

احمد احرار

ملکه‌ی خون آشام

ملکه‌ی خون آشام

ملکه‌ی خون آشام

احمد احرار





ملکه‌ی خون آشام

بهمن ماه ۱۳۶۴ - چاپ اول
خرداد ماه ۱۳۶۵ - چاپ دوم
آبان ماه ۱۳۶۵ - چاپ سوم
بهمن ماه ۱۳۶۶ - چاپ چهارم

نویسنده : احمد احرار
لیتوگرافی : امین گرافیک
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
چاپ : صنوبر
صحافی : احمدی

فهرست

ملکه‌ی خون آشام

" پاریزاتیس " ، " پروشات " یا " پریزاد " به هرنامش که بخوانیم ، بد سیرتی است پلشت و ناپاك با گفتاری زهرآگین و گزنده ، کرداری مزورانه و نفاق‌انگیز ، و پنداری تباهیزا و مشووم ٠

او همه چیز داشت ، ولی دمی از بیشتر خواستن و طلب کردن آن چه بر آن حقی نداشت ، نمی‌آسود ٠ ملکه‌ای بود باقدرت بی‌حساب ، ولی در پی قدرت مطلق بود٠ فرزندش به سلطنت می‌رسید ، اما می‌خواست فرزندی که خود انتخاب می‌کند به سلطنت برسد ، نه آن‌که قانون و عرف معین می‌کرد٠ همسر فرزندش همان باشد که خود می‌گوید ، نه آن که وی می‌خواهد٠ سران و سرکرده‌ها به خواست و اراده‌ی او برگزیده شوند و حتی زیردستان و شهروندان عادی نیز جز به میل و رضای او نگویند و نکنند و نیندیشند ٠

او جزخود را نمی‌شناخت و جزخود را نمی‌خواست٠ همه‌ی فضیلتها را در وجود خویش متجلی می‌دید و جمله‌ی نعمتها را ناشی از هستی خود می‌پنداشت٠ پس به خود حق می‌داد که دهنده و گیرنده باشد و برآسمان و زمین فرمان براند تا اوباشد و جز اونباشد٠

اگرچه برادر را با برادر ، پدر را با فرزند ، و ابنای سرزمینی را با یك دیگر به ستیز واداشت ، اگرچه خشك و تر را در آتش نفاق و بیداد سوزانید ، اگرچه ملتی‌را از اوج‌کامیابی به حضیض ناکامی افکند ،

اگرچه دودمانی را به تندباد هوا و هوس از اریکه‌ی قدرت به زیر کشید، و اگرچه چرخ گردون دو روزی بر مدار او گشت، ولی دوران او نیز به سرآمد و دست اجل علف هرز وجودش را از گلشن هستی برکند و قلمزن تاریخ نامش را به زشتی در دفتر زرین خود نگاشت.

شباویز



۱

آغاز مبارزه

ـ ژیژیس، سرپنجه‌ات را جلو بیاور ببینم!

دخترك، در حالی که سرخی شرم تا بناگوش او موج افکنده بود، دستش را پیش برد.

ـ این دستهای قشنگ را هیچ‌وقت ندیده بودم. پوست لطیف و خوشرنگی داری ژیژیس!

پیدا بود که دخترك در جواب وامانده است:

ـ بانوی من! چه‌گونه می‌توانم این همه کرامت را جواب بگویم؟

ـ بدین‌گونه که با نوك انگشتهای بلند و لطیفت خستگی‌را از شانه‌های من بیرون بیاوری!

آن سرسرای بزرگ و باشکوه استراحتگاه "پاریزاتیس" بود. بانوی بانوان و همسر قدرتمند داریوش دوم شاهنشاه هخامنشی.

سرتاسر فضای آن محوطه، ستونها، دیوارها و پلگانها به جز دیواره و پاشویه و کف استخر بزرگی که در وسط سرسرا به چشم می‌خورد، همه از سنگ رخام بود، و بالای سر این سرسرای مرمرین، گنبدی از عاج سفید چتر زده بود.

پاریزاتیس با چشمان عسلی، موهای بلند مشکی، بینی کوتاه و قلمی، لبهایی که گویی برای بوسیدن خلق شده بود، تازه از حمام فارغ‌شده بود و اندام خود را به دست مشاطگان سپرده بود تا هر کدام جزیی از آن را بیارایند. ژیژیس مستخدم و ندیمه‌ی خردسال او نیز که از کودکی در خدمت پاریزاتیس بزرگ شده، اکنون به سیزده سالگی رسیده بود، با

نوك انگشتان نرم و لطیف خود، شانه‌های بانوی بانوان را که روی تختی در کنار استخر بزرگ و زیر گنبد عاج لمیده بود آرام آرام مالش می‌داد.

آن هنگام، در سرتاسر امپراتوری هخامنشی، از سواحل سند گرفته تا سواحل مدیترانه هیچ قدرتی به پایه‌ی قدرت پاریزاتیس نمی‌رسید. پادشاه چون مومی در دست همسرش نرم و انعطاف پذیر بود. او، سیزده فرزند برای داریوش دوم به دنیا آورده بود که از آن عده اکثرشان بدرود زندگانی گفته بودند و کهتر ایشان آرزیکاس بود، اما پاریزاتیس عاشقانه به فرزند مهترش کورش مهر می‌ورزید و آرزو داشت او را بر اورنگ سلطنت ببیند. زیرا کورش بیشتر صفات مادرش را به ارث برده بود. مثل او جاه‌طلب، کینه‌توز، بخشنده، عاشق‌پیشه، میگسار و بی‌پروا بود. در حالی که آرزیکاس از کودکی خلق و خوی نرم داشت و بیشتر طبع او به اعتدال می‌گرایید تا به تندی و درشتی.

پاریزاتیس، درست از همان روزها که شوهرش به خونخواهی خشایارشا قیام کرد و تخت و تاج هخامنشی را صاحب شد، در سایه‌ی تیزهوشی و کاردانی نفوذ خود را در دستگاه سلطنت استوار ساخت و در بادی امر نظرات و امیال خود را به وسیله‌ی خواجه‌سرایانی جامه‌ی عمل می‌پوشاند که از طریق حمایت وی به قدرت و مرتبت رسیده بودند. اما زمانی فرا رسید که خواجه‌سرایان خود را از حمایت پاریزاتیس بی‌نیاز دیدند و برای آن که موقعیت خود را در همه حال محفوظ دارند با یك دیگر طرح اتحادی ریختند.

مبتکر این اتحاد "آرتکسارس" بود. او که بیش از دو دوست دیگر خود سابقه‌ی خدمت در دربار هخامنشی داشت مزاج دستگاه را بهتر می‌شناخت و از آن گذشته کینه‌ی کهنه‌ای نیز از دودمان هخامنشی در دل داشت، زیرا روزگاری او در خدمت "بغابوخش" برادر اردشیر درازدست بود. اردشیر اول چنین تظاهر می‌کرد که نسبت به برادرش "بغابوخش" محبت و کرامتی فراوان دارد، اما در باطن چنین نبود و اردشیر بهانه‌ای می‌جست که برادرش را مغضوب قرار دهد. این بهانه روزی به هنگام شکار فراهم گشت. زیرا شیری

در مقابل چشم " بغابوخش " به ارد شیر حمله برد و "بغابوخش" بلافاصله تیری در کمان گذارد و وسط پیشانی شیر خشمگین جای داد. مع‌هذا به جای آن که مورد التفات واقع شود، به این عنوان که شکار شاه را کشته است، مغضوب گشت و پس از وساطتها ، او را به بابل تبعید کردند.

" آرتکسارس " آن روز در رکاب " بغابوخش " بود و پس از تبعید مخدوم وی به بابل ، او را هم به طرف ارمنستان نفی‌بلد کردند. ولی بعدها " آرتکسارس " بازگشت و در سایه‌ی حمایت پاریزاتیس مقام ارجمندی در بارگاه داریوش دوم به هم رسانید. نهایت، چون " آرتکسارس " بیشتر و بهتر از دو دوست خویش به امور درباری آشنا بود ، یقین داشت اهمیت و اعتبار او و دوستش‌در بارگاه داریوش دوم تا زمانی به قوت خود باقی است که "پاریزاتیس" ترجیح می‌دهد از پشت پرده و به دست آنان هدفهای خود را پیش ببرد. یا به عبارت دیگر آنها عروسك خیمه شب بازی هستند. این بود که دوستان خود را کنار کشید و اندیشه‌های خود را با ایشان در میان نهاد، آن دو نیز عقیده‌ی او را تایید کردند.

" آرتکسارس " گفت:

- بسیار خوب، اکنون ما سه نفر آن قدر نفوذ داریم که قدرت و موقعیت خود را بدون اتکا به دیگری یا دیگران تحکیم کنیم و در صورت لزوم مقابل‌کسی بایستیم و پنجه در پنجه‌ی او بیندازیم.

آن دو نفر با اشاره‌ی سر تصدیق کردند.

- پس شروع می‌کنیم. ما کاری خواهیم کرد که بعدها سرنوشتمان در گرو يك گفت و شنود شبانه در خوابگاه نباشد و اگر شما به من اعتماد کنید، من می‌دانم که از کجا شروع بکنم.

آرتابازان و آتواوس تسلیم شدند و آرتکسارس آغاز به‌کار کرد.

فردا صبح ، هنوز آفتاب روی زمین تیغ نکشیده بود که " آرتابازان " به قصر ملکه احضار شد. آرتابازان مبهوت و متعجب عازم دیدار پاریزاتیس گشت. برای او باور کردنی

نبود که این ملاقات با مذاکرات سه جانبه‌ی دیشب ارتباطی داشته باشد، اما هنگامی که پاریزاتیس به صراحت گفت در آن صبحدم او را به چه کار خواسته است، بند بند وجود خواجه‌ی پیر از خوف لرزید.

پاریزاتیس گفت:

- آرتابازان، شنیده‌ام هوس مبارزه برای کسب قدرت در سر می‌پرورانی؟

آرتابازان چاره نداشت جز آن که حقیقت را انکار کند. اما پاریزاتیس همچون ببر ماده‌ای بر او غرید که:

- تو با آن دو خواجه‌ی احمق همه‌ی حسابهایتان درست است جز این که وجود مرا در این میان نادیده گرفته‌اید... شما باورتان نمی‌شود که پاریزاتیس شش جفت چشم و دوازده گوش دارد و تا او زنده است احدی حق ندارد برای کسب قدرت مبارزه کند!

آرتابازان، عاجزانه می‌کوشید که همه چیز را تکذیب کند. اما وقتی که دید پاریزاتیس از جزء به جزء گفت و گوهای آنان مطلع است ناگزیر سکوت اختیار کرد.

پاریزاتیس آن‌چه دشنام و طعنه و تهدید در چنته داشت یکجا به سر آرتابازان ریخت ولی عاقبت او را که خرد شده و از پای درآمده بود با اشاره‌ای امیدوار ودلگرم ساخت:

- من می‌دانم که تو جربزه و لیاقت این قبیل فضولیها را نداری... همچنان که آن آتواوس مسخره!

سپس، در حالی که به یکی از ستونهای مرمر تکیه کرده، سر تا پای آرتابازان را زیر نظر گرفته بود، ادامه داد:

- این آتشها از گور "آرتکسارس" برمی‌خیزد. او است که از روز ازل برای توطئه چینی و نمك به حرامی خلق شده است و اکنون اگرچه جا دارد هر سه نفر شما را به جرم این خدعه‌ی بی‌شرمانه زیر پا له کنم، چون می‌دانم فتنه از کجا سرچشمه گرفته است فقط فتنه‌گر را به مجازات خیانتش می‌رسانم.

آرتابازان که می‌دید روزنه‌ی نجاتی به رویش باز شده است، بی‌صبرانه خود را در پای پاریزاتیس افکند، کلماتی پشت هم ردیف ساخت و کوشید گناه توطئه را به

گردن "آرتکسارس" بیندازد. پاریزاتیس نیز به وی مجال می‌داد تا هرچه بیشتر عباراتی تملق‌آمیز و پوزش‌طلبانه در برابر پایش نثار کند. سرانجام وقتی که الحاح و زاری خواجه‌ی تیره روز از حد گذشت، ملکه پشت خود را به سوی او کرد و گفت:

- پس تو هم شهادت خواهی داد که "آرتکسارس" برای از میان برداشتن شاه و نشستن به تخت سلطنت دست به توطئه زده است!

رنگ از روی آرتابازان پرید. رعشه‌ای آشکارا بدنش را لرزاند و در حالی که حس می‌کرد قدرت ایستادن و حرف زدن را از دست داده است کلمه‌ای میان لبهای کبود و لرزان او نقش بست:

- اما ...

پاریزاتیس امان نداد:

- اما کدام است خواجه‌ی حیله‌باز کثیف؟ تو خیال می‌کنی "آرتکسارس" برای چه می‌خواست پنجه در پنجه‌ی من بیندازی؟ او می‌خواست مرا ازمیدان‌بردارد تا راه رسیدن به تاج و تخت را برای خود هموار کند. می‌دانست که تا من در کنار پادشاه هستم جرات برملا ساختن آرزوهایش را ندارد ... در حقیقت، اگر قضیه را اندکی بیشتر بشکافیم تو و آتواوس گناهتان کم از آرتکسارس نیست... شما که نان و نمك دربار را می‌خورید و در سایه‌ی عنایت شاه به خیال خودتان کسی شده‌اید، هر سه یك هدف داشته‌اید و آن شاه بوده است نه من... اکنون به جای آن که اجسادتان بالای چوبه‌ی دار رقص کند از هم شفاعت می‌کنید. اما ... اما ... اما چی؟

تهدید پاریزاتیس کار خود را کرد. خواجه‌ی ضعیف و کم ظرفیت به زودی تسلیم شد. او به پاریزاتیس قول داد که هرگاه لازم‌شود برضد "آرتکسارس" شهادت می‌دهد و خواهد گفت که آرتکسارس با وی و آتواوس از کشتن شاه و نشستن به تخت سلطنت سخن به میان آورده است.

آن‌گاه پاریزاتیس از دری که به درون استراحتگاه خویش

آمده بود خارج شد و آرتابازان پس از آن که مدتی هاج و واج در و دیوار را نگریست آن قصر شوم را ترک گفت.

آرتابازان مدتی بی‌اراده در کوچه‌ها و خیابانها راه رفت. او از خود می‌پرسید:

ـ آیا به راستی این زن شش جفت چشم ودوازده گوش دارد؟ این پرسش مسخره به نظر می‌رسید، اما وقتی که آرتابازان به خاطر می‌آورد جزییات گفت و گویی را که دیشب آن سه دوست در خلوتکده‌ای با هم داشته‌اند، بامداد روز بعد پاریزاتیس عینا می‌داند، ناچار ازاقرار بدین نکته بود که پاریزاتیس شش جفت‌چشم و دوازده گوش دارد!

در این خیالات بود که ناگهان اندیشه‌ی تازه‌ای به خاطرش گذشت:

ـ آیا کسی از میان ما خیانت کرده است؟

این تنها کلید حل معما بود. اما جاسوس چه کسی می‌توانست باشد. آرتکسارس که مسلما نبود، زیرا کاسه و کوزه داشت بر سر آرتکسارس می‌شکست. آتواوس چه طور؟ ... کسی چه می‌دانست، شاید آتواوس ملکه را از مذاکرات شب پیش باخبر ساخته است. این کار از آتواوس بعید نبود.

آرتابازان تصمیم گرفت یکسر به خانه‌ی آتواوس برود و در بین راه حیله‌هایی اندیشید تا وقتی‌که با آتواوس رو به رو شد او را غافلگیر کند. اما هنگامی که به خانه‌ی آتواوس قدم نهاد دو نفر از خادمان ملکه را در آن جا دید. آنها انتظار آتواوس را داشتند و همین که آتواوس در حال پوشیدن جامه چشمش به آرتابازان افتاد با رنگ و روی پریده به وی نزدیک شد و آهسته گفت:

ـ ملکه به دنبال من فرستاده است... حتی تاکید کرده که یك لحظه در رفتن درنگ نکنم! دوست من، چه خوب شد تو آمدی... من هراسان و نگرانم و نمی‌دانم چه خواهد شد... آیا از مذاکرات دیشب ما ملکه بویی برده است؟ ... آه، نه، نمی‌توانم باور کنم.

در نظر آرتابازان، معما پیچیده‌تر شد. این هم آتواوس... پس چه کسی این راز را نزد پاریزاتیس فاش کرده

است؟ ... آیا به راستی پاریزاتیس شش جفت چشم و دوازده گوش دارد؟
آرتابازان خبر نداشت که دوستش "آتواوس" ظرف دیشب تا صبح امروز، دومین بار است که به دیدار پاریزاتیس می‌رود و هم او اسرار کنکاش نهانی شب گذشته را نزد ملکه فاش کرده است. آتواوس وقتی که حساب کرد مطمئن شد که در مبارزه‌ی قدرت، برنده‌ی نهایی کسی جز پاریزاتیس نخواهد بود و از این که در پایان مبارزه، اسرار مباحثات آن شب نزد پاریزاتیس فاش شود از وحشت به خود لرزید. این بود که مصمم شد شبانه همه چیز را به پاریزاتیس بازگوید. در حالی که بیچاره آرتابازان تصور می‌کرد غلامان پاریزاتیس پس از وی، به دنبال آتواوس آمده‌اند و به‌راستی پاریزاتیس شش جفت چشم و دوازده گوش دارد.
به این ترتیب سرنوشت سیاه آرتکسارس به‌زودی دامان او را گرفت. شبی در حالی که پاریزاتیس با شوهرش داریوش دوم پیرامون تعیین ولیعهد گفت و گو می‌داشتند ملکه مانند همیشه اصرار می‌ورزید کورش جانشین همسرش بشود. شاه، برای پایان دادن به این مباحثه بر سبیل مزاح گفت:
- پاریزاتیس، فعلا که من خیال ندارم بمیرم و از تخت و تاج سلطنت دست بکشم. پس این بحث به طور کلی زاید به نظر می‌رسد.
ملکه خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:
- عمر شاهنشاه دراز باد، اما اگر من در این خصوص جد می‌کنم برای این است که هیچ چیز را در این دنیای پست بعید نمی‌دانم و حال آن که شاهنشاه از فرط خوش‌بینی به آن‌چه در اطرافشان می‌گذرد اعتنا ندارند. حتی به‌توطئه‌ها، به‌کنکاشها، به خیانتها و غدرورزیها!
شاه، با قیافه‌ای خسته به سوی پاریزاتیس برگشت و گفت:
- مقصودت از این کنایه‌ها چیست؟ چه کسی کنکاش کرده، چه کسی غدر ورزیده است؟
پاریزاتیس شانه‌هایش را بالا انداخت:
- سخنی‌که بدان اعتنا مبذول نشود بهتر است که اصلابر

زبان نیاید، مگرمن چه‌کاره‌ام؟ چه‌کسی به من‌گفته در مسایلی که موجب دلتنگی شاه می‌شود بی‌جهت مداخله کنم؟

داریوش نشست. چهره‌ی خسته‌ی خود را به گریبان فرو برد و دستش را ستون پیشانی خود ساخت. پاریزاتیس که می‌دید زمینه را برای حمله مهیاکرده است بی‌درنگ آغاز کرد:

- آری، به من چه مربوط که‌آرتکسارس چه خیالاتی در سر دارد و به چه جهت با دیگران نشست و برخاست می‌کند. چرا من حرفهایی بزنم که از منزلتم بکاهد و مقبول کسی واقع نشود...

شاه اعتراض‌کنان گفت:

- آرتکسارس؟ ... آخر چه کسی می‌تواند این سخن را باور کند؟

پاریزاتیس، با تاثر سر تکان داد:

- بله، مشکل کار من نیز همین است. در حالی‌که گاهی از خودم می‌پرسم آرزیکاس یا کورش برای من چه تفاوت دارند؟ آنها هرکدام تاج و تخت را صاحب شوند پسر من است و به من چه مربوط که مملکت، در این اوضاع به چه‌گونه آدمی نیازمند است. اما بدبختی من چیز دیگری است... بدبختی من این است‌که می‌بینم برضد جان‌شوهرم و پادشاهی‌فرزندانم توطئه می‌شود، در حالی که ناگزیرم سکوت اختیار کنم و دم نزنم...

زن افسونگر، سپس متوسل به کاری‌ترین حربه‌ی دختران حوا شد. در حالی که صورتش را میان دستهایش پوشانده بود شروع کرد به گریستن.

داریوش دست در خرمن گیسوان او فرو برد و با لحنی آمیخته به سرزنش گفت:

- پاریزاتیس، این تویی که گریه می‌کنی؟ ... راستی که امروزمن چه چیزهای عجیبی می‌بینم‌ومی‌شنوم. پاریزاتیس مقتدر می‌گرید و به من می‌گوید که خواجه‌ای در هوای پادشاهی‌است... همسرم، آخر یك خواجه کجا و داعیه‌ی پادشاهی کجا؟

پاریزاتیس، با چشمانی که از گریه سرخ شده بود به روی شاه نگریست:

- خواجه ... بلی ، خواجه اما چنان خواجه‌ای که زن گرفته است و چون مرد ها زندگی ترتیب داده است!
چشمهای داریوش از تعجب بازماند:
- چه می‌گویی پاریزاتیس ... آیا این قصه حقیقت دارد؟
موقع آن رسیده بود که پاریزاتیس ، ضربه‌ی نهایی را وارد کند:
- بله سرور من ، او زن دارد. به علاوه ریش و سبیل مصنوعی برای خود درست کرده است وشبها وقتی که در کنار همسر خود می‌نشیند آنها را زینت سر و روی کثیف و متعفن خود می‌کند... در واقع او موجود مضحکی است و خیالات خطرناکی در سر می‌پروراند و من هرگاه فکر می‌کنم که او تصمیم دارد روزی با همین ریش و سبیل مصنوعی بر تخت سلطنت تکیه بزند دلم می‌خواهد سر او را ببینم که چوگان بازها آن را با گوی خود به این سوی و آن سوی پرتاب می‌کنند.
سر تا پای داریوش از خشم و نفرت لرزید. در حالی که مشت گره شده‌اش را در مقابل چشمان پاریزاتیس گرفته بود، با صدایی گرفته قسم خورد:
- به مهر سوگند، هرگاه این افسانه حقیقت داشته باشد، سر او را به تو خواهم سپرد تا...
پاریزاتیس سخن همسرش را برید:
و آن‌گاه من ثابت خواهم کرد که چه‌گونه ممکن است خواجه‌ای در اندیشه‌ی تصاحب تاج و تخت برآید!
شاه بازوی همسرش را گرفت و گفت:
- باید به خوابگاه رفت... اگر داستان دیگری مانده است بگذار برای فردا شب!

پاریزاتیس راست می‌گفت. آرتکسارس در نهان همسری داشت و او را بدین قصد اختیار کرده بود تا وقتی که تنها است مصاحبی داشته باشد و کمتر به یاد نقص عضو خود بیفتد. به همین سبب نیز در خلوت ریش و سبیل مصنوعی می‌گذاشت و قیافه‌ی کریه خود را زیر ریش و سبیل مستور می‌داشت.

به جز پاریزاتیس ، که قدرت دستگاه جاسوسی و خبرچینی اوکم از هیچ دستگاهی نبود، هیچ‌کس این راز را نمی‌دانست و به همین جهت هنگامی‌که فرستادگان شاه ، او را درخلوت خود و با ریش و سبیل مصنوعی بازداشت‌کردند آرتکسارس آرزو داشت همان لحظه زمین دهان بگشاید و او را با همسرش درکام بگیرد.

فردای همان شب محکمه‌ای به ریاست شخص پادشاه تشکیل شد تا به اتهامات آرتکسارس رسیدگی کند. شاه بی‌اندازه برآشفته وخشمناك بود و ملکه روی صندلی زرینی کنار دست شاه نشسته بود بدون آن که درکار محکمه مستقیما مداخله بکند.

آرتکسارس که هرگز تصور نمی‌کرد اسرار مذاکرات پریشب بر ملکه فاش گشته باشد، به اعتبار روزگار گذشته تصور می‌کرد پاریزاتیس به محکمه آمده است تا نفوذ خود را برای نجات او به کار اندازد. از این رو در دل عهد می‌کرد پس از استخلاص اندیشه‌های گذشته را فراموش کند وکماکان تابع و مطیع اراده‌ی پاریزاتیس باقی باشد.

شاه گفت:

- در این جا عدالت حکومت می‌کند. هرکس می‌تواند از حمایت بی‌چون و چرای‌عدالت برخوردار باشد...و تو ای آرتکسارس ، آیا می‌توانی در پیشگاه عدالت انکارکنی که زوجه‌ای اختیارکرده‌ای و با ریش و سبیل مصنوعی چهره‌ی خود را آرایش می‌دهی ؟

آرتکسارس در حالی که سر به زیر افکنده بود، آهسته جواب داد:

- اقرار می‌کنم سرور من !

شراره‌های خشم در چشمان شاه درخشیدن گرفت. زیر چشم به سیمای پاریزاتیس نگاه کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای را که بر لبهای وی نقش بسته بود مشاهده کرد. پاریزاتیس پیروز شده بود. شاه پرسید:

- آرتکسارس ، آیا حرکاتی از این قبیل می‌تواند زیبنده‌ی یك خواجه‌ی حرمسرای سلطنتی باشد ؟

متهم ، جویده جویده پاسخ داد:

ـ سرور من ، آنها که از نعمت سلامت جسم برخورد ارند، هرگز نمی‌توانند احساساتی را که در خلوت و تنهایی به یك انسان ناقص‌الخلقه هجوم می‌کند درك کنند... من اگر این دلقك بازی احمقانه را مرتکب شده‌ام به نیت پنهان داشتن نقص عضو خودم در تنهایی بوده است و اکنون هنگامی که بدان فکر می‌کنم عرق شرم رخساره‌ام را می‌پوشاند... اما سرور من، این کار هرچه هست یك عمل خصوصی است. یك مسخرگی است که تنها به زندگانی خود من مربوط می‌شود در حالی که هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی شود من در خدمت به شاهنشاه و اجرای تکالیفی که به عهده داشته‌ام سر سوزنی مرتکب خلاف گشته باشم. آری، این موضوع به حدی روشن است که تصور نمی‌کنم هیچ یك از کسانی که در این تالار حضور دارند، غیر از این شهادت بدهند...

هنوز سخن آرتکسارس به آخر نرسیده بود که پاریزاتیس، همچون ربه‌النوعی، تمام قد و سربلند بر جای ایستاد:

ـ چرا، شاید باشند کسانی که جز این شهادت بدهند!

رنگ از روی آرتکسارس پرید. نفسش به شماره افتاد و چنان که گویی ناگهان غافلگیر شده است، با اشك و خشم فریاد زد:

ـ محال است... محال است... این یك شوخی بیشتر نیست!

پاریزاتیس به سوی داریوش خم شد:

ـ همسر ارجمندم، تقاضا دارم توجه فرمایید که متهم شوون دادگاه را رعایت کند!

شاه، اخطار کرد:

ـ آرتکسارس، مواظب باشید که این جا یك محکمه‌ی عالی است و شما به عنوان یك متهم در آن محاکمه می‌شوید...

آرتکسارس نومیدانه به هر طرف می‌نگریست. به سختی نومید شده بود. نمی‌دانست چه باید بگوید و جز الحاح و التماس چاره‌ای برای خود نمی‌یافت. او متهم به دشمنی با شاه، با حکومت و با تاج و تخت شده بود. این غیر از موی

و ریش مصنوعی و زوجه‌ی او بود. او باید ثابت می‌کرد گناهی ندارد و ناگاه در ذهنش گذشت که به راستی او بی‌گناه است، زیرا هرگز بر ضد شاه و بر ضد تخت و تاج دسیسه‌ای نکرده بود. به همین جهت، قد راست کرد و با صدایی رسا وعاری از دغدغه و تشنج چنین گفت:

- آیا کسی هست که قادر باشد به این اتهام پوچ و دور از عقل گواهی بدهد؟

پاریزاتیس روی پا ایستاد:

- من گواهی می‌دهم!

آرتکسارس حیرتزده به ملکه نگریست:

- بانوی من، این محال است!

پاریزاتیس به نگهبان اشاره کرد:

- آتواوس را داخل کنید.

رنگ از رخسار آرتکسارس پرید. در حالی که لبش را به دندان می‌گزید، داغی از خشم در چهره‌اش گل انداخت و پاریزاتیس که مراقب جزیی‌ترین حرکات چهره‌ی وی بود، به استهزا گفت:

- می‌بینم که سخت ناراحت شده‌ای، آرتکسارس. آیا احضار آتواوس این قدر برای تو مهم بود؟

قصد پاریزاتیس آن بود که توجه شوهرش و سایر دادرسان را به تغییر قیافه‌ی متهم جلب کند و چون در این نظر موفق شد آتواوس را به درون آوردند. شاه آمرانه گفت:

- بنشینید پاریزاتیس!

و سپس، به آتواوس که رنگ بر چهره نداشت، خطاب کرد:

- آتواوس، آیا سوگند می‌خوری که در این جا آن چه مطابق حقیقت است بر زبان بیاوری؟

یك نگاه خشم‌آلود پاریزاتیس کافی بود که آتواوس را نرم کند:

- آری، سوگند می‌خورم!

آرتکسارس فریاد کشید:

- نترس ... آتواوس! حقیقت را بگو ... به مهر سوگند که هیچ‌کس با تو کاری ندارد.

معهذا «آتواوس» پیشاپیش تصمیم خود را گرفته بود، او همان وقت که نزد ملکه رفت و مذاکرات شبانه را به وی اطلاع داد، تصمیمش را اتخاذ کرده بود. می‌خواست خود را به ملکه نزدیک‌تر کند و در سایه‌ی حمایت او مقامات بالاتری به دست آورد. از این رو در حالی که رنگ پریده و مضطرب به نظر می‌رسید، چنین پاسخ داد:

- من حقیقت را خواهم گفت آرتکسارس ... آیا چیزی جز حقیقت ممکن است در پیشگاه محکمه‌ای به این عظمت گفت؟

و سپس با خضوع در برابر شاه تعظیم کرد. پاریزاتیس از بابت آتواوس نگرانی به خود راه نمی‌داد و چون اطمینان داشت که او اعتراف خواهد کرد که آرتکسارس با آنها، یعنی او و آرتابازان برای برانداختن حکومت و نشستن به تخت سلطنت کنکاش کرده است، به‌رغم ناراحتی شدید و به خود پیچیدن آرتکسارس آرام بر جای نشسته بود. اما هنگامی که آرتابازان را آوردند ملکه بی‌تاب بود، زیرا به این خواجه اعتماد نداشت و نگران بود مبادا وقتی که او را سوگند می‌دهند همه‌ی حقایق را از ابتدا تا انتها بگوید. ولی آرتابازان نیز همچون آتواوس به گناه آرتکسارس اعتراف کرد و بدین ترتیب مسلم شد که آرتکسارس سوای مسخرگی و جلفی، موجود خطرناکی نیز هست چنان که برضد سلطنت و شاه دست به توطئه زده است.

دادگاه به مرگ آرتکسارس رای داد و مدافعات او، از سخنان خشم‌آلودش تا اعتراض و عجز و الحاحش در هیچ کدام از اعضای محکمه اثری نبخشید. شاه به طوری که قول داده بود، از محکمه خواستار شد به مناسبت آن که پاریزاتیس، بانوی بانوان، اسرار توطئه و خیانت آرتکسارس را کشف کرده است اجرای حکم محکمه را به عهده‌ی وی واگذارند. محکمه نیز با این پیشنهاد موافقت کرد.

آرتکسارس را به زندان بردند. سرنوشت وی از آن پس به اختیار پاریزاتیس بود و پاریزاتیس برای آن که بتواند زندانی محکوم به مرگ را کاملا در اختیار داشته باشد آتواوس را به زندانبانی وی گماشت. آتواوس نیز عده‌ای از نفرات

مطمئن خود را به جای گارد محافظ زندان قرار داد.
چند روز پس از اعلام رای دادگاه، هنگامی که شاه در شکارگاه به سر می‌برد، پاریزاتیس آتواوس را به حضورخواست:
- آتواوس، امشب می‌خواهم به دیدن آرتکسارس بروم و هیچ‌کس نباید از این راز باخبر شود. در این ملاقات عمر آرتکسارس به آخر می‌رسد و باید ترتیب کار چنین داده شود که آرتکسارس یکی از نگهبانان زندان را فریفته، با خنجری که از وی گرفته، خودکشی کرده باشد...
آتواوس فکری کرد و گفت:
- بانوی من، به نظر شما این طور بهتر نیست که وقتی نگهبان زندان برای بردن غذای زندانی می‌رود او به قصد ربودن خنجرش وی را مورد تهاجم قرار دهد، ابتدا نگهبان را خفه کند و سپس با خنجر نگهبان به زندگی خود خاتمه دهد؟
پاریزاتیس که با دقت به سخنان آتواوس گوش می‌داد، با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:
- آری، این طبیعی‌تر است... آفرین آتواوس، آفرین، بر تو باد!
شب بعد، زنی بلندبالا که سراپای خود را در جامه‌ی سیاهی پوشانده بود، همچون شبحی پله‌های تنگ و تاریک زندان را پشت سر نهاد و در اقامتگاه آرتکسارس خزید. در راهرو هیچ نگهبانی دیده نمی‌شد و سکوتی سنگین بر فضا سایه افکنده بود. آرتکسارس، زن را می‌شناخت و هنگامی که او نقاب سیاه خود را از چهره برگرفت، محکوم روی خود را برگرداند:
- پاریزاتیس، از من چه می‌خواهی، چرا در این زندان تاریک آرامم نمی‌گذاری؟
زن گفت:
- مبارزه‌ی قدرت هنوز تمام نشده است، آرتکسارس... من برایت هدیه‌ای آورده‌ام! و سپس خنجری را از زیر لباس خود بیرون آورد و جلو پای محکوم انداخت.
آرتکسارس فریاد زد:

- نه ... نه ... محال است!
پاریزاتیس پرسید:
- پس تو ترجیح می‌دهی جلو چشم صدها نفر اعدامت کنند؟
- آری، من با مردم حرف می‌زنم ... به آنها خواهم گفت چه سرنوشت سیاهی به‌انتظارشان است وچه شیطان‌صفتی است که پشت پرده برای نابودی آنها نقشه می‌کشد!
پاریزاتیس خم شد که خنجر را از زمین بردارد. آن‌گاه چیزی که آرتکسارس حدسش را نمی‌زد روی داد. پاریزاتیس در حالی که می‌خواست قد راست کند خنجر را تا دسته در سینه‌ی آرتکسارس فرو برد. آرتکسارس اندکی ازجای خود بلند شد و سپس در حالی که آثار درد بر چهره‌اش آشکار بود، روی زمین درغلتید.
آتواوس قبلا وسایل‌کار راآماده کرده بود. یکی ازنگهبانان زندان را که خفه شده بود کشان کشان به داخل زندان آرتکسارس آورد و در این حال منظره‌ای دید که موی بر اندامش راست کرد. پاریزاتیس دهان خود را پیش‌برده بود و خون گرم آرتکسارس را که از سینه‌ی وی فواره می‌زد با حرص عجیبی می‌مکید. در آن حال بود که آتواوس فهمید قصد پاریزاتیس از کشتن آرتکسارس در زندان وی چه بوده است. زیرا آن زن خون‌آشام قصد داشت درست هنگامی که خون داغ از سینه‌ی دشمنش می‌جهد آن را بمکد و شهوت خون‌آشامی خود را تسکین دهد.
آتواوس سعی کرد چنین وانمود کند که آن منظره را ندیده است، اما هنگامی که سر و صدا کنان جسد مرد نگهبان را به درون می‌کشید پاریزاتیس را دید که روی پا ایستاده، گیسوانش پریشان گشته، شیاری ازخون‌دردهانش خشکه زده بود. خنجر همچنان در دست او بود و مانند مجسمه‌ای از موم میان زندان روی پا ایستاده بود، به طوری که آتواوس ترسید مبادا بعد از کشتن آرتکسارس خیال جان او را داشته باشد و به همین جهت قبضه‌ی شمشیرش را آهسته لمس کرد. اما در حقیقت پاریزاتیس با کسی کاری نداشت لحظه‌ای چند همچنان روی پا ایستاد و سپس روی کشته‌ی

آرتکسارس درغلتید. خنجر نیز از دستش به گوشه‌ای پرتاب شد.
آتواوس، به سرعت دست به کار شد. خنجر را داخل دست آرتکسارس نهاد و جسد نگهبان را طوری قرارداد که گفتی می‌خواسته از زندان خارج شود واز پشت سر مورد حمله‌ی آرتکسارس قرار گرفته است. بعد، سرگرم به هوش آوردن پاریزاتیس شد که در حالتی شبیه اغما فرو رفته بود. وقتی‌که از این کار هم فراغت یافت و پاریزاتیس چشم گشود، آتواوس حیرتزده به سیمای او نگاه کرد زیرا چنین به نظر می‌رسید که ملکه ده سال جوانتر شده است.
کارها چنان به سرعت و دقت انجام گرفت‌که هیچ‌کس نتوانست در آن‌چه آتواوس مدعی شده بود ذره‌ای شك کند. بر همه یقین بود که آرتکسارس به قصد خودکشی، نگهبان زندان را از پشت سر مورد حمله قرارداده‌است و بعد از آن‌که موفق شده خنجر او را به دست‌آورد، با همان خنجر به حیات خود خاتمه بخشیده است.
دو روز بعد داریوش دوم، شاهنشاه هخامنشی ازشکار برگشت. سر و صدای توله‌های شکاری و آهنگ مهیج یکنواخت شکاربانان که پیشاپیش اردوی شاه سرود مذهبی می‌خواندند بازگشت شاه را خبر می‌داد. در همان حال، چوگان‌بازان در محوطه‌ی وسیع چمنزار قصر سلطنتی مشغول بازی بودند. هنگامی‌که شاه به‌کنار زمین بازی رسید لختی ایستاد و بازی چوگان‌بازان را تماشا کرد.
اما به ناگاه چیزعجیبی توجه شاه را جلب کرد. گوی چوگان‌بازان گویی گوی نوظهوری بود و سرانجام هنگامی‌که با اسب به داخل زمین تاخت و آن گوی را ازنزدیك مشاهده کرد، دیدکه چیزی جزسرآرتکسارس‌نیست‌که بافنون‌مومیایی‌گران کوچك شده است و به اندازه‌ی گوی چوگان درآمده است. شاه لحظه‌ای به آن کله نگریست، با تاسف سری تکان‌داد وگذشت...



۲

دسته بندی

در آن حال که مشاطگان سرگرم آرایش موی و روی پاریزاتیس بودند و ژیژیس نیز با انگشتان ظریف خود شانه‌های او را نوازش می‌داد یکی از خدمه در مقابل ملکه خم شد و اطلاع داد که:

ـ تیسافرن، قصد دیدار بانوی جهان را دارد!

پاریزاتیس با دست اشاره کرد:

ـ بگو اندکی تامل کند.

سپس به مشاطگان اخطار کرد که زودتر کار خود را تمام کنند و چون آنها از آرایش ملکه فارغ شدند، پاریزاتیس به ژیژیس گفت:

ـ تیسافرن بیاید!

در آن حال ملکه مثل طاووسی به زیورهای رنگارنگ آراسته بود. چنان که تیسافرن حکمران لیدیه وقتی‌که وارد اتاق شد، پس از ادای احترام، لحظاتی چند غرق در تماشای قد و بالا و جامه‌ها و آرایش بی‌مانند پاریزاتیس بود.

آن‌گاه پاریزاتیس زبان گشود:

ـ خوب، تیسافرن! تو هنوز آن نقش دغلکارانه را میان آتن و اسپارت ادامه می‌دهی یا سیاست جدیدی برگزیده‌ای؟

تیسافرن در حالی که چشم از رخسار پاریزاتیس بر نمی‌داشت و چنان می‌نمود که مجسمه‌ای یکپارچه شیفتگی و دلدادگی است، آهسته گفت:

ـ بگو ببینم این اکسیر جوانی را کدام جادوگری به تو

داده است... هان... پاریزاتیس ؟
پاریزاتیس مثل طاووسی مست خرامید:
- ترا این جا نخواسته‌ام که حرفهای عاشقانه بزنی و کلماتی را که صد بار بر زبان آورده‌ای به شکل تازه‌ای تکرار کنی!
تیسافرن پاسخ داد:
- این خیلی ظالمانه است که مرا ازعشق‌ورزی در چنین موقعیتی محروم کنی، زیبای من! آن هم در حالی که بعد از مدتها این راه دراز را پیموده‌ام و به فیض زیارت تو نایل آمده‌ام.
پاریزاتیس، قیافه‌ی جدی خود را همچنان نگاه‌داشت:
- گفتم که من ترا برای موضوعی مهمتر ازعشق‌ورزی به حضور خواسته‌ام.
تیسافرن شانه‌هایش را بالا انداخت:
- بسیار خوب، کدام است آن موضوع مهم ؟
- تیسافرن، پسرم کورش به فرمانروایی کل آسیای صغیر، جزآن‌قسمت‌که در قلمرو حکمرانی تو و فرناباذ قرار دارد، منصوب شده است. حکم او امروز به امضای شاه رسید.
تیسافرن، دقایقی چند در چشمان ملکه نگاه‌کرد و سپس به حال تعظیم خم شد و گفت:
- تبریك می‌گویم بانوی جهان... حرف دیگری هم‌هست ؟
ملکه در حالی که آهسته قدم می‌زد شروع به صحبت کرد:
- تیسافرن، تو می‌دانی که این حکم را من برای کورش گرفته‌ام، و می‌دانی که میان فرزندانم بیشتر از همه به کورش علاقه دارم... آری، اینها را تو می‌دانی و تکرار آن زاید است... اما نکته‌ای هست‌که من می‌دانم پسرم دارای خلق و خوی خاصی است. او مقتدر و جاه‌طلب است. از خرج کردن پول امتناع ندارد، دوست دارد در سیاست همه مطیع او باشند وخلاصه، تمام صفات مادرش را یکجا به ارث برده است... اکنون، تیسافرن، تو می‌خواهی با او چه کار بکنی ؟
لبخندی روی لبان تیسافرن شکفت. بار دیگر خم شد و

به حال کرنش گفت:
- او را روی سرمان می‌گذاریم وقدمش‌را گرامی می‌داریم ...
حرف دیگری هم هست بانوی من ؟
سالها بود که تیسافرن، دل در گرو عشق پاریزاتیس داشت و پاریزاتیس نیز از مهرورزی با او خودداری نمی‌کرد، به همین جهت تیسافرن راه دراز لیدیه را تا شوش صرف نظر از مقاصد سیاسی و رسیدن به حضور شاه، به نیت دیدار پاریزاتیس و تجدید عشق آتشینی طی کرده بود که هنوز حرارت آن سینه‌ی او را می‌سوزانید.
بدین جهت منتظر بود در نخستین برخورد، پاریزاتیس رفتاری صمیمانه‌تر داشته باشد و به‌خصوص‌آرایش‌ملکه‌در لحظه‌ی پذیرفتن وی حدس او را تایید می‌کرد، ولی هنگامی که او چند بار سخن از عشق‌ورزی به میان کشید و با عکس‌العمل ناموافق پاریزاتیس مواجه شد به سختی آزرده گشت. تیسافرن حتی پس از آن که وعده کرد کورش را (یادآور باید شد که در این جا مقصود کورش صغیر است نه‌کورش‌بزرگ هخامنشی) در کارهایش حمایت کند باز مبحث عشق را به میان کشید و همچنان جواب مساعدی نیافت. که حتی به محض آن‌که این گفت‌وگو تمام شد ملکه از در شمالی تالار خارج شد و تیسافرن نیز ناگزیر راه خروج پیش گرفت در حالی که زمزمه می‌کرد:
- که این‌طور ...
هنوز تیسافرن از راهرو قصر ملکه خارج نشده بود که با موبد جوانی روبه رو گشت. این موبد قدی کشیده، شانه‌هایی پهن و عضلاتی پیچیده و محکم داشت. آثار نوعی نخوت و غرور از وجناتش خوانده می‌شد. محکم راه می‌رفت و پیدا بود که به راه و چاه قصر آشنا است.
تیسافرن احتیاج نداشت هویت او را از کسی بپرسد، زیرا خود در نخستین نگاه او را شناخته بود. او همان موبد جوانی بود که با کورش چند سالی بیشتر تفاوت سن نداشت و به همین جهت، آتشکده، وی را انتخاب کرده بود تا در آموختن تعالیم مذهبی کورش را همراهی کند. اما درآن حال و آن زمان وجود این موبد خوش بنیه و خوش سیما درقصر پاریزاتیس برای تیسافرن تعجب‌آور بود، خصوصا که می‌دید

موبد جوان راهها را به خوبی می‌شناسد و حاجت به حاجب و راهنما ندارد. از این رو به خواجه‌ای که در سرسرا قدم می‌زد اشاره کرد و پرسید:

- این موبد، در این وقت روز این‌جا چه‌کار دارد؟

در همین حال نیز اطراف خود را نگاه کرد وچون کسی را در آن حوالی ندید بدره‌ای زر به طرف خواجه پرتاب کرد. آن خواجه در حالی که می‌کوشید کیسه‌ی طلا را درجایی درون لباس خود پنهان کند جلوتر آمد و آهسته گفت:

- معمولا این موبد احضار می‌شود تا خوابهای ملکه را تعبیر کند...

- چند روز یکبار؟

خواجه به اطراف خود نگاه کرد:

- هفته‌ای دوسه بار!

تیسافران ،کیسه‌ای طلا به آن‌چه قبلا داده بود، افزود و آهسته گفت:

- خبری که دادی بیشتر از یك کیسه طلا قیمت داشت. من آدم منصفی هستم به شرطی که تو هم آدم صاف و ساده‌ای باشی... فقط احتیاط کن!

سپس، خواجه را به پشت ستونهای بزرگ سنگی کشانید و با عجله گفت:

- نشانه‌ای به من بده!

خواجه به فکر فرو رفت و سپس، با عجله دست زیر پیراهن خود کرد و سینه‌بند ی یاقوتی بازکرد و به‌دست تیسافرن داد. تیسافرن بعد از آن که اسم خواجه و نشانی خانه‌اش را پرسید سینه‌بند را در جیب گذاشت و گفت:

- هرکس این سینه‌بند را به تو داد بدان که فرستاده‌ی من است و به وی اعتماد کن... این را هم یقین داشته باش از دوستی با من ضرری نخواهی برد.

چند روز بعد، کاروان کورش به سمت آسیای صغیر حرکت کرد، در حالی که تیسافرن نیز ملازم وی بود. تیسافرن قصد داشت در طول راه نفوذ خود را در کورش استوار کند، در حالی که کورش حرفهای او را می‌شنید بی‌آن که سخنی بگوید، تا آن که در نیمه راه کاروان به سفرای آتن و اسپارت

برخورد که به سوی پایتخت ایران می‌رفتند و هر کدام ازآنها قصد داشت نظر پادشاه را نسبت به خود جلب کند. تیسافرن در مدت ولایت خویش با هر دو طرف بازی می‌کرد و به مصلحت ایران نمی‌دید که هیچ کدام از دو کشور تقویت شود. این بود که هرگاه اسپارتیها قوی می‌شدند تیسافرن آتنیها را کمك می‌کرد و هر وقت آتنیها غارت می‌کردند، اسپارتیها را پول و اسلحه می‌داد و در مدتی که امور آسیای صغیر را تیسافرن اداره می‌کرد همیشه جنگ و جدال میان آتن و اسپارت برقرار بود و این دو جمهوری به کمك پول و سلاح ایران و در اثر سیاست تیسافرن همدیگر را تهدید و تضعیف می‌کردند. اما هنگامی که سفرای آتن و اسپارت به کاروان کورش برخوردند، کورش گفت:

ـ من با اختیارات تام به آسیای صغیر می‌روم ورفتن شما به پایتخت ضرورت ندارد!

سپس‌برخلاف رای تیسافرن، رسما اعلام‌داشت‌که بیش از پیش به اسپارت کمك خواهد کرد و دستور داد سفرای آتن تحت‌نظر فرناباذ قرار گیرند.

بی‌مهری ملکه از یك طرف و رفتار کورش از جانب دیگر چنان تیسافرن را خشمگین ساخت که در رسیدن به لیدیه، آلسیبیاد یونانی را نزد خود طلبید و گفت:

ـ دوست من! می‌خواهم دم سگ‌گرانقیمت دیگری را به دست تو ببرم...

وقتی‌که آلسیبیاد پیشنهاد تیسافرن را پذیرفت، فرمانروای لیدیه اسم و نشانی خواجه‌ای را که در قصر پاریزاتیس دیده بود به وی داد و سینه‌بندی را که از آن خواجه گرفته بود، تسلیم او کرد و گفت:

ـ آلسیبیاد، تو آن قدر به زبان پارسی مسلط شده‌ای و آن چنان آداب و رسوم ما را می‌شناسی که ممکن نیست کسی تصور کند تو یونانی هستی. ازاین‌جهت می‌خواهم ماموریتی را که با سرنوشت شاهنشاهی ایران بستگی دارد به تو واگذار کنم.

آلسیبیاد گفت:

ـ خدمتگزارم، سرور من!

تیسافرن می‌دانست که پاریزاتیس کورش را بیش‌ازهمه‌ی فرزندان خود دوست دارد وچون در پایتخت دریافته بود که داریوش دوم، شاهنشاه هخامنشی، عمرش رو به اتمام است و هرچه پیری بر او عارض می‌شود ضعف هم بیشتر بر وی غلبه می‌کند اطمینان داشت پاریزاتیس درصدد است کورش صغیر را به‌عنوان ولیعهد بر پادشاه تحمیل کند. بالاترین انتقامی که تیسافرن می‌توانست از ملکه بگیرد ممانعت از اجرای این نقشه بود. اما برای این مقصود احتیاج به‌کسی داشت که در شوش مراقب ملکه باشد، خود او نیزدر آسیای صغیر کورش را زیر نظر داشت.

برای‌تحقق‌هدفی‌که‌تیسافرن‌درصدد نیل به‌آن‌بود، هیچ‌کس بهتراز آلسیبیاد نبود که یک نفر آتنی‌و از شاگردان برجسته‌ی سقراط حکیم بود و مردی با کفایت و هشیار و لایق شمرده می‌شد،چنان که به لحاظ همین صفات بدوا مورد توجه سقراط قرار گفت و سپس رییس‌حزب ملی آتن شد.اما اوعلاوه بر همه‌ی این خصایص، نهایت درجه خودخواه و جاه‌طلب بود و اشاره به بریدن دم سگ که تیسافرن ضمن گفت و گو با آلسیبیاد به میان کشید نمونه‌ای از خودخواهی وی بود. چه، آلسیبیاد سگی داشت گرانبها که قریب شش هزاردرهم‌قیمت داشت و برای آن که مشهور شود، دم این سگ‌را برید!

باری، آلسیبیاد به سوی شوش حرکت کرد و تیسافرن در لیدیه کنار کورش باقی ماند.

کورش، بلافاصله پس از ورود به آسیای صغیر سیاست یکطرفه‌ی خود را علنی کرد. وی در نخستین روزهای استقرار به مسند حکومت، میهمانی مجللی به افتخار "لیزاندر" دریاسالار اسپارت به پا ساخت و به رسم کولیها، خون خود را در خون وی آمیخت و او را برادر خواند. کورش‌اعلام کرد که رسما از اسپارت در مقابل آتن هواداری می‌کند وهیچ‌کس قادر نیست به سیاست او خرده بگیرد. این رفتار سبب وحشت آتنیها شد و اسپارتیها مقدمات جنگ تازه‌ای را با آتن ترتیب دادند. لیزاندر سرداری لایق وبی‌طمع‌وکاردیده بود. در آن میهمانی که کورش به افتخار وی به‌پاکرد هنگامی‌که

سرش از باده گرم بود برپای خاست و گفت:
- از این پس جیره‌ی سپاهیان اسپارت مرتبا پرداخت خواهد شد و پانصد تالان که هم‌اکنون در اختیار من است یکجا به سپاهیان اسپارتی داده خواهد شد. برای بعد هم، قول شرف می‌دهم اگر پول نرسید یا در رسیدن آن تاخیر شد همین تخت زرین را که زیر پا دارم خواهم فروخت و به دوستان اسپارتی خود هدیه خواهم کرد!

تیسافرن، جیره‌ی سپاهیان اسپارت را از روزی یك درهم به روزی نیم درهم تقلیل داده بود. اما اسپارتیها که سرازپا نمی‌شناختند خواستار شدند دوباره جیره‌ی آنها به روزی یك درهم افزایش پیدا کند. کورش به حال مستی انگشت روی بینی خود گذاشت و گفت:
- این حرف را تکرار نکنید که دوست من تیسافرن خواهد رنجید... وانگهی، این یك قرارداد است. من نمی‌توانم قرارداد را فسخ کنم.

بعد، قهقهه زنان جام خود را نوشید و همچنان‌که روی کرسی ایستاده بود به لیزاندر گفت:
- دریاسالار، دلم می‌خواهد چیزی از من بخواهی... زود باش، هدیه‌ای از من بخواه!

لیزاندر در جواب گفت:
- ای شاهزاده‌ی پارسی، من از تو می‌خواهم به جای هر هدیه‌ای جیره‌ی سربازان اسپارت را که به نصف کاهش یافته است افزایش بدهی!

کورش، جام خود را به سینه‌ی دیوار زد و فریاد کشید:
- آفرین بر تو لیزاندر... دلم می‌خواست در ایران هم سرداران همیشه به فکر سپاهیان خود باشند. به افتخار این بزرگ‌منشی از تیسافرن اجازه می‌خواهم که مقرری سپاهیان اسپارت مثل سابق دوبرابر شود... موافقی تیسافرن؟

تیسافرن کرنش کرد:
- ما همه مطیع امر شاهزاده‌ایم!

تیسافرن، یقین داشت این همه بذل و بخشش کورش،

صرفا محض لجاجت یا تخطئه‌ی سیاست وی نیست و دنبال عامل اصلی آن می‌گشت اما تا مدتها آن را حمل بر جوانی و خودخواهی می‌کرد و هرگز به خاطرش نمی‌گذشت که کورش قصد دارد برای دست یافتن به تخت و تاج شاهنشاهی از قدرت نظامی اسپارت استفاده کند.

مقارن این احوال نخستین نامه‌ی آلسیبیاد به وی رسید. آلسیبیاد در این نامه به وسیله‌ی پیك مخصوصی به تیسافرن گزارش داده بود که کورش با مادرش پاریزاتیس دایما مکاتبه دارد و ضمنا پاریزاتیس دلبسته‌ی آن مغ است که در شیطنت و تیزهوشی دست کمی از خود شندارد و بالاتر از همه‌ی اینها می‌خواهد داریوش را مقارن مرگ متقاعد کند که به جای آرزیکاس پسر بزرگ خود، کورش را به ولایتعهدی برگزیند.

متعاقب آن نامه دو نامه‌ی دیگر نیز از آلسیبیاد رسید که مضمون هرسه یکی بود وتیسافرن وقتی که برای کشف این معما به فکر رفت، لبخندی، لبانش را از هم شکفت و به هوش و بیداری آلسیبیاد در دل آفرین گفت: زیرا یقین کرد که آلسیبیاد به این قصد آن دو نامه را نوشته که اگر به دلیلی از دلایل نامه‌ی اول یا حتی نامه‌ی دوم به دست تیسافرن نرسید، سومی حتما به دست او برسد. به این نکته خصوصا وقتی توجه کرد که دریافت آلسیبیاد هرکدام از سه نامه را به وسیله‌ی پیك مخصوصی فرستاده است. در آن حال زیر لب گفت:

- الحق که تو شاگرد برجسته‌ی سقراط هستی، آلسیبیاد!

اکنون باز می‌گردیم به شوش، پایتخت پادشاهان هخامنشی، در حالی که داریوش دوم آفتاب عمرش رو به زوال است و روزگار ضعف و نقاهت را می‌گذراند و کمتر از بستر خارج می‌شود. در این حال پاریزاتیس با تمام قدرت خود در مقام آن است که مقام ولایتعهدی به کورش پسر دوم او تفویض شود. اما داریوش مقاومت می‌کند و هرگاه پاریزاتیس زبان به سخن می‌گشاید، به تندی پاسخ می‌دهد:

- هرگز... هرگز... من نمی‌توانم روی سنتهای امپراتوری خط بکشم. محال است تا پسر بزرگترم آرزیکاس زنده است سلطنت را به کورش بسپارم... این را هم بدان

پاریزاتیس ، که من می‌دانم ممکن است برای رسیدن کورش به تخت سلطنت این اندیشه‌ی احمقانه به سر تو راه یابد که آرزیکاس را از میان برداری … ولی سوگند می‌خورم ، به ارواح داریوش و کورش بزرگ که اگر مویی از سر آرزیکاس کم شود تو و کورش را به اتهام قتل او پای میز محاکمه می‌کشم … بدان که من ضعیف شده‌ام ، پیر شده‌ام . ولی هنوز پادشاهم !

در این لحظه پاریزاتیس سکوت می‌کرد و به قویترین حربه‌ی زنان متوسل می‌گشت، اشك می‌ریخت و داریوش که همچنان او را از صمیم قلب می‌پرستید دست روی موهای نرم و بلندش می‌کشید.

- پاریزاتیس ، آخر برای تو چه تفاوت می‌کند … آنها هر دو پسران تو هستند. هرکدام شاه بشود تو مادر شاهی !

و پاریزاتیس سر تکان می‌داد:

- آری … آنها در نظر من تفاوت نمی‌کنند. اما به عقیده‌ی من مصلحت امپراتوری در آن است که مرد مقتدر شجاعی مثل کورش جانشین تو بشود، نه شخص بی‌تجربه و بی‌لیاقتی چون آرزیکاس !

این گفت‌وگو همیشه بدین‌جا ختم می‌شد سپس ، پاریزاتیس برای رام کردن شاه او را در آغوش می‌کشید، می‌بوسید، می‌بویید و می‌گفت:

- زبان من بریده باد که در باره‌ی جانشین تو بحث می‌کنم . آرزوی من این است که هیچ‌گاه بی‌تو زنده نباشم و تا هستم در کنار تو باشم .

مع هذا ، وقتی که پاریزاتیس به کاخ خود بازمی‌گشت، مثل پلنگ تیر خورده می‌غرید و کلید در کوچك مخفی قصر را به ژیژیس می‌داد تا آن موبد جوان را به درون آورد. همه‌ی امید پاریزاتیس به آن موبد بود، زیرا هم عشقی عمیق به وی داشت و هم می‌دانست که او مردی خردمند و دانا است و آرزومند بود که روزی کلید این مشکل را آن موبد جوان پیدا کند. به همین‌جهت هرگاه موبد جوان از راه می‌رسید بی‌درنگ می‌گفت :

- بگو ببینم ، مغز متفکر ! سرانجام مشکل مرا گشودی ؟

و چون او ابراز یاس می‌کرد به سویش حمله‌ور مـی‌گشت. در حالی که ژیزیس آهسته تالار را ترک می‌گفت و آن دو را ترک می‌گفت آن قدر با مشت به سینه و شانه‌های او می‌زد که موبد به راستی احساس درد می‌کرد. اما این درد زود گـذر را حلاوت بوسه‌های پاریزاتیس به زودی تسکین می‌داد.

عاقبت روزی، در حالی که این صحنه تکرار می‌شد موبد قیافه‌ای غرورآمیز به خود گرفت و پاریزاتیس هشیار درك کرد کـه آن روز مشت موبد جوان مثل هر روز خالی نیست. از این رو خود را در وی آویخت. به حالی که سعی می‌کرد خرقـه‌ی سفیـد زربفت و اندام درشت او را لابه‌لای گیسوان بلند خود پنهان کند، چشمان خمار خود را در چشم او دوخت:

- بگو ببینم چه هدیه‌ای برایم آورده‌ای. هـدیـه‌ای بـه عظمت خورشید یا به زیبایی ماه و دلفریبی ستارگان، ای محبوب من!

کلمات آخرین پاریزاتیس چنان سکرآور و گیج‌کننده بـود که موبد طاقت خود را از دست داد. بازوانش را مثـل دو مار گرد کمر باریك و لطیف معشوقه‌ی خویش حلقه زد و گفت:

- هدیه‌ای به درخشندگی خورشید، به لطافت ماه و به فریبندگی ستارگان ... آن چه تو خواسته‌ای!

پاریزاتیس چنان بی‌قرار بود که به سوی موبد اشاره کرد و گفت:

- وای بر تو اگر دستت خالی و سخنت پوچ باشد!

موبد لحظه‌ای فکر کرد و سپس جلو پاریزاتیس نشست:

- با من چه خواهی کرد اگر دستم خالی و سخنم پـوچ باشد.

رنگ ارغوانی گونه‌های ملکه، مانند گچ سفید شـد. روی خود را برگرداند و آهسته گفت:

پرسش بی‌موردی بود. این را همه مـی‌دانند کـه عشق پاریــزاتیس گـرم و آتشیـن، کینـه‌اش پایان ناپذیر و انتقامش خونین است. پرسش دیگری هم داری؟

آثار دهشت و خشم روی چهره‌ی موبد نشسـت و چـون پاریزاتیس به عقب نگریست و با نخستین نگاه این اثـر را در سیمای معشوق خود دید قهقهه‌ای مستانه زد و خـود را بـه

آغوش وی انداخت.

- اما دوستان پاریزاتیس، همیشه از ثمرات دوستی‌وی برخوردار می‌شوند و لزومی ندارد که آنها سخنی جز محبت بر لب بیاورند... خوب، بیا این جا بنشین و برای من بگو چه اندیشیده‌ای محبوب من!

موبد، در گوشه‌ای از تالار کنار ملکه نشست. با آن که دهها بار این تالار را با همه‌ی زیباییهایش تماشا کرده بود هنوز برای او خیره‌کننده بود و هنگامی که فکر می‌کرد چه‌گونه حوادث کمك کرده است تا به این تالار راه‌یابد و درون آن با زیباترین زن پارسی عشق ببازد به خود می‌بالید. برای حفظ همین موقعیت بود که پس از مطالعات فراوان، سرانجام توانسته بود مفتاح رمزی را که ملکه به دنبال آن می‌گشت برای او پیدا کند. چه، موبد علاوه بر آن که دوست زمان کودکی کورش بود، می‌دانست برای پاریزاتیس هیچ‌چیز بالاتر از آن نیست‌که راهی جهت ولایت‌عهدی کورش پیدا کند.

موبد نشست و همچنان که پاریزاتیس دو چشم درشت درخشنده‌ی خود را بر دهان او دوخته بود گفت:

- بانوی من، خشایارشا چه‌گونه به سلطنت رسید؟

- خشایارشا؟... منظورت از این پرسش چیست، موبد؟

موبد به ملکه نزدیکتر شد و آهسته گفت:

- خشایارشا به استعانت "دمارات" تاج وتخت سلطنت را تصاحب کرد. زیرا دمارات می‌گفت خشایارشا در زمانی به دنیا آمده که پدرش شاه بوده است. یعنی در زمانی "آتوسا" دختر کورش بزرگ او را برای داریوش اول زایید که داریوش سلطان بود و به همین جهت مرتبه‌ی سلطنت به او رسید. اینك نیز باید دانست که بانوی من کورش را در زمانی که پدرش شاه بود به دنیا آورده‌اند و شاهزاده‌ی واقعی او است نه کسی که قبل از سلطنت داریوش، به دنیا آمده است!

در تمام مدتی که موبد سخن می‌گفت پاریزاتیس با دقت به دهان وی چشم دوخته بود زیرا تنها نکته‌ای‌که برای‌تفویض سلطنت به کورش صغیرعنوان نشده بود همین نکته بود و آن چه شاه در تمام مباحثات خود بدان تکیه می‌کرد حفظ

سنتهای امپراتوری بود، در حالی که خشایارشا مطابق همین اصل به سلطنت رسیده بود!
وقتی سخن موبد به آخر رسید ملکه نگاهی به وی کرد و گفت:
- مغز این سر چندان دقیق و عمیق است که یا لیاقت دارد از گردن جدا شود یا حقش آن است که من در آغوش خود بفشارم!
موبد، به دست ملکه بوسه زد:
- بانوی من، پاداش دومی مناسبتر است. آن را انتخاب کنید!
پاریزاتیس، سر زیبای موبد را که از موهای سیاه پوشیده شده بود، در آغوش گرفت و گفت:
- دوست داری بوسه‌ای هم به لبهایت هدیه کنم؟...
چون لبهای تو بود که این مژده را به من داد.
موبد پاسخ داد:
- سخاوت را حدی نیست. سخاوت هرچه بیشتر، بهتر!
و آن‌گاه لبهایشان روی هم قرار گرفت.

پاریزاتیس زرنگتر از آن بود که مساله را قبل از دیگران و مستقیما با شخص شاه در میان بگذارد. زیرا او تصمیم داشت قبلا همه‌ی کسانی را که در شوهرش، داریوش دوم نفوذ داشتند نسبت بدان نکته مسبوق سازد و به آنها خاطرنشان کند به رغم همه‌ی موانع، کورش ولیعهد خواهد شد و در این صورت وای بر آنها که با ولایت‌عهدی " آرزیکاس " موافقت کرده باشند.
بلافاصله پس از آن که پاریزاتیس با نخستین شخصیت دربار هخامنشی تماس گرفت، راز او از پرده بیرون افتاد و طی نامه‌ای از شوش ... به لیدیه گزارش شد. اما این گزارش که به وسیله‌ی پیك مخصوص حمل می‌شد به لیدیه نرسید. در کاروانسرای میان راه جیب قاصد را زدند و به جای نامه‌ای که قرار بود به دست تیسافرن برسد نامه‌ی دیگری به او رسید حاکی از این که: "کارها به خوبی پیش می‌رود. شاه مریض است و درهای خصوصی و عمومی قصر را بسته‌اند. نمی‌دانم

تا چه وقت باید منتظر شوم تا خبر تازه‌ای به دست آورم. خدمتگزار، آلسیبیاد.» قاصد، عرق ریزان و نفس زنان آن نامه را به دست تیسافرن رساند و در مقابل پرسشهای تیسافرن اطمینان داد در تمام راه مراقب نامه بوده است وبرایش از روز روشن‌تر است که این نامه همان نامه‌ی آلسیبیاد می‌باشد!»

با وصف این تیسافرن به سختی خشمگین شد زیرا از آن نامه هیچ چیز استنباط نمی‌شد و از فرط خشم یکراست به درون قصر رفت و درها را به روی خودش بست. اما چهل و هشت ساعت پس از آن، وقتی به تیسافرن گفتند که کاروانی از جنوب رسیده است که امتعه‌ی قابل ملاحظه‌ای همراه دارد، فرماندار لیدیه از جا پرید. فرمان داد که قرق را شکستند و کاروانیان را بدرون قصرراه‌دادند. در یك لحظه‌ی کوتاه که حتی شیطان هم نمی‌توانست آن را حس کند، کاروان‌سالار ضمن عرضه‌ی امتعه‌ی خویش پاکتی لاك و مهر شده را به تیسافرن داد. تیسافرن چنان برای مطالعه‌ی آن نامه عجله داشت که درنگ نکرد. پذیرایی از کاروانیان را به اعضای قصر سپرد و خود به درون اتاقی دربسته رفت. زوایای اتاق را وارسی کرد و سرانجام پاکت را گشود، اما موجی از حیرت روی چهره‌اش سایه افکند. این نامه با نامه‌ای که قبلا به امضای آلسیبیاد دریافت داشته بود به کلی تفاوت داشت. این نامه خبر می‌داد که پاریزاتیس از راه تازه‌ای برای جلب موافقت شاه نسبت به ولایت‌عهدی کورش وارد شده است زیرا پاریزاتیس مدعی است کورش در زمان سلطنت شاه به دنیا آمده است و حال آن که آرزیکاس قبلا و هنگامی که شاه یك شخص معمولی بوده، زاییده شده است.

واضح بود که نامه‌ی حقیقی آلسیبیاد همین است. مع الوصف وقتی که سومین نامه رسید و مفاد آن با نامه‌ی دوم تطبیق می‌کرد یقین حاصل شد پاریزاتیس و دارو دسته‌اش و نیز شاید کورش وعمال او از مسافرت آلسیبیاد به شوش و جاسوسی او باخبر شده‌اند و قصدشان از دزدیدن نخستین نامه اطلاع بر مضمون نامه‌هایی بوده که بین شوش و لیدیه رد و بدل می‌شود. از این رو تیسافرن تصمیم گرفت نامه‌ی دیگری ننویسد ولی بلافاصله یکی از مردان مورد اعتماد خود

را روانه‌ی شوش کرد تا در آن‌جا با آلسیبیاد تماس بگیرد.
تیسافرن به این قاصد مخصوصا سفارش کرد هرچه می‌تواند از بیراهه برود تا کسی از عزیمت وی مطلع نشود.

وقتی قاصد تیسافرن به شوش رسید و مطالب را بالحنی نگران برای آلسیبیاد نقل کرد، مرد یونانی تا مدتی دستش را روی شکم نهاده دولا و راست می‌شد و می‌خندید. عاقبت دستی به زیر چانه‌ی قاصد زد و گفت:

- بخت از این بهتر به انسان روی نمی‌کند. بسیارخوب، روزی که من تصمیم گرفتم نامه‌های خود را در سه نسخه برای تیسافرن بنویسم پس دلیلش چه بود؟ من پیش‌بینی چنین روزی را می‌کردم و آرزوی آن را داشتم. اکنون پاریزاتیس و کورش یك قاصد ما را شناخته‌اند، اما دو قاصد ما همچنان ناشناسند. به اینها یکی‌هم علاوه می‌کنیم باز می‌شود سه تا. نهایت قاصد اولی را در ماموریت خود ابقا می‌کنیم و تمام خبرهای مجعولی را که می‌خواهیم به دشمن بدهیم توسط او ردوبدل می‌کنیم... می‌فهمی، پسر؟

- تا حدی، سرور من!

- راستی که خیلی کودن هستی. پاریزاتیس و کورش فقط یك قاصد ما را می‌شناسند که ما هم او را می‌شناسیم.

- بسیار خوب، ما می‌توانیم به‌وسیله‌ی همین قاصد عزیز، حتی بدون آن که خودش مطلع شود، دشمن را خواب کنیم. بهتر از این چه می‌خواهی؟... مثلا من الان مضمون نخستین نامه‌ای را که باید به وسیله‌ی همین قاصد به لیدیه فرستاده شود در ذهن خود آماده کرده‌ام. جواب تیسافرن را هم تهیه می‌کنم و به تو می‌دهم. این نامه باید بلافاصله توسط همان قاصد فرستاده شود. فهمیدی یا توضیح بیشتری لازم است ای کم شعور!

- فهمیدم... فهمیدم!

- بسیار خوب، اکنون از طرف من به‌تیسافرن بگو گزارش کارهای کورش را رسما باید برای پدرش بنویسد، باید به او خبر بدهد که کورش سپاهیان یونانی را تجهیز می‌کند و خیالات سویی دارد، من هم در این جا به

آرزیکاس خواهم گفت بی‌کار نباید بنشیند. به او خواهم گفت بیش از پیش باید مراقب پدرش باشد و لحظه‌ای او را تنها نگذارد تا آن که پاریزاتیس موفق نشود نیت خود را با شاه مطرح کند.

آلسیبیاد، سوای قاصدی که از جانب تیسافرن آمده بود، شخص دیگری را نیز محرمانه مامور کرد عینا این پیام را به تیسافرن اعلام کند. آن‌گاه نشست و به فکر فرو رفت.

قبلا گفتیم که آلسیبیاد از شاگردان زیرك سقراط حکیم و مورد توجه و عنایت آن استاد بود. به همین جهت کمتر در نقشه‌ها و افکارش دچار اشتباه می‌شد و بی‌جا نیست اگر بگوییم وجود آلسیبیاد مسیر تاریخ ایران را عوض کرد. زیرا اگر پای او و تیسافرن در کار نبود پاریزاتیس موفق می‌شد کورش را به جای پدرش بر تخت سلطنت بنشاند.

باری، آلسیبیاد پس از آن که فهمید وجود وی در پایتخت به وسیله‌ی کارگزاران و جاسوسان ملکه کشف شده است، یقین کرد او را زنده نخواهند گذاشت و نقشه‌ای کشید تا زودتر از پاریزاتیس دست به کار نجات خویش بشود.

از همین رو بی‌تامل برخاست و جامه‌های رسمی در بر کرد و عازم خانه‌ی آرزیکاس شد. بدان کیفیت جانش تا رسیدن به خانه‌ی آرزیکاس محفوظ بود، زیرا هیچ‌کس جرات نداشت در ملاء عام متعرض کسی شود که جامه‌های رسمی در بر داشت و توجه مردم به وی، او را از هر سوءقصدی حراست می‌کرد.

آلسیبیاد هشیار، به محض آن که از خانه بیرون آمد و بر گردونه‌ی مخصوص نجیب زادگان سوار شد، سه نفر را در مقابل خانه‌ی خود یافت و ضمن حرکت دریافت از آن سه‌تن یکی غایب شده، دو تن دیگر به سرعت او را تعقیب می‌کنند. برای او مشکل نبود که دریابد آن یك نفر جهت گزارش امر به سراغ مخدوم خویش رفته است. به هر تقدیر، با تبختر و جسارت، در مقابل قصر آرزیکاس از گردونه‌ی زرین پیاده شد و به درون قصر رفت، در حالی که آن دو تن را همچنان زیر نظر داشت.

ساعتی بعد، آرزیکاس به آلسیبیاد اذن دخول داد.

آلسیبیاد که تمام رسوم و آداب و تشریفات دربار هخامنشی را از حفظ داشت چنان وارد شد و چنان از آرزیکاس تجلیل کرد که در لحظات اول او را غرق حیرت ساخت.
آرزیکاس بهت‌زده پرسید:
- به من گفتند یك اشراف زاده‌ی یونانی می‌خواهد مرا ببیند و بسیار تعجب کردم که این اشراف زاده قبلا وقت ملاقات معین نکرده است. این طور که می‌بینم شما یك پارسی هستید در لباس یونانیها موضوع چیست؟
آلسیبیاد یك بار دیگر کرنش کرد و گفت:
- مخدوم من، ظن شما کاملا صحیح است و اگر ظن من غلط نباشد شما هم تاکنون اسم آلسیبیاد را شنیده‌اید!
آرزیکاس دو دستش را به هم کوفت و با شعفی حقیقی گفت:
- پس اینك من با آن شاگرد برجسته‌ی سقراط حکیم گفت و گو می‌کنم؟
آلسیبیاد با تعظیم و کرنش مجدد حدس شاهزاده را تایید کرد. آرزیکاس صندلی نزدیکی را به میهمان خود تعارف کرد:
- که این طور؟... اما آلسیبیاد شما کجا و شوش کجا؟
آلسیبیاد با خضوع فراوان گفت:
- نمی‌دانم از کجای این حکایت شروع کنم؟... اما تصور می‌کنم اگر وقت گرانقیمت شاهزاده را نگیرم بهتر آن باشد که از ابتدا آغاز کنم!
آرزیکاس دست خود را تکان داد و گفت:
- به هیچ‌وجه! ... بسیار مایلم بدانم چه چیز شما را به شوش و آن هم به قصر من کشانده است. شنیدن این ماجرای جالب از زبان رییس مجلس ملی آتن بسیار شنیدنی است. خصوصا که شما پارسی را شیرین وبدون هیچ‌گونه لکنت یا به عبارت دیگر درست مثل یك پارسی حرف می‌زنید!
آلسیبیاد در حالی که چشم به اطراف تالار می‌چرخاند آهسته گفت:
- شاید این پرسش دور از ادب باشد. اما سرور من،

آیا مسایل محرمانه مربوط به امور کشور را هم شما در این اتاق حل و بحث می‌کنید ؟

آرزیکاس اندکی فکر کرد و چنان که گویی از این پرسش چندان خوشش نیامده است، خود را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

ـ تقریبا ... که شاید تحقیقا دوست من! برای این‌که وقتی من در این اتاق سرگرم کار هستم جز همین پیشخدمت آن هم در مواقع اعلام ورود اشخاص کسی این جا نیست.

آلسیبیاد سرش را نزد یکتر برد:

ـ فرمودید این پیشخدمت فقط برای اعلام ورود اشخاص به تالار وارد می‌شود... مرا معذور بدارید! اما او آیا شخص معتمدی هست ؟

پرسشهای آلسیبیاد برای آرزیکاس عجیب و نامنتظر به نظر می‌رسید. اما آلسیبیاد چنان پرسشها را خوب تنظیم کرده بود که شاهزاده ناگزیر بود به یکایك آنها پاسخ بدهد اگرچه موافق میلش به نظر نمی‌رسید:

ـ البته ... مگر غیر از این ممکن است ؟ ... او و مادر و خواهرش هر سه در قصر من کار می‌کنند.

در این لحظه آلسیبیاد مثل پلنگی وحشی به جانب در خیز برداشت و دسته‌ی آن را که از دو طرف کشیده می‌شد به طرف داخل کشید، به طوری که مردی تلوتلو خوران به درون تالار افتاد. درست پیدا بود هنگامی که وی از سوراخ کلید چشم به داخل تالار دوخته بود، در را به طور نامنتظر باز کرده‌اند. آلسیبیاد از پشت‌گردن آن مرد گرفت و به صورتش نگاه کرد و به مسخره گفت:

ـ آه، سرور من، خدا رحم کرد آدم غریبه‌ای نبود. این مرد گویا همین رفیق خودمان است. همین حاجب مخصوص!

رنگ‌صورت آن مرد پریده، چهره‌ی شاهزاده ارغوانی شده بود. آرزیکاس هرگز انتظار چنان عمل ناپسندی را از مستخدم مخصوص خود نداشت و مستخدم نیز هرگز منتظر نبود در آن لحظه در تالار باز شود!

پیش از آن که قضیه‌ی مستخدم، گفت‌وگوی آلسیبیاد و آرزیکاس را تحت‌الشعاع قرار دهد، آلسیبیاد پیشدستی کرد و آهسته گفت:

- سرور من، بهتر است به اتاق خلوت‌تری برویم اتاقی که هم در و پنجره و هم پرده‌های کمتری داشته باشد. سقراط حکیم گفته است این‌گونه اتاق را همیشه برای نشستن و بحث کردن انتخاب کنید!

آرزیکاس، میهمان یونانی خود را به اتاق‌کوچکی هدایت کرد اما در آن لحظه چنان خشمگین بود که سر از پا نمی‌شناخت و پی‌درپی زیر لب تکرار می‌کرد:

- مرد احمق ... جاسوسی، برای چی؟ برای کی؟

آلسیبیاد فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

- اتفاقا من برای روشن کردن همین موضوع به حضورتان رسیده‌ام!

آرزیکاس که مردی سلیم‌النفس و دلرحم بود، موضوع را با یك شوخی پوشانید، دست به شانه‌ی آلسیبیاد زد و گفت:

دوست من ... تا این‌جا من مرهون تو هستم.

در این هنگام به اتاق کوچك و خلوت رسیده بودند. آرزیکاس پیشاپیش وارد شد و آلسیبیاد نیز کنجکاوانه از پشت سر قدم به درون نهاد. این اتاق از هرجهت امن بود و آنها می‌توانستند با فراغبال ساعتی گفت‌وگو کنند. به خصوص که اتاق در اندرون کاخ قرار داشت و حاجب و دربان و حتی نگهبانی اطراف آن دیده نمی‌شد.

آرزیکاس پرسید:

- همین است آن اتاقی که سقراط حکیم توصیه کرده بود؟

آلسیبیاد در حالی که به سقف و دیوار و پنجره نگاه می‌کرد پاسخ داد:

- تقریبا چنین اتاقی است سرورمن ... اما اگر می‌دانستند که ما به این‌جا خواهیم آمد قبلا جام "شوکران" را می‌فرستادند. همچنان‌که زندان حکیم همه‌ی مشخصاتی را که او می‌طلبید داشت به جز یك جام شوکران که استاد در معماری خود آن را پیش‌بینی نکرده بود!

آرزیکاس خندید و گفت:

- به راستی تو مرد لایقی هستی آلسیبیاد. اما عاقبت نگفتی که در شوش چه می‌کنی ؟

آلسیبیاد پشت در را یك بار دیگر به دقت نگریست و آن را قفل کرد و گفت:

- سرور من، می‌رویم سر یك بحث جدی... حقیقت این است که من از چند سال پیش برای تیسافرن کار می‌کنم و مقر ما در لیدیه است. البته می‌دانید تیسافرن اخیرا برای مدتی کوتاه در شوش اقامت داشت و در مراجعت به من گفت که دریافته‌است کوشش‌زیادی به کار می‌رود تا کورش، برادر کوچك شما به عنوان ولیعهد معین شود. به طوری که حتی پست فرمانروایی کل آسیای صغیر را برای آن گرفته است تا به یونانیها نزدیك شود و آنها را با سلطنت‌خود موافق سازد. اما این ظاهر قضیه است سرور من، و در حقیقت کورش سپاهی از یونانیان ترتیب داده تا چنان چه شاه او را به ولایت‌عهدی معین نکرد با قوه‌ی قهریه سلطنت‌را تصاحب کند !

آرزیکاس غرید:

- مگر مردم ایران مرده‌اند ؟

آلسیبیاد دنبال فرصتی بود تا قضیه را بیشتر بشکافد. اما این فرصت را شاهزاده باید به او می‌داد. این بود که گفت:

- درهرحال این خیالات برادر شما است و اگر من در شوش هستم از طرف تیسافرن آمده‌ام برای آن که توطئه‌ها را خنثی کنم. اما آنها که برای ولایت‌عهدی کورش تلاش می‌کنند پی به وجود من در پایتخت برده‌اند و قصد کشتن و از میان بردن مرا دارند. این را نه از جهت خودم می‌گویم چون انسان یك باربه دنیا می‌آید و یك بار از دنیا می‌رود. اما من دلم نمی‌خواهد با شکنجه و داغ و درفش بمیرم وعلت این که امروز وجود خود را رسما اعلام کردم و به دیدار شما آمدم همین است. ضمنا تیسافرن گزارشهای رسمی خود را از اعمال کورش برای شاه خواهد نوشت. نهایت، هیچ

امیدی نیست که این گزارشها به عرض شاه برسد!

آرزیکاس شروع کرد به قدم زدن در اتاق و با ته ریش طلایی خود بازی کردن. آلسیبیاد همه‌ی حرفهای خود را زده بود جز آن‌چه مربوط می‌شد به پاریزاتیس. نه او و نه تیسافرن هیچ‌کدام عقیده نداشتند چیزی در این زمینه به آرزیکاس گفته شود زیرا او باور نمی‌کرد که مادرش دست‌اندر کار توطئه برضد وی باشد و اگر از این مبحث سخنی به میان می‌آمد هرچه رشته بود پنبه می‌شد!

آلسیبیاد منتظر یك پرسش بود که سرانجام شنید. آرزیکاس به وی رو کرد و گفت:

- بسیار خوب، گیرم همه‌ی این حرفها راست باشد. من چه باید بکنم؟

آلسیبیاد پاسخ داد:

- در درجه‌ی اول جان مرا نجات بدهید که جان خود را در راه شما به خطر انداخته‌ام!

- چه طور؟

- من فکرش را کرده‌ام. فقط به حمایت شما و دو تن از خدمتگزاران مورد اعتماد شما محتاجم!

آرزیکاس ابروهایش را در هم کشید:

- یعنی می‌خواهید پای مرا علنا در این ماجرا به میان بکشید.

آلسیبیاد گفت:

- بله و نه... یعنی در آن موضوعی که مربوط به من است پای شما مستقیما به میان نمی‌آید. اما در موضوعی که مربوط به خود شما است اگر شما غفلت کنید دشمنان کار را تمام می‌کنند؟

آرزیکاس مثل این که حرف مسخره‌ای شنیده‌باشد پرسید:

- چه طور؟

آن‌گاه آلسیبیاد برای او شرح داد:

- تاکنون اگر شاه زیربار ولایت‌عهدی کورش نرفته، برای این است که نمی‌خواهد سنن شاهنشاهی را دارهم بشکند و حال آن که اخیرا موضوع سلطنت خشایارشا را پیش کشیده‌اند و می‌خواهند به شاه‌بگویند انتصاب فرزند کوچکتر

در زمان حیات فرزند بزرگتر سابقه دارد و خشایارشا به این کیفیت شاه شد. اما این را هیچ‌کس جرات نمی‌کند رو در روی شما بگوید. بنابراین تا لحظه‌ای که پدرتان حیات دارد شما باید در کنار او باشید و حتی نگذارید با مادرتان تنها شود. سرور من، تکرار می‌کنم که اگر شما پدرتان را یك لحظه، ولو در یك لحظه و حتی در کنار مادرتان تنها بگذارید، سلطنت را باخته‌اید. حتی نگذارید موبد موبدان در لحظه‌ی مرگ با او تنها بماند چون هیچ‌کدام اینها تا چشمشان در چشم شما است جرات ابراز این مطلب را ندارند، تاکید می‌کنم و از شما می‌خواهم به پاس فداکاری دوستانتان در دورافتاده‌ترین نقاط وطن یك لحظه پدرتان را ولو با مادرتان تنها نگذارید. چون هنگامی‌که شاه بستری شود شما در حقیقت شاه هستید و هیچ‌کس نیست که حرفی از شاه پوشیده داشته باشد. خصوصا به خاطر بسپارید که هرگاه مادر شما با پدرتان یك لحظه تنها شد، این حق را دیگران ازجمله برادران و خواهران شما مطالبه خواهند کرد. اگر چنان‌چه مادرتان تضرع‌کرد که در واپسین لحظه یك دم با پدرتان تنها باشد و شما اجازه دادید همه چیز تمام است… شاهزاده، آیا حاضرید در این خصوص قول بدهید؟

شاهزاده لبخند زد:

- قول می‌دهم!

- شاهزاده قول شرف می‌دهید که اجازه ندهید حتی مادرتان با شوهرش تنها و دور از چشم شما ملاقات کند؟ … شاهزاده‌ی عزیز، من معنی حرفهای خودم را می‌فهمم … قول شرف بدهید!

آرزیکاس مردد ماند. لحظه‌ای به مقابل‌پای خود نگریست و سر برداشت تا چیزی بگوید. اما چشمانش‌با نگاه‌ملتمسانه‌ی مرد یونانی به هم آمیخت، در حالی که اشك در چشمهای آبی آلسیبیاد حلقه بسته بود. آن‌گاه آرزیکاس دست پیش برد، دست یونانی را فشرد و گفت:

- قول شرف می‌دهم!

آلسیبیاد چنان سرگرم این مشکل بود که نکته‌ی دوم را فراموش کرد، هنگامی‌که می‌خواست اذن مرخصی بگیرد آرزیکاس گفت:

- دوست من، یادت رفت‌که جان خودت در خطر است!

آلسیبیاد گفت:

- سرور من، چنان این مسرت مرا به خود مشغول داشته بود که فراموش‌کردم تقاضای دوم خود را مطرح کنم.

- بسیار خوب، بگو...

آلسیبیاد گفت:

- چنان که عرض کردم دشمن به وجود من و فعالیتهایم در شهرشوش پی برده است ومترصد است به کارهای من و در صورت لزوم به عمرم خاتمه بدهد... بنابراین ظرف امروز یا فردا مراخواهند گرفت وبه بازداشتگاهی‌محرمانه منتقل خواهند کرد. من از شما می‌خواهم دو تن از محارم خود را در تعقیب من بگمارید تا بدانندچه وقت و کجا مرا اسیر می‌کنند و به کجا خواهند برد. طبیعی است وقتی این حادثه روی داد...

آرزیکاس دست خود را بالا برد:

- بسیار خوب، پس از آن من می‌دانم چه کنم، درس خود را از حفظم!

آلسیبیاد به دست شاهزاده بوسه زد وبه همان کیفیت که آمده بود، شکوهمندانه به سوی خانه‌اش بازگشت. درحالی که علاوه بر گماشتگان پاریزاتیس، دوتن ازکارگزاران برجسته‌ی آرزیکاس نیز دورا دور او را می‌پاییدند.

بعداز ظهر همان روز، آلسیبیاد با لباس مبدل از خانه بیرون آمد وعمدا راه خلوتی را انتخاب‌کرد تا ماموران پاریزاتیس او را در حال عبور به گوشه‌ای کشاندند. کیسه‌ای روی سرش انداختند و او را کت بسته به بازداشتگاه بردند- بازداشتگاهی که قبلا آماده شده بود.

آنها چنان‌سرگرم کار خود بودند و در انجام دادن این ماموریت عجله داشتند که اگر کارگزاران آرزیکاس علنا بالای سرشان می‌ایستادند ممکن نبود به وجود آنها پی ببرند. به هرتقدیر ماموران آرزیکاس‌توانستند به خفاگاه آلسیبیاد پی ببرند

و مخدوم خویش را از ماوقع باخبر سازند.
روز بعد، آرزیکاس به حضور پدرش باریافت و خواستار شد که تنها با پادشاه گفت‌وگو کند. شاه‌با تنی علیل و درهم شکسته روی بستر افتاده بود. اقامتگاه او را شمعهای بلند کافوری روشن می‌ساخت و بنا به تقاضای آرزیکاس کسی در اتاق نبود. مع‌هذا آرزیکاس به آن نشانی که از آلسیبیاد آموخته بود گریبان یك نفر خبرچین را که پشت پرده پنهان شده بود، گرفت و او را از اتاق بیرون انداخت. شاه به دیدن این صحنه حیرتزده و هراسان روی بستر نیمه خیزشد و گفت:
- هیچ نمی‌فهمم؟ ... یعنی من حتی دراستراحتگاه خود نیز ایمن نیستم. آرزیکاس، بگویید گردن آن مرد را بزنند و از سردر قصر بیاویزند!
آرزیکاس، پدرش را که به حال تشنج افتاده بود آهسته روی بستر خوابانید وگفت:
- پدر، هرگاه قرار باشد این قبیل خبرچینها را گردن بزنیم من به شما قول می‌دهم که نصف قصر خالی شود...
شاه، مشتهایش را گره کرد:
- آه، خدای من ... چمقدر تنها شده‌ام!
آرزیکاس دست پدرش را بوسید وگفت:
- پدر شما اشتباه می‌کنید... یك خادم وفادار بهتر از یك لشگر بی‌وفا است، در کنار شما کسی ایستاده که تصمیم گرفته است بمرغم گذشته، از این پس همه‌ی وقت خود را در کنار شما بگذراند. حتی در کنار شما غذا بخورد و در اتاق شما بخوابد!
چشمان شاه، از اشك پر شد:
- آرزیکاس، پسرم! تو همیشه مهربان‌وصمیمی‌بوده‌ای ... تو همه‌ی مردم را دوست داری و بی‌جهت نیست که پدرت تصمیم گرفته است ترا جانشین خود سازد... رفتار تو با مردم امروز به صورت افسانه نقل می‌شود. ماجرای آن کاسب فقیر که جرعه‌ای آب به تو هدیه کرد و درعوض جامی پراز مسکوك زر دریافت داشت. حکایت تیری باذکه جامه‌ی ترا پوشید و از خشم تو در امان ماند...
دهها قصه و افسانه که همه را من هم شنیده‌ام!

آرزیکاس، به دستهای پدر بوسه می‌داد واشك می‌ریخت و این رفتار او، همه از روی صمیمیت بود نه دغلبازی زیرا که آرزیکاس، به خلاف برادرش کورش، از کودکی طبعی ملایم و مهربان داشت. آن‌گاه شاه فرزندش را نزد خود نشانید و گفت:

- چه چیز موجب شده است که تو از من ملاقات خصوصی بخواهی آرزیکاس؟

شاهزاده به فکر فرو رفت. او شك داشت که در باره‌ی رفتار برادرش کورش چیزی به پدرش بگوید یا نه؟ و سرانجام تصمیم گرفت سکوت کند:

- هیچ پدر... همین را می‌خواستم بگویم که تصمیم گرفته‌ام یك لحظه ترا تنها نگذارم. همین و بس!

در همین لحظه ضربه‌ای به در اتاق خورد. آرزیکاس از کنار پدرش برخاست و در را گشود. حاجب به او گفت که یکی از کارگزارانش می‌گوید قصد ملاقات فوری با وی دارد. آرزیکاس به خاطر آورد که این همان شخصی است که به تعقیب آلسیبیاد گماشته بود. از این رو نزد شاه بازگشت، کرنشی کرد و گفت:

- شاهنشاه اجازه می‌فرمایند من لحظه‌ای درگوشه‌ی همین اتاق با یکی از خادمان خود گفت‌وگو کنم؟

شاه گفت:

- هرچه می‌خواهی بکن، پسرم.

لحظه‌ای بعد، در تالار روی پاشنه‌ی خود چرخید و آن مرد به درون آمد. در برابر پادشاه زمین بوسید و در گوشه‌ای از تالار آهسته به آرزیکاس گفت:

- آن مرد یونانی را دستگیر کردند و اینك در فلان محل بازداشت است.

رنگ از چهره‌ی آرزیکاس پرید. در حالی‌که مجسم می‌کرد همان لحظه ماموران مشغول شکنجه دادن آلسیبیاد هستند، به سختی ناخشنود شد و با اشاره‌ی انگشت آن مرد را مرخص کرد. آن‌گاه به نزد پدرش بازگشت. در گوشه‌ای از بستر نشست و پرسید:

- پدر، در ایام اخیر هیچ گزارشی از تیسافرن داشته‌اید؟

شاه سرش را تکان داد:
- نه، ... از وقتی کورش را به آن‌جا فرستاده‌ام اوضاع آرام است و تیسافرن نیز گزارشی برای من نفرستاده است.
آرزیکاس گفت:
- پدر، شما بهتر از هرکس می‌دانید من در همه‌ی عمرم چشمداشتی به هیچ مقامی نداشته‌ام ... و امر شما برای من از هر وحی آسمانی بالاتر بوده است...
- چنین است، پسرم!
- پدر، می‌دانید که حتی من برای جانشینی شما کمترین تلاشی نکرده‌ام ... و اگر محض اطاعت از امر شما نمی‌بود، هیچ‌گاه نظری به این مقام نداشتم!
شاه، به سوی آرزیکاس رو کرد:
- پسرم، مقصودت از این حرفها که می‌زنی چیست؟
آرزیکاس، در حالی که اشك و هیجان صورتش را پوشانده بود، پاسخ داد:
- پدر، من نمی‌توانم با شما بازی کنم ... وجود شما در این دنیای گذران برای من ازهرچیزی باارزش‌تر است!
شاه، دستهای داغ آرزیکاس را در دست گرفت:
- پسرم، این حرفها چیست... چرا این سخنان را بر زبان می‌آوری؟
بغض در گلوی آرزیکاس ترکید:
- پدر، من می‌دانم برای تفویض ولایتعهدی به برادرم کورش و انتقال آن از من تا به حال کوششهای زیادی شده است... و شما در مقابل همه‌ی این تلقینات مقاومت کرده‌اید... اکنون از شما می‌خواهم این کار را بکنید... این کار را بکنید تا شما را آسوده بگذارند... تا هر دم مزاحم شما نشوند!
شاه بر جای خود نشست و گفت:
- آرزیکاس، چه چیز موجب شده است این سخنان را بر زبان بیاوری؟... به پدرت راست بگو؟
آرزیکاس‌که همچنان اشك از چشمانش‌سرازیر بود گفت:
- پدر، توگمان می‌کنی با تعیین برادرم کورش به

جانشینی خود سنتهای شاهنشاهی به هم می‌خورد...
شاه به قهقهه خندید:
- آرزیکاس! تو خیال می‌کنی من کودکم؟... تو خیال می‌کنی من نمی‌دانم این سنت در زمان خشایارشا شکسته شده است؟
چشمان آرزیکاس از تعجب بازماند. آن‌چه هرگز در مخیله‌ی وی نمی‌گنجید همین بود. او نمی‌دانست در جواب پدرش چه بگوید اما پدرش به سخن خود ادامه داد:
- آرزیکاس، تعیین ولیعهد یکی از وظایف من است و من تصمیم خود را در این خصوص گرفته‌ام. تو جانشین من خواهی بود ولو کاینات به هم بخورد!
آرزیکاس بی‌اختیار به دستهای چروکیده‌ی پدرش بوسه زد و سیل اشك که از چشمان او روان بود دستهای شاه را می‌شست. شاه لبخند محبت‌آمیزی بر لب داشت. سپس نوبت آرزیکاس رسید:
- پدر، باید بگویم برادرم کورش از وقتی به سمت فرمانروای آسیای صغیر منصوب شده، اقدام‌به‌جمع‌آوری سپاهی از داوطلبان یونانی کرده است. آنها تصمیم داشتند قبلا با عرض این نکته شما را وادار به تغییر رای کنند و هرگاه در تصمیم شما تغییری حاصل نشد به وسیله‌ی سپاهی که کورش در آسیای صغیر به اختیار دارد و همچنین داوطلبان یونانی در صدد تصاحب سلطنت برآیند. تیسافرن تمام این وقایع را به عرض شما رسانید، ولی حتی یکی از پیامهای او به دست شما نرسیده است...
شاه پرسید:
- آرزیکاس، اینها را تو از کجا می‌دانی؟
- اینها را آلسیبیاد برای من حکایت‌کرد... تیسافرن از همه‌ی کارهای کورش در آسیای صغیر مطلع است و در پیامهای خود این نکات را به استحضار شما رسانیده است.
شاه، در حالی که با جامه‌ی خواب در اتاق قدم می‌زد و لبان خود را می‌گزید زیر لب گفت:

- می‌بینی پسرم که چه‌گونه مرا در این اتاق مانند قفسی محبوس کرده‌اند و رابطه‌ام را با زمین و زمان بریده‌اند؟
آرزیکاس تکرار کرد:
- متاسفم پدر... و بیشتر از این‌جهت متاسفم که من نیزبه نوبه‌ی خود اسباب تکدر خاطر شما را فراهم می‌کنم!
- نه ... آرزیکاس، این‌طور نیست... تو باید در کارها به پدرت کمك کنی!
آرزیکاس قدردانی کرد و در حالی که مقابل پدر زانو زده بود و دستهایش را به هم جفت کرده بود، سوگند خورد تا پای جان برای خدمت به پدرش آماده باشد.
در این حال در باز شد و سربازان جاویدان که آلسیبیاد را از زندان نجات داده بودند، او را به حضور آوردند.
آلسیبیاد، سخت غمگین بود. پیراهن حریر او پاره و سیاه شده بود و طناب ضخیمی دستهایش را به هم می‌فشرد اما همین که در کنار شاه، چشمش به آرزیکاس افتاد لبخندی به روی لبانش نقش بست.
شاه گفت:
- دستهای این مرد را بگشایید...
و بلافاصله یکی از سربازان جاویدان بیرون دوید. او با خنجری مراجعت کرد و ریسمانی را که با آن دستهای آلسیبیاد بسته شده بود، برید. یونانی نفس راحتی کشید. ریسمان دستهایش را خراشیده، زخمی کرده بود.
شاه، سربازان خود را مرخص کرد و باخشونت پرسید:
- آلسیبیاد، می‌توانی بگویی چه کسی جسارت کرده است ترا به این روز بنشاند. نگاه کن آرزیکاس؟ پیراهن پاره ... چهره‌ی داغ شده ... دستهای مجروح ... راستی که ننگ‌آور است در پایتخت من با یك میهمان رفتاری چنین وحشیانه بشود!
آلسیبیاد کرنش کرد:
- سرور من، همه چیز به موقع خود روشن خواهد شد. همین‌قدر که شاهنشاه ایران اذن داده‌اند و مرا در این قصر شاهانه به حضور پذیرفته‌اند مایه‌ی بسی مباهات است... وانگهی، باید از شاهزاده ممنون باشم!

و سپس در مقابل آرزیکاس زانو زد.
آرزیکاس زیر بازوی مرد یونانی را گرفت، او را از جای بلند کرد و مورد نوازش قرار داد. شاه که همچنان ناآسوده به نظر می‌رسید گفت:
- آلسیبیاد تو میهمان ما هستی. تا وقتی در شوش اقامت داری، مقیم قصر ما خواهی بود و این تنها به سبب مخاطرات تهدید کننده‌ی جان تو است که من می‌خواهم در این مدت از حضور تو استفاده کنم و پاره‌ای از تعالیم سقراط حکیم را فرا بگیرم. من می‌دانم که آن دانشمند یگانه‌ی روزگار بود و مستحضرم که تو از برجسته‌ترین و زیرك ترین شاگردان وی بوده‌ای!
آلسیبیاد گفت:
- شاهنشاه مرا بیش از حد مورد عنایت قرار می‌دهند. من یکی ازکوچکترین شاگردان استاد ویك خدمتگزار ساده‌ی شاهنشاه هستم که در رکاب تیسافرن خدمت می‌کنم.
شاه گفت:
- آلسیبیاد، مقصودم تعارف نبود، به راستی می‌خواهم از تعالیم سقراط استفاده کنم. به هر حال آرزیکاس جای ترا در این قصر معین خواهد کرد... ضمنا شنیده‌ام که تو حامل پیامی از تیسافرن هستی... این‌طور است آلسیبیاد؟
- اسم آن را پیغام نمی‌توان گذارد. خدمتگزارشما تیسافرن مرا به شوش فرستاده است تا بپرسم آیا پیامهای مکرر وی به دربار می‌رسد؟
- این پیامها در چه زمینه‌ای است آلسیبیاد؟
- شاهنشاه مرا استنطاق می‌فرمایند. یکی از خادمان شاه برای ایشان پیغامهایی می‌فرستاده، شاهنشاه آنها را دریافت می‌داشته یا نمی‌داشته‌اند. من از کجا می‌دانم این پیغامها محتوی چیست؟
شاه به قهقهه خندید و به آرزیکاس رو کرد:
- نگفتم ما با یکی از شاگردان برجسته‌ی سقراط حکیم روبه رو هستیم. بسیارخوب آلسیبیاد، می‌توانم به تو جواب بدهم که حتی یکی از این پیغامها به ما نرسیده است.
آلسیبیاد گفت:

- خدایان راسپاس… چون تیسافرن چنین می‌پنداشت که از چشم شاه افتاده است و از این رو است که نامه‌های او بی‌جواب می‌ماند.

شاه با تبختر گفت:

- تیسافرن از خادمان صدیق ما است و در بازگشت به لیدیه می‌توانی مراتب عنایات ما را به وی ابلاغ کنی…

آلسیبیاد زیر لب گفت:

- اگر به لیدیه بازگشتم…

شاه به لحنی اخطارآمیز گفت:

- شما به لیدیه باز می‌گردید و پیغام مرا به تیسافرن خواهید رساند. ضمنا گروهی از سواران جاویدان شما را مشایعت می‌کنند و همانها که تحت ریاست یکی از سرداران مورد اعتماد من قرار دارند، آخرین پیام تیسافرن را با خود خواهند آورد.

بدین کیفیت، امکان نداشت که کسی متعرض فرستادگان شاه یا آلسیبیاد شود و این همان بود که تیسافرن و آلسیبیاد می‌خواستند.

آلسیبیاد چند روزی در قصر شاه اقامت گزید. ظرف این چند روز او فرصت داشت که آرزیکاس را به بهترین وجه آماده‌ی مقابله و مبارزه کند و از همین رو، ملکه، پاریزاتیس مثل پلنگ تیرخورده آرام نداشت. به همه‌کس حمله می‌برد. به مختصر بهانه‌ای هرکس را مورد ستیز و پرخاش قرار می‌داد. او، تمام حوادث را مو به مو برای کورش می‌نوشت و به وی گزارش می‌داد که چگونه تیسافرن درصدد به هم‌زدن نقشه‌ها وافکار وی برآمده است و چه‌طور آرزیکاس را در جریان مسایل قرار داده است. با این حال پاریزاتیس همواره به کورش اطمینان می‌داد که سرانجام او را به تخت وتاج خواهد رسانید.

کورش نیز بی‌محابا پول خرج می‌کرد. سپاهیان یونانی خویش را می‌آراست. به مردان جنگی و همراهان خود وعده می‌داد چیزی به پایان عمر شاه نمانده است و دیری نخواهد گذشت که وی بر تخت سلطنت مستقر خواهد شد.

این وعده‌ها اطرافیان کورش را در وفاداری به وی تحریص می‌کرد و آنها را می‌انگیخت صمیمانه تر در خدمت

مخدوم خویش‌وفاداری و استواری به خرج دهند.

تیسافرن نیز بی‌کار نبود. گزارشهایی که از پایتخت دریافت می‌داشت او را امیدوار می‌ساخت ومطمئن می‌کرد که با وجود آلسیبیاد و همکاری او با آرزیکاس نقشه‌های کورش و مادرش به جایی نخواهدرسید. او دایما اطلاعاتی را که از آرایش سپاهیان یونانی به وسیله‌ی کورش دریافت می‌داشت به‌وسیله‌ی پیکهای مخصوص به‌پایتخت می‌فرستاد، ولی پاریزاتیس و کورش هنوز تصور می‌کردند مکاتبات وگزارشهای تیسافرن را به وسیله‌ی پیك مخصوص آنها به دست می‌آورند و در شگفت بودندکه با این‌حال چه‌گونه نقشه‌هایشان نقش‌بر آب می‌شود.

کورش و پاریزاتیس هنگامی از ماجرا آگاه شدند که آلسیبیاد به همراه گروهی از سواران گاردجاویدان عازم لیدیه و بازگشت به آسیای صغیر گشت. این ضربه چنان پاریزاتیس ستیزه‌جو را به هیجان آورد که دستور داد پیك بی‌گناه را در همان اقامتگاه بین راه مسموم کنند و حتی تقاضای کورش برای صرف نظر کردن از خون وی بی‌اثر ماند.

درست همان روز که آلسیبیاد، همراه گروهی از گارد جاویدان عازم آسیای صغیر بود، قاصد تیسافرن طبق معمول به اقامتگاه میان راه رسید و از اسب پیاده شد. میهمانخانه چی با آغوش گشاده به پیشباز وی آمد:

- آه، دوست‌عزیز،چه خوب شدآمدی، امشب بزم کوچکی ترتیب داده‌ام!

قاصد بازوان میهمانخانه چی را فشرد:

- ممنونم دوست‌من ... تو همیشه مرا با پذیرایی گرم و خوشرویی خود شرمنده می‌کنی!

سپس آن دو، دوش به دوش هم عازم میهمانخانه شدند. بوی مطبوع غذا فضا را انباشته بود و مسافر گرسنه را به هیجان می‌آورد. چند نفر مطرب با ساز و آواز خویش به فضای میهمانخانه وجد و حال بخشیده بودند. به محض ورود، میهمانخانه چی فریاد زد:

- بکوبید... و بنوازید... معطل چه هستید؟

بانگ ساز و آواز فزونی گرفت. مردانی که در میهمانخانه حضور داشتند به پا خاستند و جامهای خویش‌را بالا بردند.

همگی آنها جامهایشان را به افتخار مرد تازه وارد نوشیدند.

قاصد بیچاره خبر نداشت که آن شب، آخرین شب زندگی او است. زیرا هنگامی که جامها به گردش درآمد، میهمانخانه چی که از عوامل پاریزاتیس بود، جامی زهر به دست قاصد داد و او نیز بی‌خبر از همه جا آن را تا به آخر نوشید. سپس، وقتی جسد قاصد روی میز واژگون شد، به اشاره‌ی میهمانخانه چی، چند تن از کارگران وی، دست و پای او را گرفتند و بیرون بردند تا در چاله‌ای که قبلا حفر شده بود، مدفونش سازند. اما میهمانخانه‌چی مکار، به حاضران چشمکی زد و اشاره کرد که:

- رفیقمان زیادی رفته بود!

هنگامی که کارکنان میهمانخانه جسد را در گودال دفن کردند و روی آن را با سنگ و خاك پوشاندند ناگهان، مردی که با فانوس برفراز تپه‌ای نشسته بود و مراقب اوضاع بود، صدای سم تعدادی اسب را شنید و فانوس را به علامت خطر در فضا تکان داد. اشخاصی که مشغول پر کردن قبر بودند با این اشاره به سرعت خود افزودند و سپس وقتی که عرق‌ریزان دست از کار کشیدند آنها نیز صدای پای اسبها را شنیدند. آنها، وحشتزده بیل و کلنگ را در جای مناسبی پنهان کردند و دوان دوان خود را به میهمانخانه رسانیدند تا ارباب خویش را از ماوقع آگاه سازند.

میهمانخانه‌چی وقتی‌شنید که عده‌ای بدان صوب می‌آیند، رنگ و روی خود را باخت و فورا به یکی از خادمان‌خود بانگ زد:

- برو، بگو داخل میهمانخانه بیشتر بزنند و بکوبند... شنیدی؟

آن مرد نیز به دنبال ماموریت‌خود رفت ومیهمانخانه‌چی با فانوس سر راه مشتریان تازه‌ی خویش آمد تا از ایشان استقبال کند. مردی که به فرماندهی سواران جاویدان همراه آلسیبیاد شده بود، انسانی زیرك و تیزهوش بود و آلسیبیاد در طول راه این نکته را دریافت و بسیار خوشحال بود.

میهمانخانه چی فربه، با فانوس جلو آمد و تعظیم کرد:

- سروران من، چه گونه با این بیان قاصر از این که کلبه‌ی فقیرانه‌ی مرا روشن‌کرده‌اید و بدین‌جا نور و روشنی و

صفا بخشیده‌اید تشکر کنم!

فرمانده سواران پیش رفت. لحظه‌ای در قیافه‌ی میهمانخانه چی دقت کرد و سپس برگشت و به‌آلسیبیاد گفت:

- اکنون اگر می‌خواهید قیافه‌ی یك خوك واقعی را ببینید من می‌توانم این خدمت را برای شما انجام دهم!

آلسیبیاد به قهقهه خندید. اما او در تمام این مدت به فکر قاصدی بود که همان شب وی را از همان راه‌روانه‌ساخته بود و خبر ورود خویش را برای تیسافرن فرستاده بود. ازاین رو بلافاصله رو به میهمانخانه‌چی کرد که هنوز قیافه‌ی تملق‌آمیز خود را محفوظ داشته بود و گفت:

- تازگی از این راه کسی گذشته است؟

میهمانخانه چی تعظیم کرد:

- آری، سرور من، تقریبا دو ساعت می‌شود که یك نفر سوار از این جا گذشت. او با ما آشنا بود و معمولا از این راه رفت و آمد می‌کرد...

در این لحظه ناگهان برقی در چشمان آلسیبیاد درخشید. با خود اندیشید آن نقطه‌ای که نامه‌های قاصد را از جیبش می‌ربودند و عوض می‌کردند، باید همین اقامتگاه باشد. خاصه که در چهره‌ی میهمانخانه‌چی کراهت محسوسی احساس کرده بود.

- رفیق، حاضری شرطی ببندیم؟

- چه شرطی دوست من؟

- من حاضرم شرط ببندم که فردا این میهمانخانه چی هست و نیست خود را بگذارد و به چاك بزند!

فرمانده سواران که چنین نکته‌ای درنظرش عجیب می‌نمود و دلیلی نمی‌دید برای آن که صاحب میهمانخانه از هست و نیست خود دست بکشد، آهسته پاسخ داد:

- بستیم.

آلسیبیاد حق داشت، زیرا همان شب که آنها به اقامتگاه میان راه رسیدند صاحب میهمانخانه حسابهای خود را کرد و دانست جای ماندنش در آن‌جا نیست. به خصوص که وی، آلسیبیاد را خوب می‌شناخت و مراجعت او را به آسیای صغیر حمل بر پیروزی تیسافرن و دارو دسته‌ی او می‌کرد. از همین رو شبانه بار سفر بست و آن چه اموال و

اشیای قیمتی داشت با خود برداشت و به سوی شوش رفت.
آلسیبیاد عادت به سحرخیزی داشت و این عادت را از زمانی که در محضر سقراط درس می‌خواند فرا آموخته بود. بامدادان به هنگام طلوع فجر از خواب برخاست. میهمانخانه را ترك گفت و در اطراف به قدم زدن پرداخت. درحالی که سرگرم قدمزدن بود، نقطه‌ای توجه او راجلب کرد که آن را پیدا بود تازه کنده‌اند. آلسیبیاد با الهام از حس ششم خود، به میهمانخانه بازگشت و سراغ میهمانخانه چی را گرفت اما هیچ‌کس به او جواب درستی نداد. چند تن از سربازان را که مثل او سحر از خواب برخاسته بودند جمع کرد و آنها را واداشت آن قطعه زمین را بکنند. هنوز چیزی حفر نشده بود که سر و کله‌ی قاصد مدفون پیدا شد و آلسیبیاد به سربازان متعجب گفت دست نگه دارند و خود بالای سر فرمانده ایشان رفت وبه‌اوکه تازه‌ازخواب بیدار شده بود، گفت:
- رفیق، شرط را باختی.
فرمانده سواران با تعجب پرسید:
- چه طور ؟
آلسیبیاد گفت:
- برخیز و همراه من بیا ...
سپس او را با خود بالای سر جسدی برد که سربازها پیدا کرده بودند. فرمانده سواران آن مرد را نمی‌شناخت و آلسیبیاد ماجرای قاصد را برای او حکایت کرد. فرمانده گفت:
- اقرار می‌کنم که تو یك شیطان هستی.
و سپس مثل آن که چیزی در خاطرش گذشته باشدگفت:
- شاید هنوز مردك فرصت فرار پیدا نکرده باشد.
آلسیبیاد خندید و دست‌روی شانه‌ی او زد:
- گفتم که شرط را باخته‌ای.
ماجرای فرار مرد میهمانخانه چی وقتی مسلم شد که آن دو اتاق او را دیدند. فرمانده سواران آهی کشید و گفت:
- آیا احتمال این‌که او را در میان راه‌بگیرند وجود دارد ؟
آلسیبیاد سر تکان داد:
- نه محال است.
اقامت آنها در آن مکان بی‌فایده بود. فرمانده سواران

دستور داد مرد بیچاره را به دخمه‌ای منتقل ساختند وسپس عازم لیدیه شدند. تیسافرن به وسیله‌ی قاصدهای دیگراز ورود آنها آگاه بود و انتظارشان را می‌کشید. مردان خسته با طعام و شراب رفع خستگی کردند و سپس فرمانی را که شاه مهر کرده بود به تیسافرن سپردند تا تسلیم کورش کند. سواران گارد جاویدان نیز در رکاب تیسافرن، مامور اجرای فرمان بودند که به موجب آن بایستی کورش هرچه زودتر آسیای صغیر را ترك گوید و روانه‌ی پایتخت شود.

تیسافرن از کورش بارخواست و کورش که نمی‌دانست متن فرمان چیست درخواست او را اجابت گفت. وقتی‌که تیسافرن، فرمان را به دست کورش داد و او مهر از آن برداشت وفرمان را خواند رنگش مثل گچ سفید شد. در این حال تیسافرن لبخندی بر گوشه‌ی لب داشت. کورش سر بلند کرد و گفت:

- خیانتکار.

تمام عضلات چهره‌اش منقبض به نظر می‌رسید و دستش آشکارا می‌لرزید. اما حضور مردی که لباس ونشان سرکردگان گارد جاویدان را به تن و به سینه داشت، زبان او را می‌بست. چاره‌ای جز اجرای فرمان نبود. زیرا کورش بهتر از هر کس می‌دانست که قادر نیست با پدرش دست و پنجه نرم کند. از این‌رو، به‌سوی سردار گارد نگریست و با لحنی محکم گفت:

- ما باهم نزد پدرم خواهیم رفت. اما تا هنگامی که شما در این‌جا اقامت دارید میهمان من خواهید بود.

صاحب منصب گارد جاویدان کرنش کرد. آن‌گاه کورش از از پله‌ها پایین آمد و هنگامی که از کنار تیسافرن می‌گذشت لحظه‌ای مکث کرد. آهسته گفت:

- آرزیکاس آرزوی سلطنت را به گور می‌برد و هنگامی که تاج هخامنشی زینت بخش فرق من شد، اولین سری که از دروازه‌ی شوش آویزان می‌شود سر تیسافرن خواهد بود... فهمیدی؟... سر تیسافرن.

این کلمه‌ی آخر را طوری گفت که تقریبا همه‌ی حاضران شنیدند و با این حال، تیسافرن در مقابل کورش کرنش کرد و به صدای نسبتا بلند پاسخ داد:

- آرزومندم شاهزاده در همه‌ی آمال خود پیروزمند باشند.



۳
توطئه‌ی نافرجام

چند روز بعد، کورش به همراه فرستادگان پدر عازم شوش گشت و در طول راه می‌اندیشید که چه گونه می‌تواند نقشه‌های آرزیکاس را خنثی کند، اما هرگاه به خاطر می‌آورد که مادرش در پایتخت است خیالش آرام می‌گرفت.

با این حال، وقتی کورش به شوش رسید که ناچار شد با چشم گریان در تشییع جنازه‌ی پرشکوه پدر خویش شرکت کند. کورش از این بابت خوشحال بود که پیش از رسیدن وی به شوش پدرش درگذشته، زیرا نامه‌ای که پدرش برای او نوشته بود حکایت از این داشت که مغضوب درگاه واقع شده است. با وصف این چون پدر خود را از صمیم دل دوست می‌داشت در مرگ وی صمیمانه عزادار بود.

پاریزاتیس، بیوه‌ی داریوش دوم به پسرش کورش گفته بود اگرچه او در فرصتهای مختلف شوهرش را یادآور شده بود که با سلطنت خشایارشا سنت سلطنت نخستین پسر منتفی گشته است، شاه مصرا برای نشستن آرزیکاس به تخت تاکید ورزیده بود و این نخستین‌مرتبه بوده است که وی نتوانسته بود از نفوذ خود در شوهرش استفاده کند.

هم پاریزاتیس و هم کورش از این بابت سخت غمگین بودند ولی کاری بود گذشته و شاه مرده بود در حالی که آرزیکاس‌را به عنوان ولیعهد وجانشین قانونی‌خود اعلام داشته بود. آرزیکاس‌تصمیم داشت پس‌از برگزاری مراسم سوگواری پدر رسما به عنوان ارد شیر دوم تاجگذاری کند ولی کورش همواره نزد مادر سوگند می‌خورد که هرگز تاج هخامنشی بر

سر آرزیکاس نخواهد درخشید. ولی پاریزاتیس در همه حال به او می‌گفت:
- کورش ... پسرم ... جگر گوشه‌ام، بازی با سرنوشت شرط عقل نیست...

کاهن بزرگ هنگامی که خرقه‌ی سلطنتی کورش کبیر را به دوش آرزیکاس (اردشیر دوم) می‌افکند آهسته چنین گفت:
- شما اکنون خرقه‌ای را به تن می‌کنید که خاطره‌ی عظمت و شوکت کورش بزرگ را در خاطره‌ها زنده می‌کند. وقتی شما در مقابل بزرگان کشورتان قرار بگیرید خواهید دید هیچ یک جرات نگاه‌کردن در چشم شما را نخواهند داشت زیرا هرکس شما را در این خرقه ببیند تصور می‌کند روبه‌روی کورش‌کبیر قرارگرفته است وشخصیت خیره کننده‌ی آن مرد بزرگ روزگار که این خرقه یادگار او است، در وجود شما حلول می‌کند. آری، سرور من، هیچ‌کس نیست که در مقابل این شوکت خیره کننده تاب تحمل داشته باشد... امیدوارم، شاهنشاه تهنیت صمیمانه‌ی مرا به عنوان نخستین کسی که سلطنت را به شما تبریک می‌گوید بپذیرند!
شاه، با نگاهی ملاطفت آمیز در کاهن بزرگ نگریست:
- سپاسگزارم ... اما بیشتر ممنون می‌شوم که این مراسم را زودتر تمام کنید!
کاهن تبسم کرد:
- سرور من، تازه این اول کار است. شما باید خیلی حوصله داشته باشید و صبر و حوصله از مختصات واجب یك پادشاه است.
سلطان گفت:
- این هم به عهده‌ی شما است که دعا کنید خداوند هرچه بیشتر به من صبر و حوصله عنایت کند...
در آن روز پس از اجرای تشریفات باشکوه تشییع جنازه‌ی داریوش دوم، آرزیکاس فرزند بزرگ وی به نام "اردشیر دوم" تاجگذاری می‌کرد، مطابق مرسوم، تاجگذاری باید در معبد

آناهیتا واقع در پاسارگاد انجام گیرد. در آن معبد، اتاقی بود که شاه به هنگام تاجگذاری تنها وارد آن می‌شد و جامه‌های کورش کبیر را می‌پوشید. آن گاه چند قطعه انجیر خشك می‌خورد و برگ گیاه "هه‌اومه" می‌جوید. سپس مشروبی را که از سرکه و شیر ترکیب شده بود می‌آشامید و پاره‌ای آداب مذهبی به جای می‌آورد.

پیش از آن‌که شاه بدان اتاق خلوت وارد شود، کاهن بزرگ خرقه‌ی کورش بزرگ را به دوش وی می‌افکند و شاه با همین خرقه به آن اتاق داخل می‌گشت. اما در آن حال که کاهن بزرگ مشغول افکندن خرقه‌ی کورش بزرگ به دوش اردشیر بود، چشمان کنجکاو شاه در میان جمعیت می‌دوید. در صدر پرستشگاه معبد، تاج کیانی با جواهرات متلولو خود روی میزی از عاج سفید می‌درخشید. پشت آن میز نیز، کرسی الماس‌نشان سلطنت به چشم می‌خورد که پس‌از اجرای مراسم مذهبی شاه بر آن جلوس می‌کرد و بزرگان دربار هخامنشی، یکی پس از دیگری بر دست وی بوسه می‌زدند.

چشمان کنجکاو شاه در میان صفوف جمعیت، که با لباسهای فاخر زردوز، داخل تالار موج می‌زدند به دنبال برادرش کورش می‌گشت.

اما هرچه بیشتر می‌جست کمتر می‌یافت. تاآن‌که سرانجام امر به احضار تیسافرن داد: تیسافرن، از میان صف استانداران آهسته به عقب خزید و پاورچین پاورچین به‌صدر تالار رفت، همان نقطه‌ای که شاه ایستاده بود.

شاه گفت:

- تیسافرن، برادرم کورش را در میان جمع نمی‌بینم!

تیسافرن، کرنش کرد:

- سرور من، از ابتدای امر در همین اندیشه‌ام و پنهان نمی‌دارم که حتی یك لحظه کورش را در این جا ندیده‌ام!

شاه اندیشه‌ناك به نظر می‌رسید:

- عجیب است... خیلی عجیب است که در روزتاجگذاری من برادرم حاضر نباشد:

تیسافرن گفت:

ـ اما ... من کسی را می‌شناسم که قادر است پرده از روی این کار بردارد!

خارج از معبد مردم هلهله می‌کردند. غریو شوق مردمانی که تا چند روز پیش در غم مرگ سلطان فقید خویش سوگوار بودند فضا را می‌شکافت و در پشت دیوارهای بلند معبد طنین می‌افکند. داخل پرستشگاه، بزرگان پارس که برای شرکت در مراسم تاجگذاری سلطان جدید حضوریافته بودند، با جامه‌های رنگارنگ، زربفت و زرنگار به حال احترام‌ایستاده، از همه چیز و همه جا بی‌خبر بودند.

شاه پرسید:

ـ تو کسی را می‌شناسی که از این راز باخبر باشد؟

ـ بلی، سرور من!

شاه به طعنه گفت:

ـ لابد آلسیبیاد یونانی است!

تیسافرن پاسخ داد:

ـ سرور من، او در همین جا و درون همین تالار است... من شوخی نمی‌کنم!

شاه گفت:

ـ شوخی نمی‌کنم تیسافرن... من از روزی که آلسیبیاد، این مرد یونانی را دیدم به درایت و تیزهوشی او عقیده پیدا کردم.

در مقابل شاه، کاهنان سرودهای مذهبی می‌خواندند. آهنگ سرود آنان در زیر گنبد پرستشگاه منعکس می‌شد و فروغ کم نور شمعهایی که در دست داشتند با روشنایی روز می‌آمیخت.

تیسافرن گفت:

ـ اما آن که می‌تواند این راز را بشکافد آلسیبیاد نیست، سرور من!

شاه، خشم‌آگین گفت:

ـ بگو، پس کیست این مرد ملعون؟

تیسافرن اشاره به کاهن قد بلند کرد و توضیح داد:

ـ آن کاهن سینه فراخ و بلندقد از این راز آگاه است!

ـ چه می‌گویی تیسافرن... آن کاهن چه‌کاره است؟

ـ به هرحال ، آن کاهن کسی است که می‌داند کورش کجاست!

شاه ، از تیسافرن جدا شد و با قدمهای شمرده به سوی کاهن قد بلند راه افتاد. در حالی که خرقه‌ی زر نشان کورش کبیر را بر دوش داشت به مقابل کاهن رفت و گفت:

ـ تو می‌دانی برادرم کورش کجاست ؟

در این لحظه ، چهره‌ی ارد شیر به کورش بزرگ شباهت داشت. چنان هیبت و قدرتی در چشمان او می‌درخشید که پشت قدرتمندترین مردان روزگار را به لرزه می‌انداخت. او ارد شیر نبود ، بل کورش بزرگ بود و رعبی که کورش در دلها باقی نهاده بود ، چنان سهمگین بود که کاهن قدرت مقاومت در برابر آن را نداشت:

ـ مخدوم من ... مخدوم من ...

شاه ، آمرانه گفت:

ـ از تو پرسیدم برادرم کورش در کجاست ؟

کاهن بزرگ که پشت سر شاه قدم بر می‌داشت و از این قضایا هیچ نمی‌فهمید ، به آن کاهن توصیه کرد:

ـ برادر ، هرچه می‌دانی بگو ... فراموش مکن که شاهنشاه از تو می‌پرسد.

کاهن ، مردد مانده بود. از طرفی پاریزاتیس و دوست زمان کودکی خود کورش را به خاطر می‌آورد و از طرفی به یاد می‌آورد که شاه از وی پرسش می‌کند. خاصه که هیبت و شوکت ارد شیر ، در خرقه‌ی فاخر کورش بزرگ دل او را می‌لرزاند. سرانجام بی‌طاقت شد. دست روی چشمان خود نهاد و در برابر شاه زانو زد:

ـ آه ، مخدوم من ... او را ببخشید ... او بی‌تقصیر است و اگرچه در اتاق خلوت انتظار شما را می‌کشد اما قصد سویی ندارد ... قصد سویی ندارد ... قصد سویی ندارد ...

در این حال ، کاهن بی‌اختیار می‌گریست و در دامان شاه چنگ زده بود. او دیگر از خود اراده‌ای نداشت. وحشتزده و هراسان به نظر می‌آمد. رنگش به مانند مهتاب سفید شده بود و از عاقبت اعتراف خود هراسناك بود. چه ، غیراز پاریزاتیس تنها آن موبد بود که می‌دانست کورش در اتاق

خلوت با خنجر برهنه و زهرآگین انتظار برادرش را می‌کشد!
شاه، با لگد کاهن را از خود دور کرد و تیسافرن را پیش خواند:
ـ تیسافرن! با جمعی از افراد گارد جاویدان به اتاق خلوت بروید و برادرم را دستگیر کنید.
کم‌کم حوادث فاش می‌شد. بزرگان پارسی و فرستادگان ایالات که با پیشکشیهای مخصوص از شرق تا غرب و جنوب تا شمال سرزمین پارس به معبد آناهیتا آمده بودند و هر کدام جامه‌ای خاص در بر داشتند آهسته آهسته درمی‌یافتند وقایعی در شرف تکوین است. به خصوص هنگامی که تیسافرن به همراه جمعی از افراد گارد جاویدان به‌سوی اتاق خلوت شتافت همه فهمیدند اتفاق ناگواری درحال وقوع می‌باشد.
چیزی نگذشت که تیسافرن بازگشت، درحالی‌که کورش با لباسهای ژنده و خون‌آلود، دست بسته همراه او بود و چند تن از افراد گارد جاویدان اجساد سه تن کشته را از معبد خارج می‌کردند.
تیسافرن، در مقابل شاه زانو زد و خنجری راتسلیم‌کرد:
ـ سرور من، این است سلاحی که آن خیانتکار، به قصد سوء با آن در اتاق خلوت کمین گرفته بود.
شاه، خنجر خون‌آلود را وارسی کرد و به بقیه‌ی گزارش تیسافرن‌که می‌گفت با آن خنجر سه‌تن از افراد گارد جاویدان کشته شده‌اند گوش فرا داد. آن‌گاه آرام آرام گفت:
ـ متاسفم مراسمی که در این معبد مقدس صورت می‌گیرد و طی آن پادشاهی به حقوق قانونی خود می‌رسد، باید به خون آغشته شود... به هرحال، این مرد خیانتکار باید به کیفر عمل خود برسد. او در همین جا در مقابل دیدگان شما به جرم خیانت اعدام می‌شود!
کورش، همچون ببری غضبناك به چهره‌ی برادرش تف کرد. ولوله‌ای که در شبستان معبد پیچیده بود اوج گرفت. چند تن از دلاوران و سرداران دست به قبضه‌ی شمشیر بردند و قدم پیش نهادند تا کورش را به سزای گستاخی خود برسانند. اما اردشیر دست بلند کرد و گفت:
ـ هیچ‌کس مداخله نکند... این امری است میان من و او!

سپس، با تکه‌ای از پیراهن حریر آغشته به خون کورش چهره‌ی خود را پاك کرد. متانت شاه همه را زیر تاثیر قرار داده بود. اما در عین حال کسی نمی‌توانست از سرنوشت شوم برادر شاه غافل باشد. فرمان اعدام، رنگ از چهره‌ها برگرفته بود. همه منتظر بودند که میرغضب، با آن لباس سرخ یکپارچه و ساطور و سفره‌ی چرمین خود از در وارد شود و فرمان شاه را اجرا کند. چشمها به چهره‌ی کورش دوخته شده بود و از این که وی، در عین جوانی، جان خود را فدای یك توطئه‌ی نافرجام می‌ساخت، دلها غمین بود. کورش، مثل درنده‌ای تندخو، لبهای خویش را می‌جوید، به عضلات بازوی خود فشار می‌آورد و چنین می‌نمود که قصد دارد یك بار دیگر به روی برادرش، ارد شیر، بجهد و پیش از آن که خونش بر سفره‌ی چرمین جلاد ریخته شود خرخره‌ی برادرش را با دندان بجود.

لحظات به سرعت می‌گذشت. چشمها به آستانه‌ی در دوخته شده بود و همه‌ی حاضران انتظار جلاد را می‌کشیدند. اما درست در لحظه‌ای که جلاد قدم به آستانه‌ی معبد نهاد، زنی با گیسوان آشفته و در حالی که اسب لختی زیر ران داشت سیل جمعیت را شکافت. در برابر معبد از اسب پیاده شد. دوان دوان خود را به بندی رسانید و او را در آغوش گرفت.

چنان همهمه‌ای از دیدن این صحنه زیر گنبد بزرگ معبد موج انداخت که هرگاه پهلوانی نعره می‌زد یا اسبی شیهه می‌کشید هرگز به گوش هیچ کس نمی‌رسید.

صداها، درهم و برهم، شکسته در گلو، با هیجان تکرار می‌شد:

- پاریزاتیس ... پاریزاتیس ...

زن، گیسوان بلند خود را به دور سینه‌ی کورش گره زد و چنان او را در آغوش گرفت که محال بود ضربه‌ای به کورش وارد شود بی‌آن که صدمه‌ای متوجه وی گردد. آن‌گاه نعره‌ی جگر خراش وی در زیر سقف بلند معبد آناهیتا طنین افکند:

- آرزیکاس ... دروغ است ... دروغ است... آرزیکاس!

چهره‌ی شاه درهم رفت. قدمی پیش نهاد و پرخاش کرد:

- چه چیز دروغ است مادر؟... توطئه؟... خیانت؟... آمادگی برای یك جنایت؟... کدام دروغ است؟

پاریزاتیس با هیجان کورش را در بغل می‌فشرد:

- می‌خواهند شما را از هم جدا کنند... می‌خواهند پشت ترا خالی بگذارند... اینها همه توطئه است... همه دروغ است!

اردشیر سرش را تکان داد:

- متاسفم که نمی‌توانم حرفهای شما را قبول کنم، مادر... این خنجر را ببین... قرار بود تا دسته در کتف من فرو برود!

سپس، خنجر را به مادرش، پاریزاتیس نشان داد. اما او دست بردار نبود. هرچه محکمتر کورش را درآغوش می‌فشرد و تکرار می‌کرد:

- یك مو از سر او نباید کم شود... آرزیکاس، اگر می‌خواهی او را بکشی اول مرا بکش... محال است بگذارم دستی به بدن فرزندم برسد مگر آن که ابتدا جگرم را بشکافند!

اردشیر مردد مانده بود. اصرار مادرش از یك سو و خیانت برادر، که در آن شکی باقی نمانده بود، از سوی دیگر او را در بن بست قرار داده بود. بن‌بستی که شکستن آن آسان نبود.

اما سرانجام، کاهن بزرگ این بن‌بست را شکست. آهسته در گوش شاه گفت:

- سرور من، صورت خوشی ندارد که در نخستین روز سلطنت متهمی بدون محاکمه کشته شود. عدالت اقتضا می‌کند به هر متهمی امکان دفاع داده شود و کورش نباید از این امر مستثنی شود، ولو مرتکب خیانت بزرگی شده باشد.

شاه که طبعی ملایم و خویی نرم داشت، به آسانی تسلیم نظر کاهن بزرگ شد. از پله‌های عریضی که منتهی به بارگاه سلطنت می‌شد بالا رفت و هنگامی که کنار تخت قرار گرفت با صدای بلند چنین گفت:

- بزرگان پارسی، با وجود آن که خیانت این شخص

مسلم است، چون این روزی است گرامی و به لحاظ میانجیگری مادرم، او را می‌بخشم. تکلیف او بعدا معلوم خواهد شد ولی مراسم تاجگذاری متوقف نمی‌شود.

بانگ فریاد مردانی که در معبد حضور داشتند فضا را شکافت. پاریزاتیس پیاپی بر سر و روی فرزندش کورش که او را در میان گیسوان خود پیچیده بود بوسه می‌زد و سپس ناگهان فریاد برآورد:

- آرزیکاس ... پسرم! یقین داشته باش که اینها همه توطئه‌ای بیش نبوده است و تو با متانت، با بردباری و با درایت این توطئه را در هم شکستی. آرزیکاس! تو مجال دادی که کورش پشت سرت باقی بماند وبه مانند گذشته از تو حمایت کند!

اردشیر سرش را به زیر افکنده، ساکت بود. تیسافرن که یقین داشت کورش از داعیه‌های خود دست بردار نیست و تخت سلطنت را می‌خواهد لبهای خود را به دندان می‌جوید. پاریزاتیس خوشحال بود وکورش از این که مرگ حتمی گریبان او را رها ساخته است غرق در شعف به نظر می‌رسید.

سرانجام کورش را از در دیگری بیرون بردند و مراسم تاجگذاری مطابق آیین هخامنشیان انجام یافت. پاریزاتیس با همان مهارتی که کورش را از زیر تیغ جلاد نجات بخشیده بود، پس از آن که او را به قصر خویش برد و در آن جا پناه داد، به شاه تلقین کرد که این دسیسه را تیسافرن و همدستان یونانی وی به قصد خاصی ترتیب داده‌اند و به خصوص چنان صحنه را آراسته‌اند تا کورش پیش از آن که فرصت دفاع پیدا کند به قتل برسد.

اردشیر، ابتدا زیر بار نمی‌رفت و اطمینان داشت که کورش برای تصاحب تاج و تخت دست به چنین کاری زده است. ولی رفته رفته نفوذ مادر او را بیشتر از پیش تحت تاثیر قرار داد و حاضر شد کورش را با همان مقام که در زمان پدر داشت به آسیای صغیر بفرستد.

بدین گونه کورش با قدرت و شوکت تمام عازم محل

سابق ولایت و حکومت خویش گشت. در این زمان پاریزاتیس می‌کوشید هرچه بیشتر شاه جوان را در چنگال خویش داشته باشد. برای کورش که با سمت حکمران آسیای صغیر عازم آن دیار بود از شاه اختیارات و اقتدارات مطلق گرفت و خزانه‌ی او را چنان دایر ساخت که خزانه و مال و منال سلطنت در مقابل آن ناچیز به نظر می‌رسید.

در این میانه جنگ سردی بین تیسافرن و پاریزاتیس آغاز شده بود. تیسافرن می‌خواست ثابت کند که پاریزاتیس در نجات کورش از مرگ عملا به اردشیر خیانت کرده است. پاریزاتیس سعی داشت به پسرش بقبولاند توطئه را تیسافرن و همدستان او ترتیب داده‌اند. اما این جنگ در حالی ادامه داشت که کورش با اختیارات و اقتدارات وسیع و پول بی‌شمار به سوی آسیای صغیر در حرکت بود.

جنگ سرد میان پاریزاتیس و تیسافرن را نامه‌ای که از آلسیبیاد به شوش رسید پایان داد. آلسیبیاد خاطر نشان ساخته بود پیرامون کاری که شده و گذشته حتی یک کلمه بحث و جدل بی‌فایده است. به عقیده‌ی او قصد کورش از مراجعت به آسیای صغیر و اصرار مادرش برای باز سپردن منصب گذشته به وی، فقط برای آماده کردن سپاه است. سپاهی از ناراضیها وماجراجویان ایرانی، به‌اضافه‌ی مزدوران یونانی که قبلا کورش تدارک دیده است و به آنها فنون نبرد آموخته است. بنابراین باید در مقابل این توطئه ایستادگی کرد و اردشیر را که ذهنش خالی از چنین فسونهایی است در مقابل دشمن یاری داد.

تیسافرن نیز با دریافت این نامه نظرات آلسیبیاد را پذیرفت و در مقام خنثی کردن نقشه‌ی جدید پاریزاتیس برآمد.

به تدریج شاه تحت تاثیر نفوذ دوزخی پاریزاتیس به کلی گناه جنایت و خیانت برادرش کورش را فراموش کرد. چه کورش به دستور پاریزاتیس تظاهراتی می‌کرد که حاکی از وفاداری وی به اردشیر بود و در همان حال که پولهای اردشیر را به سرعت صرف آراستن سپاه واجیرکردن جنگجویان حرفه‌ای یونانی می‌کرد، گاه با نوشتن نامه‌ای و گاه با ارسال

هدیه‌ای یا آراستن مجالس متعدد برای دعا کردن به شاه و تقدیم قربانی به نیت تندرستی برادر خویش او را از نیات باطنی خود بی‌خبر می‌گذاشت.

در میان بزرگان پارسی، تنها دوتن ازعاقبت این صلح بی‌فرجام نگران بودند. یکی تیسافرن که اینك به منصب وزارت رسیده بود وبه‌رغم کوششهای مادر شاه، به شاه نزدیك تر شده بود و دیگر استاتیرا، همسر سوگلی و زیبای اردشیر.

تیسافرن می‌کوشید شاید پای استاتیرا در این معرکه به میان کشیده شود، زیرا به موقعیت و محبوبیت وی نزد شاه واقف بود و می‌دانست تنها ملکه استاتیرا است که قادر است دسایس جهنمی پاریزاتیس را در وجود شاه خنثی کند. ولی با همه‌ی کوششهای تیسافرن استاتیرا ازدخالت درکارهای دربار به طور کلی سر باز می‌زد و هرچند از مراتب نفرت مادر شاه نسبت به خود واقف بود و می‌دانست یکی از آرزوهای پاریزاتیس ریختن خون او است مع هذا ترجیح می‌داد همان‌گونه که از دخالت در امور مملکتی خودداری می‌کرد، وارد دسته‌بندیهای داخلی دربار هم نشود. چند بار که تیسافرن التماس‌کنان خطر وجود پاریزاتیس و کورش را برای شاه نزد استاتیرا باز می‌گفت و از وی می‌خواست هرطور هست با نفوذ خود در شاه، دسایس آن دو را خنثی کند استاتیرا آرام آرام می‌گفت:

- تیسافرن، من حتی بیش از آن‌چه تو می‌گویی ازماجراهایی که بر ضد شوهرم تدارك دیده می‌شود، باخبرم. اما انصاف بده، هرگاه آرزیکاس در کنار من نیز فراغت نداشته باشد پس کجا آرامش داشته باشد. تیسافرن، من می‌خواهم کاری کنم که لااقل در اتاق من شاه احساس امنیت کند و در خوابگاه خود، خاطرش از هر دغدغه‌ای فارغ باشد.

در این هنگام، تیسافرن مایوسانه سر تکان می‌داد و می‌گفت:

- حق با شما است... اما پنهان نمی‌دارم که من از عاقبت کار مملکت، ازعاقبت کار شاه، ازعاقبت کار شما و خودم وحشت دارم!

آن‌گاه به دست ملکه بوسه می‌زد و او را تنها می‌گذاشت.

استاتیرا، راست می‌گفت و حق داشت.

تنها نقطه‌ای که شاه آرامش درون خود را در آن جا بازمی‌یافت کاخ ملکه استاتیرا بود. در خارج از آن کاخ، همه جا، ارد شیر گرفتار مسایل و مشکلات سلطنت بود. نزد مادرش آرامش نداشت. دربار برای او نقطه‌ی امنی شمرده نمی‌شد. میان مردم گرفتار بود. با بزرگان پارسی دایم چانه می‌زد تا آنها را به افکار خود متقاعد سازد و فقط هنگامی نفس آسوده می‌کشید که قدم به کاخ استاتیرا می‌نهاد.

ارد شیر، خود این نکته را بیش از همه‌کس حس کرده بود و به همین جهت، استاتیرا نمی‌خواست این نقطه‌ی امن را از وی سلب کند. با وجود آن که می‌دانست سکوت او در آن هنگام، در لحظاتی که پاریزاتیس و کورش سرگرم طرح نقشه‌های خاینانه بودند، به صلاح شاه و خودش و دیگران نیست.

در میان بزرگان پارسی، کسان دیگری هم بودند که از اندیشه‌ها و خیالات کورش و مادرش آگاهی داشتند. اما آنها نیز به نوبه‌ی خود مصلحت را در سکوت می‌دیدند. زیرا که اولا می‌دانستند قبولاندن این نکته به شاه، که مادرش هواخواه سلطنت کورش است کار آسانی نیست. ثانیا از قدرت بی‌انتهای پاریزاتیس می‌ترسیدند. ثالثا دلیلی برای مداخله در روابط دو فرزند و مادرشان نمی‌دیدند. خاصه این که نگران بودند سرانجام، روزی کورش صغیر به آرزوی خود برسد و آنها را که در زمان سلطنت ارد شیر علیه وی دست به اقدام زده بودند نابود کند.

بدین ترتیب کارها پیش می‌رفت. کورش به تجهیز سپاه سرگرم بود. پاریزاتیس می‌کوشید ارد شیر را از توجه به افعال و نیات کورش باز دارد. تیسافرن به کمك اطلاعاتی که از آلسیبیاد به وی می‌رسید مراقب وقایع آسیای صغیرونقشه‌های کورش بود. استاتیرا نیز مایل بود. خانه‌ی او، نقطه‌ی امنی برای شوهرش باشد در حالی که مردم از آن‌چه می‌گذشت خبر نداشتند، نه از رویدادهای شوش و نه از وقایع آسیای صغیر!

رفتار استاتیرا و خوی نرم ارد شیر، روز به روز وجاهت و محبوبیت آن‌دو را نزد مرد م‌کشور می‌افزود. تا روزی که ارد شیر به سلطنت نرسیده بود سر میزی که سلطان غذا می‌خورد. احدی اذن جلوس نداشت مگر مادر و همسرش. استاتیرا ارد شیر را واداشت اجازه دهد دو برادرش "اوستاون" و "اوکساوند" نیز کنار دست شاه بنشینند و غذا بخورند.

این فرمان، در وضع و حالی که روابط طبقاتی به سختی مراعات می‌شد و عامه‌ی مردم از دشواری این روابط به تنگ آمده بودند، موجب محبوبیت بیشتر ارد شیر گشت که چند بار با ابراز چنین خصوصیتهایی خود را به مردم نزدیك کرده بود.

با تمام این احوال، کشور در شرایطی بود که بسیاری از مردم و ازجمله بزرگان پارسی عقیده داشتند دست تواناتری برای اداره‌ی امور آن لازم است و البته صاحب این دست به عقیده‌ی آنها، کسی جز کورش نبود.

شاید اگر این دسته از نمامان که سخاوت کورش‌در ایثار سیم و زر و ملك و متاع، آنها را به طمع انداخته بود، پا در میان نداشتند و کورش را تحریك نمی‌کردند، هرگز جدال خونین دو برادر اتفاق نمی‌افتاد. ولی به هر حال، تحت تاثیر هرعاملی بود، شبی بعد از یك میگساری مفرط در یك میهمانی مجلل، کورش در حالی که جام شراب به دست داشت روی میز ایستاد و با کوبیدن آن جام‌به زمین حاضران را متوجه ساخت که قصد دارد سخنانی ایراد کند.

در آن مجلس، سوای ایرانیان، جمعی از سرداران یونانی حضور داشتند. کورش در حالی که به زحمت تعادل خود را حفظ می‌کرد، در میان سکوت مطلق چنین گفت:

- ایرانیها، آتنیها، لاسدموتیها و ای مردم شمال آفریقا. شما همه می‌دانید که لیاقت من از برادرم آرزیکاس بیشتر و تخت و تاج حق مسلم من است. من در عرصه‌ی جنگ از برادرم قدرتمندترم، بهتر از وی ارابه می‌رانم. در سواری هرگز او به پای من نمی‌رسد. سخاوت طبع من زبانزد همه‌ی مردم است. اندیشه‌هایی والاتر از وی در سر دارم. از حوایج مردم به مراتب بیش از او باخبرم. علم سحر و جادو را از کاهنان فرا گرفته‌ام. در

شکار و باده‌گساری برادرم هرگز به پای من نمی‌رسد و روی هم‌رفته من مردی هستم دلاور، بی‌باك، سخاوتمند ... در حالی که او جبون، بی‌اراده و نظر تنگ است... پس، سلطنت حق مسلم من است... من، کورش فرزند داریوش و نواده‌ی خشاریارشا.

در گوشه و کنار تالار عده‌ای از هواداران کورش که منتظر چنین لحظه‌ای بودند از خوشحالی فریاد کشیدند و جامهای خود را به سلامتی و پیروزی مخدوم خویش نوشیدند. عده‌ای دیگر نیز که بی‌طرف به‌نظرمی‌آمدند و هنوز نمی‌دانستند قصدکورش از بیان این مطالب چیست ساکت ایستاده بودند.

کورش ادامه داد:

ـ گذشته از ایرانیان که هرگاه تا پیروزی مرا یاری کنند به مقامات و مناصب خواهند رسید، سایرین و اتباع کشورهای همسایه نیز می‌توانند همراه من بجنگند. من اعلام می‌کنم به هر سرباز پیاده‌ای که به کمك من بشتابد اسب و طلا می‌دهم. به سوارانی که مرا یاری کنند ارابه خواهم بخشید. هر آن‌کس با ارابه وتجهیزات وارد میدان جنگ شود صاحب ملك و متاع می‌شود. صاحبان املاك بزرگ‌که مرا یاری کنند صاحب شهرهای بزرگ‌خواهند گشت و دستمزد سربازان من نه سکه‌سکه، که مشت‌مشت پرداخت می‌گردد... بار دیگر بانگ تشویق و هیاهو از هر طرف بلند شد وکورش، در حالی که طرفدارانش او را فریادکنان می‌ستودند دست استمداد به سوی جمهوریهای یونان و مردم مصر و شمال آفریقا و اهالی روم دراز کرد.

این، مقدمه‌ی جنگی بود که سرنوشت قطعی تاج و تخت ایران طی آن مشخص می‌شد و از دو برادر، یکی برای همیشه جای خود را به دیگری می‌سپرد!

آلسیبیاد، همگی این وقایع را به وسیله‌ی پیك مخصوص به تیسافرن گزارش می‌داد و تیسافرن اطلاعات خویش را به عرض شاه می‌رساند. با این همه، اردشیر خونسرد و بی‌اعتنابه نظر می‌رسید و این آرامش زاید از حد تیسافرن را به سختی منقلب می‌ساخت. چنان که سرانجام ناگزیر شد

دست به دامان استاتیرا، همسر شاه بشود.

استاتیرا تا آن هنگام نمی‌دانست که کورش در مقام طغیان برضد برادرش اردشیر برآمده است و چون این موضوع را از تیسافرن شنید به سختی خشمگین شد. چنان که هنگام ظهر بر سر میز غذا به مجادله‌ی سختی با پاریزاتیس، مادر شاه پرداخت.

رسم این بود که بر سر میز غذا مادر شاه بالای دست و همسرش پایین دست او قرار می‌گرفت. استاتیرا به غایت ظریف و زیبا بود و صرف نظر از خصال معنوی وی همین زیبایی شاه را فریفته‌ی وی ساخته بود. آن روز، وقتی که غذا آوردند "استاتیرا" از خوردن امتناع کرد و چون اردشیر به وی اصرار کرد ناگهان گریه سر داد و گفت:

- من چه‌طور می‌توانم بر سر میزی غذا بخورم که دشمن شوهرم بالای آن نشسته است؟

چشمها همه با تعجب به طرف استاتیرا خیره گشت. شاه دست روی شانه‌ی همسرش نهاد و پرسید:

- نمی‌فهمم، ... مقصود تو کیست استاتیرا؟

استاتیرا خشم‌آگین از جای برخاست و با انگشت اشاره به پاریزاتیس کرد و افزود:

- من صریح می‌گویم، خطرناکترین دشمن تو مادر تو است... زنی که بالای دست تو نشسته!

پاریزاتیس با خنده‌ی مکارانه‌ای به حمله‌ی غضب آلود عروس خود پاسخ داد:

- اگر اشتباه نکنم دست تیسافرن حتی به سفره‌ی ما نیز رسیده است. آری، از این مرد نادرست هر کاری ساخته است و من تعجب می‌کنم چرا تاکنون آرزیکاس را با دستهای خود خفه نکرده است و جامه‌ی سلطنت نپوشیده است؟

استاتیرا پاسخ داد:

- تیسافرن؟... او تنها دوست شوهر من است که در کنارش مانده، و اگر اشتباه نکنم مادر شوهر عزیزم قصد دارد این یك نفر را نیز از کنار شاه دور کند و او را تنهای تنها بگذارد!

مشاجره‌ی همسر ومادرشاه لحظه به‌لحظه اوج می‌گرفت و شاه که تا آن دقیقه ساکت نشسته بود ناچار پا به‌میان نهاد:
ـ بس است دیگر ... بس کنید!
استاتیرا ناگزیر به جای خود نشست و پاریزاتیس با خونسردی به خوردن غذا ادامه داد، در حالی‌که همسر شاه قادر نبود لقمه‌ای به دهان بگذارد.
این نخستین بار بود که همسر شاه، سکوت خود را می‌شکست و در مقابل پاریزاتیس جبهه می‌گرفت. پس از آن استاتیرا هرگاه با مادر شوهرش مواجه می‌گشت روی خود را بر می‌گرداند و به بهانه‌ی کسالت، از حضور بر سر میز غذا خودداری می‌کرد. اما در همان حال پاریزاتیس، هر وقت در راهروها و تالارهای دربار یا مراسم رسمی به عروس خویش برمی‌خورد او را با کلمات نیشدار و سخنان آزاردهنده مسخره می‌کرد.
در شوش، اوضاع کاملا عادی بود. چنان به‌نظرمی‌رسید که اردشیر قصد مقابله با کورش را ندارد و این شایعه به خصوص در میان سپاهیان اردشیر روز به روز قوت می‌گرفت که او تصمیم دارد از مقابل برادرش بگریزد و سپس با قیافه‌ی مظلومانه، در گوشه‌ای از کشور به جمع‌آوری سپاه مشغول شود و بر سر او بتازد. سپاهیان اردشیر می‌گفتند اومی‌خواهد از وجود یونانیها در سپاه کورش و در اطراف او استفاده کند و چنین وانمود سازد که‌برادرش‌می‌خواهد کشور را به دست یونانیها‌بسپارد تابدین‌وسیله‌جلب احساسات ملی‌ایرانیان‌بشود.
اما، کورش که به سرعت از لیدیه به سوی بابل می‌شتافت و قلاع و استحکامات بی‌دفاع ایران را یکی بعداز دیگری مسخر می‌ساخت، در میان لشگریان خود چنین شهرت داده بود که آرزیکاس مردی جبون و ناتوان است و چون می‌داند قدرت جنگیدن با برادرخود را ندارد از هم اکنون دست و پای خود را جمع کرده است تا به محض‌نزدیك شدن قوای کورش به پایتخت، فرار کند. این شایعه از یك طرف و پیروزیهای پیاپی سپاهیان کورش از طرفی، آنها را دل و جرات می‌بخشید و جسورانه راه را می‌گشودند و موانع را از پیش بر می‌داشتند.

اطرافیان اردشیر، هیچ‌کدام حتی تیسافرن، از تصمیم وی آگاه نبودند. آنها همین‌قدر می‌دیدند و می‌دانستند که اردشیر در برابر پیشروی سریع سپاه کورش خونسرد و آرام است. گزارش فتوحات کورش روزانه به عرض شاه می‌رسید و اردشیر آنها را به دقت از نظر می‌گذرانید بی‌آن که تغییری در قیافه‌ی وی پیدا شود.

تیسافرن، روی نقشه‌ی بزرگی که وسط تالار، روی میز بزرگی پهن شده بود، خم گشته بود و با دقت خطوطی رسم می‌کرد:

- این مسیر کورش است... اکنون او در این نقطه است و به زودی با شکستن مواضع دفاعی ما به پشت دروازه‌ی بابل می‌رسد... البته همین خبر که شاهنشاه عزم کرده‌اند با کورش نبرد کنند روحیه‌ی سربازان ما را در مسیر او تقویت می‌کند و پیشرفت کورش با تانی بیشتری صورت خواهد گرفت. بابل نیز به آسانی سقوط نخواهد کرد و ما می‌توانیم در پشت دیوارهای بلند بابل با سپاهیان یاغی رو به رو شویم!

استاتیرا، در تمام این مدت چشم از چهره‌ی پاریزاتیس بر نمی‌داشت و پاریزاتیس که هر بار سر بلند می‌کرد، خود را با نگاههای شماتت بار عروسش رو به رو می‌دید، ازطرفی با شنیدن صدای محکم تیسافرن واز سوی دیگر با مشاهده‌ی این نظاره‌ی تمام نشدنی خون در عروقش می‌جوشید.

تیسافرن، با این جمله سخن خود را تمام کرد:

- آری، تا بابل تمام دژهای ما یکی پس از دیگری غافلگیرانه سقوط کرده‌اند.

در این هنگام استاتیرا، سران سپاه را که دور تا دور میز ایستاده بودند پس زد و آهسته آهسته جلو آمد. در کنار میز بزرگ ایستاد. لحظه‌ای به شاه، لحظه‌ای به‌تیسافرن، لحظه‌ای به قیافه‌ی مردان مسلح نگریست ودر حالی‌که سکوت سنگینی بر محوطه‌ی تالار سایه افکنده بود شروع به صحبت کرد:

- تیسافرن ، چه کسی ما را غافلگیر ساخته است ؟ دوست یا دشمن ؟ ... از کجا غافلگیر شده‌ایم ؟ از شوش؟ از بابل یا از لیدیه ؟ ... بگو ... بگو بدانیم این چه کسی است که شاه را غافلگیر کرده است ؟

تیسافرن سر به زیر انداخت.

شاه می‌خواست مداخله کند و همسرش را از ادامه‌ی سخن بازدارد، اما استاتیرا به وی پیشدستی کرد. موجی از خشم چهره‌ی او را پوشانده بود. خون در رگهایش آماس کرده بود وصورت آرام و خونسرد وبی‌اعتنای او را تبدیل به یك شراره‌ی غضب و نفرت ساخته بود. هیچکدام از حاضران در جلسه ، حتی خود شاه ، تا آن روز چنین قیافه‌ای ازاستاتیرا ندیده بودند. شهبانو ، خشمگین وعصیانزده ، با لبان لرزان که از فرط هیجان کبود شده بود، فریاد زد:

- ولی من می‌گویم ، ... من فاش و بی‌پروا می‌گویم که ما از جانب شوش غافلگیر شده‌ایم ... از داخل دربار و از کنار شاه !

شاه به سوی همسرش قدم برداشت و بازوی او را محکم در دست گرفت. اما استاتیرا با یك حرکت دست شوهرش را پس زد و فریاد کشید:

- شوهر من محبوس است... او را در قصرش ، در بارگاهش ، در پایتختش محبوس کرده‌اند. همه جا زیر نظر است. همه‌ی کارها پنهان از وی صورت می‌گیرد... می‌خواهند او را بکشند... می‌خواهند او راقطعه قطعه کنند !

طاقت استاتیرا تمام شد. هیجان در وجوداو به نقطه‌ی اوج خود رسید و بی‌آن که بتواند خود را کنترل کند هق هق کنان از کنار میز عقب رفت. چنان گریه می‌کرد که گویی تمام ارکان وجودش همراه هق‌هق‌گریه‌اش می‌لرزید. شورای جنگی شاه صورتی دیگر به خود گرفته بود. سران سپاه درحالی که سخت تحت تاثیر آهنگ سخنان استاتیرا قرار گرفته بودند زیر چشم به هم نگاه کردند. تیسافرن همچنان چشم به نقشه دوخته بود و سر به زیر داشت. استاتیرا ، روی پلگان مرمرین جایی برای خود پیدا کرد. کنار ستونی نشست وبه گریستن ادامه داد.

شاه بالای سر او قرار گرفت. دست به‌گیسوان همسرش کشید و گفت:

- استاتیرا ... همسرم. ما این روزها احتیاج به قوت قلب و شهامت داریم. گریستن و بر جسم و جان خود فشار آوردن هیچ دردی را دوا نمی‌کند. آرام باش عزیز من ... شجاع باش ... خونسرد باش!

ولی هیچ‌کدام از سخنان شاه تسکینی در هیجان ناگهانی استاتیرا به وجود نیاورد. در این حال صدای پایی شنیده شد و چنین به نظر رسید که پاریزاتیس، مادر شاه، قصد خروج از تالار دارد. اما همین که استاتیرا متوجه این مقصود گشت مثل ببری ماده به سوی او حمله برد. دامانش را چنگ گرفت و فریاد زد:

- کجا؟ ... من با تو حرف دارم مادرشوهر عزیزم!

پاریزاتیس با چشمان آکنده از حیرت برگشت و به عروسش نگریست. استاتیرا فریاد زد:

- آیا فراموش کرده‌اید که در معبد آناهیتا، چه گونه زاری می‌کردید و سوگند می‌خوردید که پسرتان کورش بی‌گناه است؟ ... آیا فراموش کرده‌اید که می‌خواستید حادثه‌ی آن روز معبد را توطئه‌ای از جانب تیسافرن و دوستان شوهرم قلمداد کنید؟ ... آیا فراموش کرده‌اید که شما سوگند خورده‌اید وفاداری کورش را نسبت به اردشیر با شرافت خودتان تضمین کنید؟ ... پس چه شد آن وعده‌ها؟ ... چه‌طور شد که پسر سوگلی شما ناگهان خیانتکار و یاغی از کار درآمد؟

پاریزاتیس با نگاهی تحقیرآمیز به استاتیرا نگریست و گفت:

- دخترم، تو خسته‌ای ... من تجویز می‌کنم که چند ساعتی استراحت کنی!

این سخنان مثل خنجر در قلب استاتیرا جای گرفت. چنان که فریاد کشید:

- نه، ... من خسته نیستم ... شما باید خستگی درکنید از مدتی پیش به این طرف دایم در تلاش هستید و سرانجام مقدمات خونریزی را فراهم ساختید!

اردشیر تصمیم گرفت مادرش را از دست استاتیرا برهاند. مصممانه پیش رفت. با قوت همسرش را بغل زد و به کناری کشاند. پاریزاتیس که آزاد شده بود دامان پیراهن خود را به طرزی اهانت‌آمیز صاف کرد. اما همین که شاه همسر خود را در گوشه‌ی تالار به زمین نهاد، استاتیرا رو به روی او قرار گرفت و سینه‌اش را پیش داد و گفت:

ـ آرزیکاس، ... من یك مطلب دارم که بپرسم ... فقط یك پرسش که مایلم مادرت شرافتمندانه بدان پاسخ بدهد. من می‌خواهم بپرسم اگر روزی کورش میرغضب طلبید و تصمیم گرفت سر ترا از بدن جدا کند بازهم آن منظره‌ی باشکوه معبد آناهیتا تکرار می‌شود؟ ...یعنی همچنان مادرت گیسوان خود را به دور بدن تو می‌پیچد و التماس‌کنان از کورش خواهد خواست گناه ترا بر تو ببخشاید؟

و سپس بانگ فریاد خشم‌آلود استاتیرا در چهار گوشه‌ی تالار طنین افکند. صدایی که از غضب می‌لرزید و از هیجان دورگه شده بود:

ـ بگو... بگو ای زن... راست بگو!

مردان به هم نگریستند. کنجکاوی در نگاه آنها موج می‌زد. شاه با تاثر سر تکان می‌داد. پاریزاتیس می‌غرید:

ـ این زن استاتیرای محجوب و دلپذیر نیست... ابلیس است... ابلیس!

و ناگهان به جای پاریزاتیس صدای مردانه‌ای به پرسش استاتیرا پاسخ داد:

ـ نه!

این صدای تیسافرن بود. شاه غضب‌آلود به تیسافرن نگریست:

ـ تو خودت را وارد ماجراهای زنان مکن، تیسافرن!

تیسافرن گفت:

ـ این حقیقتی است مخدوم من!

شاه فریاد زد:

ـ بسیار خوب، همه از این جا بروید... کار دیگری با شما ندارم.

بزرگان پارس، یکی بعد از دیگری کرنش کردند و رفتند. پاریزاتیس، مادر شاه، نیز در حالی که دامان خود را از روی زمین جمع می‌کرد تالار را ترك گفت: وقتی استاتیرا در کنار همسرش تنها ماند خود را در آغوش وی افکند. شاه، سیل اشکهای گرم همسرش را که از چشمان او جاری بود روی گردن خود حس می‌کرد و می‌دید استاتیرا، آرام آرام می‌گرید. در حالی که سخنانش به گوش می‌رسید:

- محبوبم ... همسرم ... همیشه سعی داشتم کنار من نقطه‌ی امنی برای تو باشد. در قصر من و در آغوش من همه‌ی غمهای گیتی را فراموش کنی. اما من ... می‌ترسم ... می‌ترسم.

شاه، در خرمن گیسوان طلایی همسرش چنگ زد:

- از چه می‌ترسی؟ ... از کورش؟

استاتیرا سکوت کرد. شاه ادامه داد:

- مثل رعد بر سر او خواهم تاخت. به این جوانك هرزه‌ی شرور که همه جا مرا ترسو و جبون و بی‌حال معرفی می‌کند درسی خواهم آموخت که فلك فراموش نکند!

استاتیرا باز هم در سکوت می‌گریست. او می‌خواست دهان باز کند و به شاه بگوید: "مار در آستین تو است... این زن ... مادرت ... پاریزاتیس." اما بر اعصاب خود مسلط می‌گشت. ترجیح می‌داد سکوت کند. آن روز به قدر کافی با مادر شاه کلنجار رفته بود و تعجب می‌کرد از این‌که ارد شیر، چه گونه راضی شد بایستد و آن سخنان را گوش کند. او غافل بود که ارد شیر ماهها آرزو می‌کرد چنین سخنانی‌ازز‌بان کسی بشنود. و خوشحال بود که سرانجام این کلمات بر زبان همسرش جاری شده است. آری، ارد شیر دلی پر خون در سینه داشت. می‌دانست که کورش از جانب شوش تقویت می‌شود و پشتیبان وی مادر او است. بارها، هنگامی که مادرش با تمهیدات و مقدمه چینیهای ماهرانه از ارد شیر پول گرفته، برای کورش فرستاده بود، ارد شیر پی‌برده بود که مادرش جانب کورش‌را دارد و از پسر کوچکترش حمایت می‌کند. ارد شیر پیرامون حادثه‌ی معبد آناهیتا تحقیقات عمیق به

عمل آورد و بر وی مسلم گشت که آن روز برادرش به واقع قصد جان او را داشته است.

به خاطر آورد وقتی که او را با خنجرخون‌آلود دستگیر کردند مادرش خود را به معبد رسانید و مانع مجازات کورش شد. مدتها پیش از آن که استاتیرا آن پرسش را بر زبان آورد او در دل اندیشیده بود: " به راستی اگر من جای برادرم کورش بودم، مادرمان آن طور میان من و خنجر میرغضب حایل می‌شد؟ " و جوابی به دست نیاورده بود با این حال پاریزاتیس مادرش بود. مادری که او را در دامان پر مهر خویش پرورده بود و از پستان خویش شیر داده بود. اردشیر هم به قدر کورش مادرش را دوست می‌داشت و همین بود معمایی که وی در برابر آن قرار گرفته بود. با مادرش چه می‌توانست بکند؟ اگر به جنگ برادرش می‌رفت آیا امکان این وجود داشت که با مادرش نیز بجنگد یا او را مجازات کند؟

هیچ‌کس از این اندیشه‌ها، که مدتها بود سینه‌ی اردشیر را می‌خراشید خبر نداشت و به همین مناسبت هرگز کسی جرات نمی‌کرد در مقابل وی اسمی از پاریزاتیس بر زبان بیاورد تا آن روز که استاتیرا دیوانه‌وار به‌وی پرید و اردشیر نیز ماهرانه میدان داد تا همسرش هرچه می‌خواهد، دربرابر مادرش بگوید. با وصف این استاتیرا جرات نمی‌کرد در خلوت هنگامی که با شاه تنها شده بود، دیگر اسمی از پاریزاتیس به میان آورد مبادا که او را خشمگین کند!



۴

انتقام

اردشیر، با سپاهی مرکب از نهصد هزار مرد جنگی، کنار رودخانه‌ی بابل به مقابل کورش رسید. کورش قبلا نامه‌ای از مادرش دریافت داشته بود که: « این دیوانه، این موجود استخوانی همه چیز را به هم زد... آرزیکاس عازم جنگ است! »

این نامه کورش را غرق حیرت ساخت. اما بیشتر از کورش، سپاهیان وی حیرت‌کرده بودند. سپاهیانی‌که بارها از زبان کورش شنیده بودند: « آرزیکاس مرد جنگ نیست... او در دست من اسیر است و هرگاه اراده کنم سرش را در خوابگاهش روی سینه‌اش خواهند گذاشت... اما من ترجیح می‌دهم او از برابرم بگریزد. می‌خواهم همه بدانند مردی که امروز دیهیم شاهنشاهی ایران زیب فرق او است لیاقت یک ساعت سلطنت ندارد... من قول می‌دهم به زودی شما را در شوش، در پاسارگاد، درکاخ شاهنشاهی‌ایران میهمان کنم و با هم زیر سقف باشکوه آپادانا شراب بنوشیم! »

آنها به خاطر می‌آوردند که کورش می‌گفت « درباریان ایران همه از اردشیر ناراضی هستند. موج نارضایی حتی سراسر سپاه ایران را فرا گرفته است و اردشیر هرگز قادر نخواهد بود حتی یك سرباز برای جنگ با من همراه بردارد. »

اینك اردشیر مرد و مردانه، پیشاپیش نهصد هزار سپاهی در مقابل آنها ایستاده بود. سپاهیان ایران همه مجهز و مصمم بودند. فرماندهان ورزیده دمبدم آن سپاه کارآزموده را سان می‌دیدند و در زیر اشعه‌ی آفتاب،

کلاهها ی زرین و نیزه‌ها ی پولا دین آنها می‌د رخشید.
عده‌ی سپاهیان کورش به یك سوم نفرات اردشیر نمی‌رسید در حالی که گروه عظیمی از آنها نیز داوطلبان یونانی بودند، داوطلبانی که از سراسر شبه جزیره‌ی بالکان جمع شده بودند و تحت فرمان "کلئارك" قرار داشتند. با این حال روحیه‌ی قوی و تزلزل ناپذیر کورش به سربازانش دل و جرات می‌بخشید. کورش همچنان از پیروزی حرف می‌زد و همین که به دسته‌ای از مردان جنگی بر می‌خورد ملامت‌کنان می‌گفت:
- شما نه برادرم را می‌شناسید، نه سپاهی را که گرد او جمع شده است. وقتی در نخستین حمله پیروزی نصیب ما شد، نیمی از سپاهیان آرزیکاس به صفوف ما می‌پیوندند. من پیروزی را در افق، همان جا که امروز خورشید غروب خواهد کرد می‌بینم. پیروزی مال ما است... مال ما که شجاع‌تریم!
سربازان کورش در میان بیم و امید، بر سر آینده شرط می‌بستند. آنها در حالی که با نگاه اسب سفید کورش را بدرقه می‌کردند با خود می‌گفتند:
- کسی چه می‌داند که این "پاسکاس" چموش اربابش را فردا به کجا خواهد برد؟... به سوی تخت و تاج یا به قعر جهنم؟
شبانگاه، کورش ستاد جنگی خود را تشکیل داد. کلئارك پیشنهاد کرد:
- ما باید کنار رودخانه موضع بگیریم تا از یك طرف به وسیله‌ی طبیعت محفوظ باشیم.
کورش گفت:
- این دلیل ضعف ما است کلئارك، اگر از جای خود یك قدم عقب‌تر یا جلوتر برویم دشمن آن را به حساب ترس و ضعف ما خواهد گذاشت. به هر حال من از این جا تکان نمی‌خورم!
کلئارك می‌دید که کورش دستخوش هیجان و خشم شده است. از این رو چیزی نگفت. اما تصمیم گرفت قوای تحت فرمان خود را شبانه به کنار رودخانه منتقل کند. بدین ترتیب

میان دو شاخه‌ی بزرگ از سپاهیان کورش چندین فرسنگ فاصله افتاد و در تمام مدت جنگ آنها از تماس دایمی با یک دیگر محروم بودند. پیشنهاد دیگر کلئارک نیز با مخالفت سخت کورش رو به رو شد:

- مخدوم من، سرنوشت این جنگ وابسته به سرنوشت شما است و بنابراین ما هرچه می‌توانیم باید در راه حفظ جان شما بکوشیم. من پیشنهاد می‌کنم اردوی شما در عقب سپاه به وسیله‌ی افواج گوناگون دایم تحت مراقبت باشد، مبادا دشمن، غفلتا قسمت عمده‌ای از قوای خود را متوجه قسمتی کند که شما در آن جا هستید و خدای نخواسته چشم زخمی بر شما وارد شود.

کورش قاه قاه خندید:

- مقصودت این است که من خودم را پنهان کنم کلئارک...

- نه، مقصودم این نبود.

- چرا... چرا... تو می‌گویی من در عقب سپاه بایستم و همیشه افواجی از ایرانیان و یونانیان مراقب جان من باشند. نه، مردی که همواره به سپاهیان خود گفته است که جز او کسی لیاقت پادشاهی ندارد. مردی که ادعا کرده است هیچ‌کس به خوبی من شمشیر نمی‌زند، نباید پنهان شود. آرزیکاس با صف‌آرایی در مقابل من به سپاهیانم نشان داد آن‌قدرها که من ادعا می‌کردم جبون و ترسو نیست و به خلاف گفته‌ی من خیال فرار ندارد. او با این عمل جسورانه فعلا مرا مورد تهدید قرار داده است و در حالی که وی پیشاپیش سپاهیان خود ایستاده، اگر من به عقب سپاه پناهنده شوم در حقیقت بازنده خواهم شد. دوست من... کلئارک عزیز، من پیشاپیش سپاه می‌ایستم. پیشاپیش همه شمشیر می‌زنم و از هیچ چیز وحشت ندارم. من می‌خواهم به همه ثابت شود که برای پادشاهی لیاقت دارم!

بدین ترتیب، فرماندهان سپاه کورش از هم جدا شدند. کلئارک همان‌گونه که تصمیم گرفته بود سپاه خود را شبانه به کنار رودخانه برد و چندین فرسنگ از کورش دور افتاد. طبلها به انتظار سپیده‌دم شروع به غرش کرد و مردان،

هرکدام به سنگر خود رفتند تا وقتی که آفتاب، همچون جام زرینی چرخ‌زنان از گوشه‌ی افق بالا آمد.

مقارن سپیده‌دم، اردشیر و کورش هر دو پیشاپیش سپاه خود قرار داشتند. اردشیر، مثل همیشه آرام و خونسرد به نظر می‌رسید در حالی که کورش، با برقی از هیجان که در چشمانش می‌درخشید، روی گرده‌ی "پاسکاس" ناآرام و بی‌قرار به نظر می‌رسید.

همین‌که روشنایی روز پهنه‌ی زمین را فرا گرفت کورش روی اسب خود را به طرف سپاهیانش کرد و با صدایی که طنین آن قلبها را می‌لرزاند نعره کشید:

- این جا بابل است ... به دیوارها وبرجهای دروازه‌ی بزرگ آن نگاه کنید ... گویی می‌خواهند دهان باز کنند و خاطره‌ی فراموش نشدنی مردی بزرگ را که کورش نام داشت بر زبان بیاورند ... من نیز که نواده‌ی کورش کبیر هستم قصد دارم تخت و تاج او را از چنگال مردی زبون و عاجز که همچون گوماتای غاصب بر آن تکیه زده است رهایی بخشم ... به یاری شما... شما ای سرداران و ای سربازان دلیر و آزاده‌ی من!

سخنان کورش با موجی از تحسین وهیجان مورد استقبال قرارگرفت. سربازان ایرانی و یونانی نیزه‌ها وکمانهای خود را در فضا تکان دادند و بدین ترتیب وفاداری خویش را نسبت به مردی که در رکاب وی شمشیر می‌زدند اعلام داشتند.

جنگ شروع شد. در نخستین حملات، آن قسمت از سربازان اردشیر که در ساحل رودخانه با نیروی یونانی می‌جنگیدند به دنبال نبردی خونین شکست سختی خوردند و از برابر یونانیها گریختند، در حالی که قسمتی از قوای یونان آنها را تعقیب می‌کرد و قسمتی دیگر را کلئارك با همان آرایش اولیه بر جای نگه داشته بود. اما در همان حال گروه دیگری از سپاهیان اردشیر که در دشت با جنگجویان کورش مقابله می‌کردند بر حریف فایق آمدند. صفوف منظم سپاه کورش در هم شکست. رزم خونینی میان ایرانیان طرفدار کورش و ایرانیان هواخواه اردشیر درگیر شد. در آن مغلوبه‌ی جنگ، کورش نیز دوشادوش رزمجویان خویش نبرد

می‌کرد و در همان حال آرتاژرس یکی از سرداران سپاه پارسی متوجه وی گشت.

آرتاژرس که دلاوری قوی پنجه بود، اسب خود را به سوی کورش جهانید و فریاد برآورد:

- بایست ای خیانتکار پست فطرت... تو مایه‌ی ننگ ایرانیان هستی و اسمی را که فرزندان ایران بدان افتخار می‌کنند ننگین ساخته‌ای... تو یونانیان را که دشمن ایران هستند به سرزمین ما آورده‌ای و به کمک آنها می‌خواهی شاه بشوی... توفقط لایق مردن هستی و بس... پس بگیر ای مرد ناسپاس خیانتکار!

و سپس نیزه‌ی خود را با تمام قدرت حواله‌ی سینه‌ی کورش ساخت به طوری که نیزه درست وسط سینه‌ی کورش جای گرفت و او را از پشت "پاسکاس" که شیهه کشان روی دو دست برخاسته بود واژگون ساخت.

آرتاژرس تصور می‌کرد کار کورش تمام شده است وبه‌همین سبب دهانه‌ی اسب خود را برگردانید تا به نزد شاه برود و مژده‌ی مرگ کورش را برای او ببرد. اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که ناگهان سوزش شدیدی میان دو کتف خود احساس کرد. سپس روی اسب خم شد و سرانجام به زمین درغلتید. زیرا حقیقت این بود که کورش سینه‌بند ضخیمی از پولاد زیر زره خود پوشیده بود و هرچند ضربت نیزه‌ی آرتاژرس چنان شدید بود که او نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از روی اسب فرو افتاد، مع‌هذا آسیبی به وی نرسیده بود و همین که آرتاژرس روی خود را برگرداند کورش تیری در کمان نهاده، میان دو کتف وی جای داد و آن‌گاه به کمك اطرافیانش از زمین برخاست، مجددا بر اسب نشست و در میدان کارزار به نبرد پرداخت.

کورش در صدد پیدا کردن اردشیر بود و ضمن رزم، که از هر طرف پاسکاس چموش را به تاخت و تاز وامی‌داشت دو چشمش اردشیر را جست و جو می‌کرد تا آن که سرانجام او را در حالی که به وسیله‌ی گروه زیادی از سپاهیان پارسی در میان گرفته شده بود، به چشم دید.

اردشیر نیز دوراد ور کورش را زیر نظر داشت و حتی از

دور، نبرد آرتاژرس حکمران "کادوس" را با برادرش تماشا می‌کرد و هنگامی که برای او خبر آوردند آرتاژرس کشته شده است اردشیر به سختی غمگین گشت. مع‌هذا به خلاف کورش که نمی‌خواست از پوشش سپاهیان خود بهره‌مند باشد، چنان غروری نداشت و هرجا که می‌رفت افواجی از گارد جاویدان اطراف او حلقه می‌زدند.

کورش، از سوارانی که دور اردشیر را گرفته بودند غافل نبود، با وصف این همین‌که برادرش را از دور دید و شناخت خشم‌آگین به سوی او حمله برد و با دلاوری بی‌مانندی صف اطرافیان اردشیر را یك تنه درهم شکست و آن قدر به وی نزدیك شد که صدایش به گوش اردشیر می‌رسید. در این وقت کورش نعره زد:

- می‌بینی؟... تو یك مرد ترسو بیش نیستی، در حالی که من لیاقت شمشیر زدن و صف شکستن وشراب خوردن وعشق ورزیدن و پادشاهی را دارم... نام من کورش است و خونی که در رگهای من می‌جوشد خون کورش بزرگ است. در حالی که نمی‌دانم خون تو از چیست و از کیست... من همواره ننگ داشته‌ام که ترا برادرخطاب کنم، در این دم واپسین می‌خواهم بگویم بگیر ای برادر!

در این لحظه کورش تیری را که در کمان گذارده بود به سوی شاه رها ساخت. اما فاصله‌ی آن دو به قدری زیاد بود که تیر کورش کمانه کرد و به اسب اردشیر خورد. اسب از پای درآمد و اردشیر را واژگون ساخت. کورش ناگزیر بود در عین حال اطراف خود را خلوت کند و با سواران اردشیر بجنگد. در همان هنگام "تیری باذ" از اسب خود به زیر آمد و آن را به شاه داد و گفت:

- شاها، این یك لحظه‌ی تاریخی است. ارزش دارد که فراموش نشود!

اردشیر دهانه‌ی اسب را گرفت و بر آن سوار شد. اما هنوز روی اسب جابه جا نشده بود که کورش تیر دیگری رها ساخت و این تیر اردشیر را زخمی کرد. خون در رگهای اردشیر به جوش آمده بود. آن آرامش و خونسردی که‌هیچ گاه وجود او را ترك نمی‌گفت ناگهان جای خود را به خشم و

نفرتی شدید داد. چنان‌که فریاد زد:

- بیشتر میل دارم بمیرم و چنین لحظاتی را نبینم!

آن‌گاه اسب خود را جهانید و سر راه بر کورش گرفت. لحظه‌ای دو برادر، در حالی‌که شراره‌ی غضب از چشمهایشان زبانه می‌کشید به هم نگریستند و سپس درهم آویختند. تنگ غروب بود و آفتاب با آخرین نگاهش، نبرد دو برادر را می‌نگریست. هوا رفته رفته تاریك می‌شد و روز به‌آخر می‌رسید. در حالی‌که کورش و اردشیر هر دو دلیرانه می‌جنگیدند تیری از جانب مقابل به طرف اردشیر رها شد که از بناگوش او گذشت. اما از جای زخمی که تیر کورش روی بدن وی باقی نهاده بود، خون جاری بود و اردشیر احساس درد و خستگی و تشنگی شدید می‌کرد. به قصد انتقام اردشیر نیز ژوپین خود را با قوت تمام به طرف کورش پرتاب کرد اما کورش این حمله را هم دفع کرد و ژوپین از زیر بغل او گذشت و سینه‌ی یکی از همراهانش را شکافت. تدریجا تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و اطرافیان اردشیر با استفاده از تاریکی کورش را به تیر بستند. کورش که می‌دید ماندن در آن نقطه هر دم او را در خطر تازه‌تری قرار می‌دهد، به پاسکاس نهیب زد و در حالی که خود به شیوه‌ی چابك سواران به پهلوی اسب آویخته بود از میان تیراندازان دشمن گریخت.

شاه به کمك جمعی از یاران و اطرافیان خود به بالای تپه‌ای رفت تا به زخم خود برسد. تیری که کورش به وی زده بود بر شکمش نشسته، جراحتی عمیق پدید آورده بود. به همین جهت اطرافیان، خیمه‌ی کوچکی در همان حوالی افراشتند و اردشیر به استراحت پرداخت.

اما کورش که مسافت زیادی در قلب سپاه دشمن آمده بود تا به اردشیر دست پیدا کند، می‌بایستی این مسافت را دوباره طی کند و بدین ترتیب از اردوگاه خود مقداری به‌دور افتاده بود در حالی که تنها گروه کوچکی از سربازان وی اورا یاری و همراهی می‌کردند. پاسکاس چموش در این لحظه مشکل بزرگی برای ارباب خود فراهم آورده بود، چون به‌رغم کورش که قصد داشت بدون سر و صدا و از حاشیه‌ی سپاه اردشیر به سوی اردوگاه خود بازگردد، پاسکاس او را به‌سوی

سپاهیان دشمن می‌برد و کورش حریف آن اسب سرکش نمی‌گشت.

در این حال کورش به فکر حیله‌ای افتاد وچون‌می‌دانست اردشیر زخم‌خورده‌است ویقین داشت برای بستن زخم، او را از میان سپاه بیرون می‌برند، همان طور که پاسکاس کف بر لب آورده بود و میان سربازان مجهز پارسی تاخت و تاز می‌کرد، کورش فریاد زد:

- بیچاره‌ها، فرار کنید، خود را نجات بدهید. سرور و پادشاه شما به دست کورش کشته شد...

همراهان کورش نیز به وی تاسی جستند و به‌زودی این ندا در میان اردوگاه سربازان پارسی انتشار یافت که شاه کشته شده است!

سربازان، حیرت‌زده خود را عقب می‌کشیدند و برای سواران ناشناس که خبر کشته شدن شاه را انتشار می‌دادند میدان باز می‌کردند. در این لحظه مهرداد، یکی از جنگجویان پارسی، ژوپین خود را حواله‌ی سر کورش کرد و ژوپین بر پیشانی کورش نشست. خون از سر کورش که در آن لحظه هیچ‌کس او را نمی‌شناخت فواره زد و تعادل خود را روی اسب از دست داد. پاسکاس چموش نیز از این لحظه استفاده کرد و بر سر دو دست بلند شد. هنگامی که کورش به زمین خورد تاج طلای او که زیر زره و کلاهش پنهان بود به روی زمین درغلتید و مهرداد آن را برداشت و همراه برد بی‌آن که بداند چه کسی را هدف ژوپین خویش قرار داده است.

کورش، گیج و منگ شده بود. خون از پیشانی او فواره می‌زد و رزمگاه دور سرش می‌چرخید. اطرافیان معدود وی زیر بغلش را گرفتند و او را از زمین بلند کردند. با تکیه به این مردان، کورش به زحمت راه می‌رفت و تب سختی بر اثر جراحت، براو عارض‌شده‌بود به‌طوری که در عالم خیال تصورمی‌کرد جنگ را برده است. قال و قیل لشگریان در ذهن او شکل می‌گرفت و چنین می‌پنداشت که آنها همه، یکصدا فریاد می‌زنند:

- زنده باد کورش... زنده باد پادشاه دلیر ما!

او می‌خواست با سر و دست به احساسات سپاهیان جواب دهد اما برای تکان دادن دست خویش، رمق در بازو نداشت. مسافتی که پیمودند لبان خشکیده‌ی وی از هم جدا شد و صدایی آهسته از میان آن دو لب شنیده شد:

ـ آب...

یکی دو تن از خواجگان کورش، که تا این لحظه مخدوم خویش را همراهی کرده بودند مشغول جست و جوی آب شدند و عاقبت یکی ازآنها به دسته‌ای ازتهیدستان اهل "کاری" برخوردند که در اردوگاه به کارهای پست اشتغال داشتند. آن دسته از تهیدستان چند مشك آب همراه‌داشتند وخواجه‌به سرعت بازگشت و همراهان کورش را خبر کرد. آنها نیز به طور ناشناس‌به جمع تهیدستان پیوستند وبه عنوان این‌که ازسواران شاه هستند هرکدام جرعه‌ای آب نوشیدند، ولی در همین‌اثنا یکی از تهیدستان مزبور متوجه شد که غریبه‌ها نوار قرمز روی جامه‌ی خود دوخته‌اند و این نوار مخصوص سواران کورش‌بود، زیرا جنگجویان اردشیر نوار سفید بر جامه‌ی خویش می‌دوختند. از این رو با کاردی به کورش حمله برد و از پشت سر ضربه‌ای برساق پای او وارد ساخت. این‌ضربه عصب پای کورش‌را درید و او را معلق ساخت. به طوری‌که سرش با سنگ بزرگی اصابت کرد و یکبار دیگر از جای زخمی که همراهان وی به‌زحمت بسته بودند، خون فواره زد. تهیدستان اهل کاری بی‌آن که اعتنا به مردان غریبه بکنند راه خود را پیش گرفتند و رفتند. اما در این لحظه کورش آخرین دقایق عمر خویش‌را می‌گذراند. سرش روی سینه‌اش خم شده، پایش توانایی حرکت از دست داده بود، یکی ازغلامان کورش به نام "پاریسکاس" آخرین کسی بود که با وی مانده بود. او سر مخدوم خویش را در بغل گرفته بود و می‌گریست و بر پیشانی شکافته‌اش بوسه می‌زد.

در آن هنگام "آرتازیراس" یکی از جاسوسان مخصوص اردشیر که در دربار ایران به آنها "چشم‌شاه" می‌گفتند، در میان اردوگاه به دنبال آب می‌گشت. زیرا مدتی بود اردشیر نیز از تشنگی رنج می‌برد و قطره‌ای آب در آن حوالی پیدا نمی‌شد. "آرتازیراس" که در جست و جوی آب برای شاه بود "پاریسکاس" را می‌شناخت و با او از قدیم دوست بود.

هنگامی که سواره بالای سر «پاریسکاس» رسید و او را بدان حال دید با تعجب پرسید:

- بر مرگ‌چه کسی مویه می‌کنی پاریسکاس؟

پاریسکاس سر بلند کرد و آرتازیراس را در مقابل خود دید. همان‌طور که می‌گریست پاسخ داد:

- بیا نگاه کن ... این کورش است آرتازیراس ،... همان مردی که هوای سلطنت در سر داشت و اینك سرش را شکافته‌اند!

آرتازیراس حیرتزده از اسب پایین آمد. سر کورش را برگرداند و او را شناخت. دستی به شانه‌ی پاریسکاس زد و گفت:

- همین جا بمان تا من ارابه‌ای بیاورم و او را به جای امنی انتقال دهیم!

آن‌گاه بر اسب خود نشست و شتابان نزد اردشیر بازگشت. اردشیر از تشنگی می‌نالید و همین‌که آرتازیراس را دید نعره زد:

- یك جرعه آب در این اردوگاه پیدا نمی‌شود؟ ... ای کاش من به دست کورش کشته می‌شدم و از تشنگی در این جا جان نمی‌دادم.

آرتازیراس در مقابل شاه خم شد و گفت:

- سرور من ، مژده‌ای بهتر از آب برای شما آورده‌ام ... سری که هوای سلطنت در خود می‌پروراند ، اکنون به خاك و خون افتاده است.

اردشیر با شگفتی پرسید:

- کورش؟

آرتازیراس جواب داد:

- آری سرور من ، او کشته شد ... من خود جسد بی جان او را با دو چشم دیدم که پاریسکاس بالای سرش ندبه می‌کرد!

در همین اثنا مرد دیگری که به دنبال آب رفته بود، با مشکی از آب متعفن بازگشت که شاه آن را لاجرعه سرکشید. سپس وقتی سیراب شد دو دست خود را به سوی آسمان بلند کرد و بی‌اختیار فریاد کشید:

- خدایان را سپاس، همه‌ی کارها بر مرام ما شد... ما پیروز شدیم!

آن‌گاه، در حالی که هنوز از جراحت شکمش رنج می‌برد، به کمك اطرافیان از جا برخاست تا عازم نقطه‌ای شود که آرتازیراس جسد کورش را دیده بود. اما یکی از سرداران گفت:

- شاهنشاها، به عقیده‌ی من صلاح نیست که این‌طور بی‌پروا به میان رزمگاه بروید. هوا تاریك است و دوست را از دشمن نمی‌توان بازشناخت. مصلحت در این است که تنی چند از سواران با مشعل بروند حوادث را از نزدیك تحقیق کنند...

شاه از نو روی زمین دراز کشید و گفت:

- حق با تو است... سی تن از مشعلداران‌بروند حقایق را تحقیق کنند!

همراهان اردشیر، که او را پیروز می‌دیدند، سخت به دست و پا افتاده بودند و سعی داشتند در آن لحظات، دشواری خدمات خود را بیشتر به رخ ولینعمتشان بکشند. به زودی سی تن سوار با مشعلهای افروخته به دنبال‌آرتازیراس عازم میدان جنگ شدند و در مراجعت خبر آوردند که کورش کشته شده است، ولی سربازان دو طرف‌که از مرگ وی اطلاع ندارند هنوز در جنگ و گریز هستند.

شاه دستور داد اسبش را پیش آوردند و در حالی که گروهی از سرداران و سواران گارد جاویدان او را همراهی می‌کردند به سوی قتلگاه کورش شتافت. پاریسکاس، همچنان جسد بی‌جان کورش را در بغل داشت. همین که شاه و سواران او را دید وحشتزده فریاد کشید:

- لعنت بر تو ای آرتازیراس... در هیچ حال نمی‌توان به تو اعتماد کرد!

شاه خندید و گفت:

- ای کاش من هم ده تن خادم باوفا مثل این مرد داشتم!

سپس به جسد نزدیك شد و بازوبند جواهر نشانی راکه روی بازویش برق می‌زد از بازو گشود و به سوی پاریسکاس

پرتاب کرد و گفت:

- ای مرد برخیز و به دنبال کارت برو.

پاریسکاس نگاهی به جسد کورش کرد. نگاهی به بازوبند و نگاهی به اردشیر... با تحسر سری تکان داد و بی‌آن که هدیه‌ی شاه را بپذیرد با چشمان گریان از آن محل دور شد. شاه تا مدتی مسحور حرکات و مناعت طبع پاریسکاس بود. سپس چون آن خادم باوفا میان انبوه سپاهیان و در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت به کورش پرداخت. مطابق سنت بایستی نخست دست راست و سر کسی که به شاه خیانت کرده بود، از تن جدا بشود. شاه به "مزاپات" نگریست. مزاپات یکی از خواجگان شاه بود که درون حرمسرا هرگاه مکافاتی برای کسی مقرر می‌گشت به وی محول می‌شد.

مزاپات فورا وظیفه‌ی خود را دریافت. از اسب پیاده شد و با خنجر ابتدا سر و سپس دست راست کورش را قطع کرد و روی سینه‌اش گذاشت. اردشیر با ژوپین سر کورش را از روی سینه‌اش ربود و گیسوان بلند او را در دست گرفت و نهیب به اسب خود زد تا آن سر را به کسانی که فرار می‌کردند نشان دهد و کشته شدن کورش را اعلام بدارد.

فروغ مشعلها، روی چهره‌ی کورش می‌تافت و به سر بریده‌ی او حالتی وحشتناک می‌بخشید. سپاهیان وقتی که از مرگ کورش آگاه شدند اسلحه را کنار گذاشتند. سربازان اردشیر هلهله می‌کردند و جنگجویان کورش افسرده خاطر سلاحهای خود را به زمین می‌ریختند. آنها شکست خورده بودند و حرف کلئارك ثابت شد که می‌گفت گستاخی کورش سرنوشت جنگ را به نفع اردشیر تغییر می‌دهد.

در این وقت هنوز سپاه یونانیان نظم خود را حفظ کرده بود و اردشیر نمی‌دانست که با این سپاه مجهز چه باید کرد. تیسافرن به شاه پیشنهاد کرد که اگر وی سرنوشت کلئارك و سرداران یونانی را به وی بسپارد او حاضر است شر یونانیان را کم کند و اردشیر نیز پذیرفت. به این ترتیب تیسافرن که از یونانیان به شدت متنفر بود به عنوان نماینده‌ی شاه نزد کلئارك رفت و به وی گفت:

- اکنون ما پیروز گشته‌ایم وکورش‌کشته شده است وسپاه‌وی

به سپاهیان اردشیر پیوسته است. اما هرآینه شما تصمیم به مزاحمت نداشته باشید شاهنشاه ایران نیز به کار شما کاری نخواهد داشت و اجازه می‌دهد که یونانیان تا نفر آخر از راهی که آمده‌اند بازگردند.

کلئارك سری تکان داد و گفت:

- این سپاه از سربازانی تشکیل می‌شود که کورش آنها را اجیر کرده بود و پیدا است پس از مرگ کورش با کسی کاری نخواهند داشت. ما بسیار ممنون خواهیم شد اگر اجازه داده شود راه میهن خود را در پیش بگیریم.

تیسافرن گفت:

- حرفی نیست. اما تا هنگامی که آخرین فرد یونانی از خاك ایران خارج نشود این نگرانی برای ما وجود دارد که همین سپاه عظیم مشکل تازه‌ای برای ما ایجاد کند.

کلئارك پرسید:

- چه ضمانتی ما می‌توانیم بسپاریم!

تیسافرن که سعی می‌کرد وانمود سازد از این پیشنهاد شخصا ناخشنود است، پاسخ داد:

- تنها ضمانتی که می‌توان در باره‌ی آن بحث کرد این است که تا خروج آخرین سرباز یونانی از مرز سردار و ده تن از فرماندهان یونانی در بارگاه شاهنشاه ایران میهمان باشید. من سوگند می‌خورم پس‌از آن‌که سربازان یونانی خاك ایران را ترك گفتند اسیران یونانی را نیز به شما بسپاریم و اگر زنده بودم خود من شما را تا مرز لیدیه همراهی کنم.

آن‌گاه تیسافرن انگشتری خود را به کلئارك تسلیم کرد و افزود:

- به‌نام‌برازندگی و پارسایی‌خودم این قول را تضمین‌می‌کنم!

تیسافرن از همان لحظه دروغ می‌گفت ولی کلئارك وقتی چنین دید پیشنهاد او را پذیرفت، به خصوص که تیسافرن وعده داده بود اسرای یونانی را هم آزاد کند و در اختیار وی بگذارد. از این رو سپاه یونانی به سوی مرز حرکت کرد و کلئارك به همراه ده تن از سرداران خود ظاهرا به نام

میهمان و باطنا به عنوان گروگان با تیسافرن عازم سراپرده‌ی پادشاه ایران شدند در حالی که تیسافرن مقاصد دیگری در سر داشت که نه شاه از آن خبر داشت، نه کلئارك و نه دیگران!

اردشیر، پیروزمندانه به پایتخت بازگشت. سپاه فاتح در سر راه خود همه جا با شور و شوق رو به رو می‌شد. در پایتخت، مردم کوی و برزن را آذین بسته، به دروازه‌ها گل آویخته، فرشی از نسترن و شب بو در مسیر سپاه آراسته، به پایکوبی و میگساری مشغول شده بودند. میخانه‌ها، درها را به روی مردم گشوده بودند تا هرچه می‌توانند بیاشامند و مست و سرشار در مراسم استقبال از شاه فاتح و جنگجویان وی شرکت کنند.

در این میان تنها یك زن جامه‌ی عزا به تن داشت و او کسی جز پاریزاتیس نبود. مادر شاه در قصر خود به اتاقی پناه برده، پنجره‌ها را بسته، پرده‌ها را کشیده بود تا از سر و صدای استقبال کنندگان در امان باشد. اما مردم که می‌دانستند آتش آن فتنه را از روز اول پاریزاتیس روشن کرده بود و همو بود که هوای سلطنت را در سر فرزند کهترش کورش جای داده بود، عمدا به قصر او نزدیك می‌شدند و هیاهو می‌کردند و به این ترتیب می‌خواستند از زنی که فرزندان و عزیزان آنها را در میدان جنگ به دم تیغ فرستاده بود انتقام بستانند.

پاریزاتیس می‌گریست. سیل اشك مانند باران بهاری از چشمان زنی که دلی از سنگ در سینه داشت جاری بود. او گیسوان خود را پریشان ساخته بود و یقه‌اش را دریده بود، چه هرگز تصور نمی‌کرد خبر مرگ کورش را برایش بیاورند و همواره این منظره در مقابل چشمش مجسم بود که کورش سوار بر ارابه‌ی زرین از دروازه‌ی شوش وارد می‌شود و فریاد می‌زند:

ـ کجاست مادرم؟ کجاست آن شیر زن پارسی؟

ولی اکنون همه‌چیز دگرگونه شده بود. اردشیر پیروزمندانه باز می‌گشت. کورش در جنگ کشته شده بود. سر و دست او را بریده، سرش را بر نیزه کرده، دور میدان گردانده بودند. سپاه او به سپاه اردشیر پیوسته بود و دیگر هیچ‌گاه امکان

نداشت که دیده‌ی مادر به رخسار کورش روشن شود.
دیری نگذشت که ارابه‌ی شاه، پیشاپیش سواران و رزمجویان از دروازه‌ی شوش گذشت و به شهر وارد شد و بانگ هیاهو شهر را به لرزه درآورد و پاریزاتیس، در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد دیوانه‌وار فریاد زد:
- اینك او است که به شوش باز می‌گردد... اما سوگند می‌خورم به خدایان... که انتقام کورش را بگیرم. من انتقام خواهم کشید... انتقامی وحشیانه... انتقامی آغشته به خون!
اما جز چهار دیواری تالاری که مادر شاه در آن خود را محبوس ساخته بود این بانگ انتقام را کسی نشنید. زیرا زمین زیر پای جنگجویان فاتح می‌لرزید و غریو شادی استقبال کنندگان تا به گوش خورشید می‌رسید. شوش مثل یك عروس زینت یافته، مردان خسته‌ای را که از میدان جنگ باز می‌گشتند در آغوش می‌کشید و به آنها نشاط و حیات می‌بخشید. شاه، سرداران، سواران، تیراندازان، پیادگان، کارکنان سپاه و به دنبال آنها خیل اسیران یکی به دنبال دیگری وارد شهر شدند.
شاه یکسره به دیدار مادر خود شتافت و او را که سیاه پوشیده بود به مناسبت مرگ فرزندش تسلیت داد. آن‌گاه به قصر استاتیرا رفت و همسر زیبای خویش را که در آن لحظه گویی مجسمه‌ای از نشاط بود در آغوش کشید و بوسید.
سپس به استراحت پرداخت و از روز بعد رسیدگی به کارها شروع شد. کسانی که در جنگ فداکاری کرده بودند پاداشهایی به فراخور کفایت خود دریافت داشتند. اسیران به زندانها منتقل شدند. خیانتکاران نیز به مجازات خود رسیدند و از آن جمله چند نفری بودند که هربار با مشاهده‌ی وضعیت رزمگاه، جبهه عوض می‌کردند و چند نفری دیگر که در میدان جنگ شایع کرده بودند اردشیر کشته شده است.
به دستور شاه دسته‌ی اول را به اتهام بی‌شهامتی و بی‌غیرتی، سه روز تمام واداشتند چند روسپی برهنه را بر گردن خود سوار کنند و در میدانهای شهر گردش دهند و مردم تف به روی آنها بیندازند.

دستهٔ دوم را نیز در سه نقطهٔ شهر، سه بار زبانشان را با دشنه سوراخ کردند زیرا آنها متهم بودند که خبر دروغ منتشر ساخته‌اند.

روز سوم شاه به تخت نشست و در حضور کلیهٔ درباریان و سران کشور و لشگر و نمایندگان ساتراپها و سایر طبقاتی که حضور داشتند به شرح حوادث جنگ پرداخت. شاه گفت پس از آن‌که کورش ضربتی برشکم وی وارد ساخت، او نیز متقابلا ضربتی به کورش زد که باعث مرگ برادرش گشت و اگرچه کورش گریخت اما مسافت کوتاهی بیشتر نتوانست طی کند و از اسب به زمین افتاد و جان سپرد. همهٔ مردم، چه آنهاکه در میدان جنگ حاضر و ناظر وقایع بودند و چه آنها که در جنگ نبودند به دنبال این سخنان دریافتندکه باید همه جا بگویند و به دیگران بقبولانند و خود قبول کنند کورش، مستقیما به دست اردشیر کشته شده است.

بعد، نوبت خادمان و سربازان وفادار رسید.

اردشیر، تیسافرن را ماموركرد آن مرد تهیدست اهل‌كاری را که آخرین ضربت به دست وی برپای کورش‌وارد آمده بود و به حیات مدعی تاج و تخت پایان داده بود، پیدا کند. تیسافرن پس از اندکی جست و جو، آن مرد را که "کهرم" نام داشت پیدا کرد و شاه طبقی زر با خلعتهای مرصع نزد وی فرستاد به این عنوان که تو بعد از آرتازیراس‌دومین کسی بودی که مرا از مرگ‌کورش باخبر ساختی و مستحق انعام و اکرام هستی.

مهرداد نیز هدایای بسیاری دریافت داشت و شاه برای او پیغام فرستاد: "ترا به این خلعتها و افتخارات مفتخر می‌کنم، به این مناسبت که در میدان جنگ زین اسب و تاج طلای کورش را به من تقدیم داشتی!"

آرتازیراس و مزاپات نیز هرکدام به نوبهٔ خود، از بخششهای شاه و الطاف وی برخوردار شدند و همگی آنان در ردیف بزرگان پارس درآمدند.

اما هیچ‌کدام آنها، هنگامی‌که خلعتها و هدایای شاه را دریافت می‌داشتند، خبر نداشتند که دو چشم اشك‌آلود، با نگاهی نغرت‌بار مراقب آنها و مترصد انتقامی وحشتناك است.

پاریزاتیس، به ظاهر از قصر خود خارج نمی‌شد، ولی جاسوسان و کارگزاران او آن چه را در خارج از محوطه‌ی قصر می‌گذشت در پایان هر روز و شب به‌اطلاع آن زن کینه‌توز و خونخوار می‌رساندند و ذهن او نسبت به حوادث میدان جنگ و کسانی که در قتل فرزندش کورش مستقیما دست داشتند روشن می‌گشت. چه، او خیال داشت از یکایک آنها به سختی انتقام بستاند. انتقامی کین‌توزانه مانند یک رطیل ماده!

در مقابل، تیسافرن نیز می‌خواست کلئارك را وسیله قرار دهد و ناسپاسیهای پاریزاتیس را که روزی باهم روابط عاشقانه داشتند و پاریزاتیس، موبد گمنامی را بر او ترجیح داده بود، بدان وسیله تلافی کند. تیسافرن می‌دانست کلئارك به واسطه‌ی یاوریهایی که در حق کورش کرده است، به زودی مورد توجه پاریزاتیس قرار خواهد گرفت و آن زن که هیچ راهی را در مقابل خویش بسته نمی‌دید و هیچ قفل و بستی را ناگشودنی نمی‌دانست در صدد خواهد برآمد خود را به کلئارك نزدیك کند تا بوی پسر دردانه وازدست داده‌ی خود را در مصاحبت با وی استشمام کند.

مضافا به این که کلئارك اسیر تیسافرن بود و نفرت از تیسافرن هم خود موجبی دیگر برای نزدیك شدن پاریزاتیس به کلئارك شمرده می‌شد. تنها یك نکته به فکرتیسافرن‌نمی‌رسید و آن عاشق شدن پاریزاتیس بود به کلئارك. چه‌وقتی‌تیسافرن ماهرانه صحنه‌ای آراست تا اسیر وی به اتفاق سرداران دیگر یونانی به حضور شاه برسند و به طریقی که می‌دانست آنها را از پیش چشم پاریزاتیس عبور داد، زن بیوه‌احساس‌دگرگونی در حال خود کرد و به زودی دریافت عشق آن مرد یونانی‌که در میدان رزم در رکاب فرزند سوگلیش جنگیده بود، در قلبش خانه گرفته است.

تیسافرن، سردار یونانی را در خانه‌ای به نام میهمان محبوس کرد و تعمدا مردی را به نگهبانی آن خانه گماشت‌که بوی طلا را از یك فرسنگی تشخیص می‌داد و به استشمام آن مست می‌گشت. او در مقابل طلا بی‌اختیار بود وهرچند سالها می‌گذشت که خود ش‌ویدرش‌نزد تیسافرن خدمت کرده‌بودند واز

خوان نعمت وی برخورد ار گشته بود ند، اگر پای طلا به میان می‌آمد حاضر بود سر تیسافرن را روی سینه‌اش بگذارد.

تیسافرن خود از این نکته غافل نبود و به همین دلیل آن مرد را نگهبان و سرپرست خانه‌ای کرد که کلئارك به نام «میهمان» در آن به سر می‌برد.

حادثه‌ای که تیسافرن در انتظار آن بود، یعنی کوشش پاریزاتیس برای راه یافتن به خانه‌ی مزبور خیلی زود آغاز شد. آشپز آن خانه ظاهرا مرد ساده‌لوح ابلهی به نظر می‌رسید و گویی او را خلق کرده بودند برای این که از کسبه‌ی کوچه و بازار خرید کند و سپس غذای ماکولی بپزد و با سر و صدا و حرکات مسخره‌آمیز، مقابل دیگران بگذارد و در همین حال از دست پخت مطبوع خود و مهارتش در غذا پختن لاف بزند.

ولی در حقیقت آن مرد به ظاهر ابله، نگهبان واقعی خانه بود و در کمال زیرکی تمام جزییات را زیر نظر داشت.

نگهبان اصلی خانه نسبت به یکایك خدمه و کارکنان منزل ظنین بود و در احوال مختلف آنها را تحت نظر قرار می‌داد و آزمایش می‌کرد به جز نگهبان پول دوست که هرگز گمان نمی‌برد وقتی معامله‌ی اوبا پاریزاتیس سرگرفت وپاریزاتیس بابخشیدن زر، از اوقول گرفت هروقت مایل بود درخانه به روی او یا فرستادگانش باز شود، این خبر را همان آشپزباشی شوخ و شنگ به سرعت برق و باد به گوش اربابش تیسافرن خواهد رساند!

این معامله برای پاریزاتیس خیلی خرج برداشت. برای این که نگهبان خانه مدعی بود اگر اربابش تیسافرن بفهمد مردی که به وی اعتماد کرده است، چه‌گونه محبتهای او را با خیانت جواب می‌دهد پوست از سرش خواهد کند.

با همه‌ی این احوال، طلا کار خود را کرد. همین‌که پای طلا به میان آمد معامله جوش خورد و نگهبان، کلیدی در اختیار پاریزاتیس گذاشت که به وسیله‌ی آن کلید می‌توانست هرگاه اراده کرد از در کوچکی در پشت ساختمان به‌آن خانه وارد شود و کلئارك را ببیند. نهایت، قراری میان خودشان گذاشتند که پاریزاتیس و فرستادگان او بدانند وقتی سنگ

بزرگی که در کنار در کوچك افتاده بود سمت چپ قرار داشت مانعی برای ورود آنها به خانه نیست. هرگاه سمت راست قرار داشت به خانه نباید نزدیك شوند چون تیسافرن یا کس دیگری از طرف او در خانه است.

پاریزاتیس، در همان حال که متوجه کلئارك بود از کار انتقام جویی نیز غفلت نمی‌ورزید. او می‌دانست کسانی که به پاداش کشتن کورش خلعتهای فاخر و هدایای گرانبها دریافت داشته‌اند و یکباره از مقامات عادی و پست به عناوین برجسته نایل گشته‌اند قادر نیستند زبان خود را نگه‌دارند و عاقبت زبان سرخ، سر سبزشان را به باد خواهد داد، چرا که ارد شیر می‌خواست همه جا وانمود کند و همه بدانند او شخصا کورش را در میدان جنگ از پای درآورده است و کافی بود یکی از کسانی که واقعا در قتل کورش دست داشته‌اند زبان به افشای حقیقت بگشایند و خشم شاه را برانگیزند. پاریزاتیس هم منتظر همین بود!

نخستین کسی که قربانی توطئه‌ی شوم پاریزاتیس شد، کهرم، همان تهیدست اهل "کاری" بود که آخرین ضربت را بر کورش وارد آورده بود و او را به هلاکت رسانیده بود. آن مرد تهیدست اکنون در شمار اشراف شهر شوش به‌شمار می‌رفت. قصر باشکوهش مرکز رفت و آمد رجال کشوری و لشگری بود. خودش با عموم بزرگان پارسی آمیزش داشت و مردم که می‌دانستند وی مورد توجه و عنایت شاه قرار دارد از هیچ‌گونه احترام در حقش خودداری نمی‌کردند. پاریزاتیس در صدد برآمد به وسیله‌ای در عشرتکده‌ی "کهرم" نفوذ کند و از اسرار زندگانی او چیزهایی دریابد. بهترین وسیله برای نیل به این مقصود زمانی بود که در مجالس عیش و عشرت بزرگان شهر حاضر می‌شد و پاریزاتیس غالب آنها را در چنگال خویش داشت.

به وسیله‌ی یکی از زنان، پاریزاتیس خبر یافت "کهرم" عاشق بی‌قرار رقاصه‌ای زیبا و مشهور است و به‌رغم تمایل شدید او، آن رقاصه که هواخواهان بسیاری داشت توجهی نسبت به وی نشان نمی‌داد.

پاریزاتیس، وسایلی برانگیخت تا آن رقاصه شبی به دیدنش رفت و تعلیماتی دریافت داشت.

آن رقاصه طبق تعلیماتی که از مادر شاه دریافت داشته بود، در یکی از مجالس عیش و عشرت که کهرم ترتیب داده بود، هنگامی که سرها از باده گرم شد و مطابق معمول کهرم شروع به اظهار عشق و ندبه و زاری کرد، ناگهان برگشت و با قیافه‌ای تحقیرآمیز بدو گفت:

- راستی تو خیال می‌کنی کسی هستی؟... واقعا مسخره است، در حالی که همه‌ی اهل شهر می‌دانند تو فقط به سبب این که روز جنگ خبری به شاه رسانیده‌ای صاحب این همه مال و مکنت گشته‌ای!

در چشمان مرد عاشق، برقی درخشید... جام خود را با خشم به زمین کوفت و گفت:

- مردم؟... آنها روز جنگ کجا بودند که بدانند آن جا چه خبر بود؟... میهمانان عزیز من، بنوشید به کامرانی و بهروزی کسی که خصم شاه را در روز جنگ با ضربت کارد از پای انداخت و تخت و تاج و زندگی شاه را از خطر رهانید!

در این لحظه که سکوت فضای مجلس را گرفته بود و همه به هم نگاه می‌کردند زنی دیگر، که او نیز از عمال پاریزاتیس بود از جای برخاست و پرسید:

- کیست این شخص که ما او را نمی‌شناسیم؟

کهرم دیوانه‌وار فریاد زد:

- می‌خواستید که باشد؟... این من بودم... من که با خنجر به کورش حمله کردم و او را از پای درآوردم و در حالی که اردشیر، با حال نزار و پریشان از زخم شکم خود رنج می‌برد و نگران پایان جنگ بود خبر پیروزی را برای او بردم!

زخم زبان رقاصه‌ی زیبا چنان در وجود کهرم اثر بخشیده بود که او نه تنها آن شب و در حال مستی، که حتی از آن پس در هر فرصت و موقعیتی و در میان هر جمع و در هر محفل و مجلسی به کشتن کورش تظاهر می‌کرد و خبر نداشت که پاریزاتیس شاه را از گزافه‌گوییهای کهرم با خبر ساخته است و هر جا که کهرم قدم می‌گذارد و مطابق معمول، داستان روز جنگ و کشتن کورش را تکرار می‌کند عده‌ای از مردانی که آنها را

" گوش شاه " می‌گفتند در اطرافش وجود دارند و آن چه را می‌شنوند مستقیما برای اردشیر نقل می‌کنند. مرد دیوانه و مست، تنها موقعی به خود آمد که سواران گارد جاویدان خانه‌ی او را در محاصره گرفتند و در آن لحظه کهرم بیچاره، مانند مستی که نسیم صبحگاهی بر مشامش وزیده باشد، به خود آمد و دریافت که در عالم مستی و از خود بی خودی دچار چه اشتباه وحشت انگیزی گشته است.

شاه، بی‌حوصله در تالار قدم می‌زد و منتظر بازگشت سواران بود. اندکی دورتر، پاریزاتیس به ستونی تکیه داده بود. او نیز منتظر بود. اما حالتی که در نگاه او بود با نگاه خشم‌آگین شاه تفاوت زیاد داشت. مادر شاه، گویی از سکر شراب پرقوتی چشمانش برق می‌زد و چنان می‌نمود که به انتظار آرزویی بزرگ، لحظه شماری می‌کند.

عاقبت سواران بازگشتند. در حالی که کهرم، مردی که دست سرنوشت او را از قعر تهیدستی به اوج قدرت و ثروت رسانیده بود، دست بسته میان آنها دیده می‌شد.

کهرم وحشتزده بود. موهایش درهم ریخته، پیشانی عرق کرده‌اش‌را پوشانده‌بود. او درست به‌قالب همان‌تهیدست اهل کاری بازگشته بود وگویی همه‌ی آشفتگیها و ناکامیهایی که برای مدتی کوتاه مانند آتشی زیر خاکستر ثروت و جاه پنهان گشته بود، اینك دوباره در وجودش می‌درخشید.

سواران جاویدان، کهرم را در وسط تالار تنها گذاشتند و به عقب بازگشتند. در میان آن تالار بزرگ وقتی که کهرم به اطراف خود می‌نگریست، عینا حال غریق وحشتزده‌ای را داشت که میان گردابی در وسط یك دریای مواج و گرسنه خود را یکه و تنها، در حال فرو رفتن و غرق شدن می‌بیند در حالی که اطراف او پر از کوسه ماهی است!

پاریزاتیس، این وحشت عمیق، این سرگشتگی، این بی‌پناهی را در وجود کهرم می‌دید و هرلحظه شادابتر به نظر می‌رسید. گفتی خونی که در عروق آن مرد بیچاره لخته بسته بود از راهی نامریی به رگهای مادر شاه انتقال یافته است و به او حیات و نشاط می‌بخشید.

شاه همچنان قدم می‌زد. سکوت روی شانه‌های تالار سنگینی می‌کرد. چشمها نگران بود و گوشها به انتظار این که سکوت خردکننده را چه کسی خواهد شکست.

عاقبت ناله‌ی متضرعانه‌ی کهرم، صدای یکنواخت قدم زدن اردشیر را که مثل شکنجه‌ای برایش طاقت‌فرسا شده بود، به هم زد:

- سرور من ...

شاه به او امان نداد، شلاق‌وار بر دهانش کوفت:

- مرد پست!

در این لحظه، شاه با چهره‌ای خشمگین ایستاده بود و چنان در چشمان کهرم می‌نگریست که گویی تصمیم‌داشت همه‌ی نیکیهای خود را به رخ او بکشد. اما پاریزاتیس که نگران بود مبادا مشاهده‌ی قیافه‌ی متضرعانه‌ی کهرم، خشم اردشیر را فرو بنشاند آهسته به وی نزدیك شد و بازویش را در آغوش گرفت و گفت:

- فرزندم، می‌دانم که چه‌گونه رنج می‌کشی ... این مردم پست حتی چشم دیدن افتخارات ترا نیز ندارند ... تو خیال می‌کنی کورش را چه کسی تحریك کرد؟ همین مردم فرومایه، ... خیال می‌کنی آنها چه می‌خواهند ... مرگ من و تو و همه‌ی ما را ...

کهرم توانایی روی پا ایستادن را از دست داد و به زانو درآمد و اشك ریزان لابه کرد:

- ولینعمت من، مرا ببخش ... من کور بودم، کر بودم ... من لیاقت آن شکوه و عظمتی را که به من عنایت کردی نداشتم ... بگذار بازگردم، لباسهای تهید ستانه‌ام‌رابپوشم و در "کاری" سقایی پیشه کنم ... آن‌گاه همه خواهند دید سرنوشت کسی که شاه از او روی برگرداند چه‌گونه است ... تا عمر دارم با دریوزگی ومشقت می‌سازم و همیشه آیینه‌ی عبرتی برای دیگران خواهم بود ... سرور من، مرا ببخش ... مرا به فرزندان خرد سالم ببخش!

پاریزاتیس حس می‌کرد که اردشیر در حال نرم شدن است. او مزاج پسرش را خوب می‌شناخت و از جزیی‌ترین حرکاتش به رموز قلبش پی می‌برد و در آن لحظه چنین

تشخیص داده بود که ندبه و زاری کهرم و به خصوص پیشنهاد مجازاتی که برای خود ارائه می‌کرد در وجود ارد شیر موثر افتاده است. اگر لحظه‌ای غفلت می‌کرد ارد شیر با پیشنهاد کهرم موافقت می‌نمود، یا مجازات او را شخصاً تعیین می‌کرد، مستی از سر پاریزاتیس می‌پرید و نقشه‌هایش باطل می‌شد. چه، او می‌خواست قاتلین پسرش کورش را به دست خود و با تدبیر خود کیفر بدهد. سوگند خورده بود. جز این هیچ چیز جراحت درون او را التیام نمی‌داد!

از این‌رو، بازوی ارد شیر را فشرد:

- پسرم ... آرزیکاس، تو آن‌قدر مهربان هستی که حتی نمی‌توانی کیفر دشمنانت را چنان که شایسته‌ی آنها است مقرر بداری ... این مرد پست را به دست من بسپار و بگذار کاری بکنم‌که دیگران هوس شوخی کردن با افتخارات شاه‌به‌سرشان‌نزند... آرزیکاس، او را به‌من بسپار ... و از این‌پس‌نیزسرنوشت همه‌ی خیانتکاران‌رابه‌من واگذار.

ارد شیر بی‌درنگ پیشنهاد مادرش را پذیرفت. درحالی که به سرعت از تالار خارج می‌شد به صدای بلند گفت:

- بسیار خوب، از این پس سرنوشت تمام خیانتکاران را مادرم تعیین خواهد کرد.

کهرم، هرگز تصور نمی‌کرد با این فرمان چه سرنوشت دردناکی در حق وی مقرر گشته است. او با خود می‌اندیشید که مادر شاه، هرچه باشد زن است و شاید ندبه و زاری یك مرد وی را به سر ترحم بیاورد. وانگهی، درآن ماجراافتخارات ارد شیر پایمال شده بود نه افتخارات مادرش و شاه حق داشت نسبت به او خشمگین باشد در حالی که نسبت به‌مادر شاه او مرتکب هیچ‌گونه جسارتی نشده بود.

مرد بیچاره خبر نداشت حریف اصلی وی در آن بازی کیست و نمی‌دانست دامی که در آن افتاده از ابتدا به‌وسیله‌ی پاریزاتیس گسترده شده، عاقبت نیز صیادش کسی جز او نخواهد بود.

هنگامی که شاه رفت، پاریزاتیس به افراد گارد جاویدان اشاره کرد تا او را با محکوم تنها بگذارند و همین‌که در تالار به روی پاشنه‌ی خود چرخید و بسته شد، مادر شاه روی

پله‌ای نشست و در حالی که درست رو به رو و چشم در چشم کهرم قرار داشت به لحنی ملایم آغاز سخن کرد:

- ای مرد، می‌بینم که سرگذشت‌غم‌انگیزی داری ... اکنون میل دارم بدانم تو کیستی و روز جنگ چه کردی که شاه ترا مورد ملاطفت قرار داد ... دیدی که پسرم ارد شیر سرنوشت ترا به دست من سپرد و من اکنون باید مثل یك قاضی بی‌طرف همه چیز را بدانم ... بگو ... بگو و از هیچ چیز وحشت مکن!

کهرم مثل وبازدگان، دهشتزده و لرزان با صدایی که گفتی از قعر چاه بر می‌خیزد نالید:

- بانوی من، ... سوگند می‌خورم من یك تهیدست بیش نبوده‌ام و نیستم ... من در روز جنگ هیچ خدمتی نکردم، نه پیامی رساندم ... نه خبری به کسی دادم ... نه ضربتی به پای کورش زدم ... اینها همه لاف و گزاف بود ... من این داستانها را ساخته بودم که مورد عنایت شاه قرار بگیرم.

چشمان پاریزاتیس، با حالتی عجیب و توصیف ناپذیر در چشم مرد دست بسته دوخته شد. درست به‌مانند ماری هنگام افسون کردن کبوتر:

- می‌بینی که در این تالار هیچ‌کس نیست و در حالی که من می‌خواهم منصفانه قضاوت کنم تو این فرصت را از من سلب می‌کنی ...

کهرم به راستی زیر سحر نگاه و کلام پاریزاتیس مسحور شده بود. لحظاتی به سکوت گذشت و آن‌گاه مرد بیچاره مانند کسی که در خواب حرف می‌زند آرام آرام تعریف کرد:

- آری، بانوی بانوان ... ما چند تن از تهیدستان "کاری" بودیم که در آن هنگامه‌ی جنگ با چند مشك آب میان ارد و گرد ش می‌کردیم ... هیچ چیز معلوم نبود ... نه دوست شناخته می‌شد و نه دشمن ... سواران بی‌جهت درهم می‌آمیختند، دوست سینه‌ی دوست را می‌شکافت و برادر شمشیر به روی برادر می‌کشید ... نه از ارد شیر خبری بود و نه از کورش ... همه می‌دانستند ارد شیرزخم خورده، کورش گریخته ... اما هیچ‌کس نمی‌دانست او

کجاست... شاید اگر در آن لحظات کورش زخم نخورده بود و ازتشنگی و خستگی نالان نشده بود، کار به نفع او یکسره می‌شد... آن‌گاه، هنگامی که ما در ارد و می‌گشتیم و به زخمیها آب می‌رساندیم ناگهان تنی چند سرباز پیاده به ما پیوستند... آنها از ما آب خواستند و من مشك آب خود را به دست یکی از آنان دادم... اما او آب را به دیگری که سرش شکافته بود و خون تمام صورتش را پوشانده بود تعارف کرد... و آن مرد آب را لاجرعه نوشید... مثل یك شراب گوارا... من حدس زدم که مقام او میان دیگران والاتر است... اندکی بعد، آنها از ما جلو افتادند و من دیدم که دو نفر، شانه‌های خود را زیر بغل همان مرد قرار داده‌اند و او را در راه رفتن کمك می‌کنند... اما در همین لحظه نواری که آن مرد بر لباس خود دوخته بود چشم مرا گرفت... این نوار سربازان و جنگجویان کورش بود... فهمیدم که آنها دوست ما نیستند... از سپاهیان شاه نیستند... دشمن هستند... و آن‌گاه من با کارد حمله کردم... می‌خواستم کارد را به پشت آن مرد فرو کنم... پایم لغزید... کارد ران و ساق پای او را شکافت و او بی‌اختیار سرنگون شد... وقتی ما از کنار آنها گذشتیم دیدم که از سر شکافته‌ی آن مرد دوباره خون جاری شده است... من نمی‌دانستم که او کیست... وقتی شاه پیروز شد و همراهان کورش ماجرای کشته شدن او را برای شاه حکایت کردند او به جست و جوی من فرستاد و من دانستم مردی که روز جنگ به ضربت کارد خود کشته‌ام کورش بوده است... از آن پس...

کهرم ناگهان سخنان خویش‌را ناتمام‌گذاشت و به چهره‌ی پاریزاتیس خیره شد. سیل اشك مثل باران بهاری ازد و چشم مادر شاه روی گونه‌هایش می‌ریخت. او در سکوت می‌گریست. عرق سردی بدنش را پوشانده بود. دیگر نگاهش با نگاه کهرم تلاقی نمی‌کرد زیرا مدتی می‌گذشت که او چشمهایش را بسته بود تا منظره‌ی مرگ پسرش را در نظر مجسم کند. می‌خواست حس کند که چه‌گونه فرزند سوگلی او به دست یك

تهیدست دوره‌گرد از پای درآمده، جان سپرده است.
کهرم دهشتزده گفت:
- بانوی جهان ... شما گریه می‌کنید؟
پاریزاتیس تکانی خورد. چشمهای اشک آلودش از هم باز شد. بار دیگر در صورت کهرم نگریست و پرسید:
- شما سقایان، مشك را به کدام شانه می‌اندازید؟
کهرم جواب داد:
- به شانه‌ی چپ، بانوی جهان!
پاریزاتیس گفت:
- پس با دست چپ به کورش آب دادی؟
- آری، بانوی بانوان!
- و با دست راست خنجر به او زدی؟
- همین‌طور است سرور من!
پاریزاتیس با حرکتی تند از جا برخاست. چرخی زد و ناگهان به قهقهه خندید. خنده‌ی ناگهانی او به دنبال آن گریه‌ی طولانی کهرم را حیرتزده ساخت. پاریزاتیس در تالار می‌گشت، خم و راست می‌شد و خنده‌ی پرطنین او لحظه‌ای قطع نمی‌گشت. کهرم نیز او را با چشم دنبال می‌کرد تا آن که سرانجام پاریزاتیس خنده‌ی دیوانه کننده‌ی خود را خاتمه داد و در مقابل وی ایستاد:
- تو آن خنجر را که به خون کورش آغشته شد چه کردی؟
کهرم متضرعانه جواب داد:
- آن را در قابی از زر ناب گرفته‌ام، زیرا همین خنجر بود که مرا به آن ثروت و مکنت رسانید.
پاریزاتیس سری تکان داد و به سوی در رفت. چفت در را گشود و به سربازانی که در راهرو قصر انتظار می‌کشیدند، دستور داد:
- این مرد را به زندان ببرید، در باره‌ی او شخصاً تصمیم خواهم گرفت.
سربازان کهرم را که تضرع‌کنان از مادر شاه تقاضای عفو و اغماض می‌کرد بیرون بردند. آن‌گاه پاریزاتیس کسی را به خانه‌ی کهرم فرستاد و خنجری را که کهرم به قاب زر گرفته بود، طلبید. سپس چند روزی نیز اندیشید تا انتقام‌خشن‌وموحشی

را که در نظر داشت از قاتل پسرش بستاند طراحی کرد.

به دستور او، کهرم را ماموران عذاب به زیر شکنجه‌های سخت کشیدند. اما طبق توصیه‌ی پاریزاتیس دست چپ او از هر نوع آزار و شکنجه‌ای معاف و به جای آن دست راستش مشمول شکنجه‌های دشوارتر شد.

ده روز تمام، مرد بخت برگشته شکنجه کشید و هرگاه کار به جایی می‌رسید که احتمال می‌رفت زیر شکنجه جان بدهد، پاریزاتیس دستور می‌داد شکنجه را موقوف کنند و از نو، هنگامی که دوباره نیمه جانی به بدن او باز می‌گشت شکنجه آغاز می‌شد. در تمام آن مدت که انواع وسایل شکنجه برای آزار کهرم به کار می‌رفت مادر شاه شخصا حاضر بود و از رنج کشیدن و فریاد کشیدن قربانی خویش لذت می‌برد.

همه‌ی مردم شهر، از ماجرای شکنجه‌ای که بر کهرم وارد می‌شد آگاه بودند زیرا عمال پاریزاتیس، به اشاره‌ی وی این خبرها را در شهر منتشر می‌کردند تا همه‌ی مردم بدانند که قاتلین کورش چه‌گونه به آتش انتقام و نفرت مادرش می‌سوزند و در ضمن میزان قدرت و نفوذ پاریزاتیس را دریابند.

تیسافرن بی‌سبب خود را به در و دیوار می‌زد تا آن رسوایی بزرگ را پایان بدهد. زیرا حتی نفس گرم استاتیرا همسر شاه که به او می‌گفت مادرت از کسانی که در مرگ کورش سهم داشته‌اند انتقام می‌گیرد در شاه موثر واقع نمی‌گشت و همواره اردشیر در جواب همسرش می‌گفت:

- عزیز من، هیچ کس در مرگ کورش سهم موثری نداشته است به جز خود من... آنها می‌خواهند مرا رسوا کنند و چنین جلوه بدهند که وقتی من از زخم شکم درد می‌کشیدم و به بالای تپه‌ای گریخته بودم، کورش بر سبیل تصادف و به دست مشتی آدم عامی کشته شده است. هرگاه قرار بود مادرم از قاتلین کورش انتقام بگیرد اول باید از خود من شروع می‌کرد. نه، ... او می‌خواهد دهان مدعیان و دشمنان مرا ببندد.

داستان خیالی کشتن کورش را از بس اردشیر تکرار کرده بود امر بر خود او نیز مشتبه گشته بود و به راستی وقایع روز جنگ از صفحه‌ی ضمیرش رخت بسته بود.

ده روز گذشت. جز دست چپ کهرم که از شکنجه معاف بود، حتی یك نقطه‌ی بدن وی سالم نمانده بود، استخوانهایش را شکسته، ناخنهایش را کشیده، پوست و گوشتش را با میله‌هایی از آهن گداخته داغ کرده، سوزانده بودند.

تنها دو چشم او باقی مانده بود که گاهی در حدقه می‌گشت و ناله‌ای که از گلویش برمی‌خاست. روزدهم پاریزاتیس بالای سر وی آمد. کهرم را کف سیاهچالی که در گوشه و کنار آن انواع آلات شکنجه دیده می‌شد به پشت خوابانیده بودند. روز پیش عمله‌ی عذاب که مانند موکلین دوزخ در آن سیاه چال رفت و آمد و حکومت مطلقه داشتند به مادر شاه اعلام کرده بودند که محکوم توانایی شکنجه‌ی بیشتری ندارد. آن‌گاه پاریزاتیس تصمیم گرفت مرد بیچاره را به دست خود روانه‌ی دیار دیگر کند.

کهرم، در حالی که چشمانش را بسته بود و نوایی شبیه ناله به زحمت از حلقوم وی خارج می‌گشت ناگهان سردی و تیزی چیزی را مانند نوك خنجر در نقطه‌ای که ابروانش به هم می‌پیوست، میان دو چشم خود احساس کرد.

پلکهایش به دشواری بالا رفت و بالای سرخویش نگاهش با نگاه پاریزاتیس درهم آمیخت. برق انتقام و کین‌توزی در چشمانش می‌درخشید. صورتش سرخ شده بود و حالات عجیب کسانی که جز با دیدن خون آرام نمی‌گیرند در صورتش موج می‌زد. کهرم می‌خواست به صورت آن زن خون‌آشام تف کند، اما به زودی حس کرد که جز برای مژه زدن قدرت هیچ حرکتی در بدنش باقی نمانده است. در این حال چشمش به خنجری افتاد که پاریزاتیس در دست داشت. خنجری که کهرم خوب می‌شناخت و با آن آخرین ضربت را به ساق پای کورش وارد ساخته بود.

پاریزاتیس، خنجر را جلو دو دیده‌ی قربانی خویش گرفت:

- یقین دارم که خوب می‌شناسی. این همان خنجری است که در قاب طلا گرفته بودی، اما اگر من خنجر ترا از قاب آن بیرون آوردم به جایش دست چپت را که مشمول هیچ نوع عذاب و شکنجه‌ای نشده است در آن قاب قرار خواهم داد...

آن‌گاه پاریزاتیس سرش را جلوتر برد و آهسته گفت:
- ای مرد ... خون پسرم کورش را می‌بینم که بر نوک این خنجر خشك شده ، دلمه بسته است، اکنون می‌خواهم این خون را برای ابد در چشمهای تو جای دهم ... نگاه کن ... این‌طور!

و بعد نوك تیز خنجر را در تخم چشم کهرم فرو برد. مرد با تمام رمقی که برایش باقی مانده بود از وحشت و درد فریاد کشید.

اما پاریزاتیس دست بردار نبود. چشم دیگر کهرم را نیز با همان خنجر از حدقه در آورد و سرانجام دست چپ مرد واژگون بخت را در حالی که جانش از قفس تن آزاد شده بود بریدند و به خانه‌ی او فرستادند تا در قاب طلا گرفته شود.

پس از مرگ کهرم ، ارد شیر عقیده داشت که او را بدون تظاهر در گوشه‌ای بگذارند تا باقیمانده‌ی جسدش طعمه‌ی لاشخورها و کرکسها بشود. اما پاریزاتیس با عقیده‌ی شاه مخالف بود و می‌گفت:
- نه فرزندم ... نه ، باید همه بدانند که سزای شوخی با افتخارات تو چیست، وانگهی ، تو سرنوشت این مرد را به من سپرده‌ای و حق این است که تا پایان کار همچنان سرنوشت او به دست من تعیین شود ...

شاه جوابی نداد و پاریزاتیس دستور داد جسد را با آن وضع فجیع دلخراش در میدان شهر به دار آویختند. اما به خلاف انتظار پاریزاتیس از اهل شهر کسی برای تماشای جسد به میدان نرفت و هر کس از آن سوی می‌گذشت برای آن که با چنان منظره‌ی دلخراشی روبه رو نشود یا راه خود را تغییر می‌داد و یا سر به زیر می‌انداخت وبه‌سرعت می‌گذشت . زیرا همه‌ی مردم شهر می‌دانستند که آن مرد بیچاره چه‌گونه قربانی خشم و نفرت و کینه‌توزی و انتقام‌جویی مادر شاه گشته ، گناه واقعی وی چه بوده است.

انتقام وحشیانه‌ی پاریزاتیس از مرد واژگون‌بختی که در مرگ پسرش کورش سهم کوچکی داشت، تنفر مردم را بیش از پیش نسبت به وی برانگیخت اما همان‌طورکه خود او پیش‌بینی کرده بود، در عوض ، توانست نفوذ رعب‌آور خود را میان

بزرگان پارسی استوارتر سازد.

او توجه به نگاههای خشم‌آلود مردمی‌که از کنار قصرش می‌گذشتند نداشت و جوش و خروش تیسافرن راکه می‌خواست ثابت‌کند وی مشغول انتقام گرفتن از دشمنان کورش است با لبخندی کنایه‌دار و نگاهی ظفرنمون پاسخ می‌داد. در آن ایام، هدف او نزدیك شدن بیشتر به پسرش اردشیر بود زیرا جهت پیش بردن مقاصد خویش محتاج به این بود که اردشیر را مانند مومی در کف داشته باشد. می‌خواست چنان در رشاه‌نفوذ کند که هرگز سخنی خلاف نظر وی گفته نشود. می‌خواست روح اردشیر را قبضه کند تا عملا او سلطان و فرمانروای بلامنازع کشور باشد و اردشیر در حکم عروسکی روی تخت‌عاج !

پاریزاتیس می‌دانست‌که پسرش اردشیر عاشق بی‌قرار عیاشیهای شبانه است اما از ترس آن که مبادا استاتیرا بویی ازعیش و نوشهای او ببرد و رنجشی حاصل کند، به سختی مراقب اطراف خود بود و از راز شب زنده‌داریهای او جز چند نفر محارم و نزدیکانش کسی چیزی نمی‌داند.

این سهلترین و بهترین راه نفوذ در اردشیر و به دست گرفتن‌زمام عقل‌واختیار اوبود. انجام‌دادنش‌نیز برای پاریزاتیس مشکل نبود. چه ، استاتیرا هرچه می‌توانست از مادر شوهرش فاصله می‌گرفت و هرکجا سایه‌ی او را می‌دید، همانند کسی که وجود عفریتی را نزدیك خود حس کند آهسته ولی شتابان از آن جا می‌گریخت.

پاریزاتیس نخست بزمی چنان که غایت مطلوب اردشیر بود در قصر خود آراست و شاه و شهبانو رابدان بزم دعوت کرد. اما استاتیرا دعوت او را نپذیرفت و ناچار اردشیر تنها به خانه‌ی مادر رفت. اما در آن جا اثری از یك میهمانی عادی به چشم نمی‌خورد. بل ،آن‌چه دیده می‌شد یك مجلس عیش و نوش بود. مجلسی که اردشیر از مشاهده‌ی آن حیرتزده گشت و با تعجب پرسید:

- مادر، اگراستاتیرا دعوت‌ترا پذیرفته بود و به این میهمانی آمده بود به ما چه می‌گفت:

خنده‌ای مکارانه روی لبان پاریزاتیس نقش بست:

- پسرم ، آرزیکاس ، ... من یقین داشتم همسر تو به

میهمانی من نخواهد آمد... همچنان‌که حدس‌زده بودم بودم روح خسته‌ی تو چه‌قدر به چنین بزمی محتاج است.

شاه مادرش را بغل کرد و بر پیشانی او بوسه زد:

- آری، درست حدس زده‌ای... اقرار می‌کنم که تو بهترین مادر عالم هستی!

پاریزاتیس، با بوسه‌ای مادرانه گونه‌ی اردشیر را نوازش داد و گفت:

- همچنان که تو نیز بهترین فرزند هستی!

بدین‌ترتیب پاریزاتیس محرم اسرار عشقبازیهای نامشروع وعیاشیهای محرمانه‌ی اردشیر گشت و بیش از پیش خود را به وی نزدیك ساخت. در محافلی که او موافق ذوق فرزندش می‌آراست صحنه‌های بیشرمانه‌ی عیش و نوش و لهو و لعب پشت پرده‌های ضخیم پنهان بود و هیچ‌کس، حتی تیسافرن که می‌کوشید راز نفوذ روزافزون مادر شاه را در فرزندش کشف کند از اسرار این محافل سر سوزنی خبر نداشت.

استاتیرا، سایه‌ی دوزخی پاریزاتیس را آشکارا روی زندگی خود حس می‌کرد و رنج می‌برد اما چیزی به زبان نمی‌آورد و مانند گذشته می‌کوشید امنیت شوهرش را درخانه‌ی خود به هم نزند. بزرگان پارسی و سران کشور و لشگر نیز چون قدرت پاریزاتیس‌را بدان‌سان می‌یافتند، هرکدام‌به نوبه‌ی خود سعی می‌کردند بیشترتوجه ورضامندی خاطرمادرشاه‌رانسبت به خود جلب کنند و پاریزاتیس همان‌طور که می‌خواست تدریجا به صورت سلطان واقعی جلوه‌گر شده بود.

در تمام این احوال، حتی یك لحظه فکر انتقام از کسانی که در قتل کورش سهم داشتند خاطر پاریزاتیس را آرام نمی‌گذاشت. او با همه‌ی قدرتی که به دست آورده بود، در نهان مثل شمعی می‌سوخت و می‌گداخت و با خاطره‌ی کورش زندگی می‌کرد. خنجری که از "کهرم" برای او به‌یادگار مانده بود، مونس شبها و لحظات تنهایی وی به‌شمار می‌رفت. چه بسیار اتفاق می‌افتاد که پاریزاتیس آن خنجر را می‌بویید و می‌بوسید و روی سینه‌ی خود می‌گذاشت و در خلوت اشك می‌ریخت.

اما به ظاهر چنین وانمود می‌ساخت که کورش را به کلی از یـــاد برده است و برای ارد شیر ذره‌ای تردید باقی نمانده بود که تنها به خاطر او و برای آسایش و رفاه و خوشـــی او است که مادرش چنان زحماتی تقبل می‌کند!

از طرف دیگر، سایر کسانی که به مناسبت خدمـت در روز جنگ مورد محبت و عنایت ارد شیر قرار گرفته بـود ند، چون سرنوشت شوم کهرم را دیدند به سختی مراقب حال خویـش بودند و گرچه پاریزاتیس انتظار می‌کشید تا دست‌غدار روزگار سر قربانی تازه‌ای را زیر بغل وی قرار دهد، مع‌هذا آنـهادم بسته و با چشم و گوش باز مراقب بودند مبادا به دست خـود بهانه‌ای برای قرار گرفتن در زیر تیغ جلاد فراهم آورند. چنـد ماهی بدین‌سان گذشت و پاریزاتیس مصمم گشت بـار دیگـر برای به دام کشیدن یکی از کسانی که نامشـان در فهرسـت سیاه او ثبت شده بود شخصا دست به کار شود.

او، مهرداد را به‌عنوان دومین قربانی خویش انتخـاب کرد. زیرا پس از کهرم که با خنجر، آخرین ضربت را بر کورش وارد ساخته، به حیات او خاتمه داده بود مهرداد نسبت به دیگران سهم موثرتری در این ماجرا داشت. امـا مهـرداد شکاری نبود که به این سهولت در دام بیفتد. او عـاقلانـه راه می‌رفت، عاقلانه سخن می‌گفت، عاقلانه معاشرت می‌کـرد و از ترس آن‌که مبادا دشمن ناشناسی در لباس‌دوست به‌زندگانی او راه پیدا کند، از هرگونه معاشرت تازه‌ای می‌گریخت.

به همین جهت، عواملی که پاریزاتیس بر سر راه مهرداد قرار داده بود تا به بهانه‌ای با وی طرح آشنایی بریزند و در عرصه‌ی زندگی او رسوخ کنند، یکی بعد از دیگـری شکسـت می‌خوردند و مایوسانه بازمی‌گشتند.

وقتی از این طریق نتیجه به دست نیامد، زن کینه‌توز راه دیگری انتخاب کرد. او فهرستی از تمام دوستان و معـاشران مهرداد، که از قدیم با آنها مراوده داشت فراهم ساخت و به کارگزاران ورزیـده‌ی خویش دستـور داد در اطراف زنـدگـی هرکدام از آنها جداگانه تحقیق کنند و نقاط ضعف اخلاقی و روحی آنها را به وی گزارش دهند.

هنگامی که این تحقیقات کامل شد، مادر شاه خـود نیـز

چند ین روز به دقت آن را تحت مطالعه قرارداد و سرانجام انگشت روی اسم مردی گذاشت که هم جاه‌طلب بود و هم پول‌پرست:

- اسپارامیکس، ... آری این مرد از هر جهت برای خیانت مستعد و آماده است. هم می‌توان به وی طلا داد و هم وعده‌ی مقام و منصب... و در مقابل سر سبز مهرداد را از او خواست... یقین دارم او قادر است مهرداد را به دام بیندازد!

وقتی پاریزاتیس، یکی از دستیاران نزدیك خود را فرا خواند و به او گفت که اسپارامیکس را جهت تمام کردن کار مهرداد انتخاب کرده است آن مرد قدمی به عقب گذاشت و بی‌اختیار جواب داد:

- اگر قرار باشد سرم را نیز در راه این حرف از دست بدهم کتمان نمی‌کنم که کم‌کم نزدیك است اعتقاد پیدا کنم شیطان شما را درس می‌دهد، بانوی جهان ...

پاریزاتیس به صدای بلند خندید:

- آه ... چه سخن بامزه‌ای ... ببین، این که می‌گویند حقیقت تلخ است مثل بسیاری حرفهای دیگر پایه‌ی منطقی ندارد، برای این که تو یك حقیقت شیرین را به زبان آوردی ... یك حقیقت شیرین!

و ازسرنوخندید. مردی که طرف خطاب وی بود توضیح داد:

- بانوی جهان، من این اسپارامیکس را می‌شناسم که چه بد ذات خبیثی است. برای پول و جاه کاری نیست که از دستش ساخته باشد و به آن دست نزند. او از دوستان دوره‌ی قدرتمندی مهرداد است. از جمله‌ی کسانی است که وقتی موقعیت درخشان مهرداد را مشاهده کرد تصمیم گرفت به جرگه‌ی دوستان او وارد شود و چنان در این کار مهارت به خرج داد که امروز محرم راز و دوست جان در قالب مهرداد است. اما من یقین دارم همین که گوشه‌ی چشمی به او نشان دهید از پشت به مهرداد خنجر خواهد زد. حال آن که مهرداد هرگز تصور نمی‌کند اندیشه‌ی خیانت به وی در مخیله‌ی اسپارامیکس جای گیرد.

پاریزاتیس به گوشه‌ی تخت لمید:
- بسیار خوب، همه چیز را من می‌دانم وآن‌چه وظیفه‌ی تو است آماده ساختن اسپارامیکس برای گستردن دام و به راه آوردن مهرداد است.
آن مرد دست به هم مالید:
- اما بانوی جهان، مهرداد مهر سکوت بر لب زده است.
پاریزاتیس با قیافه‌ای بی‌حوصله از جای برخاست:
- نه در مستی ... در عالم هشیاری ؟
مرد فکری کرد و چون پاریزاتیس با انگشت بدو اشاره‌کرد از تالار خارج شد. او باید مقدمات گرفتاری و نگون‌بختی مهرداد را فراهم می‌ساخت. آن هم به دست دوست یکدل و یکزبان و همدم و همراز وی...

اسپارامیکس، در مقابل پیشنهادی که بدو شده بود نخست سخت مقاومت کرد. چه او می‌دانست معامله‌ی خوبی می‌تواند انجام دهد و نمی‌خواست در این معامله دیناری کمتر از آن چه می‌توانست مادر شاه را تیغ بزند منفعت ببرد. سرانجام نیز معامله، چنان که مطلوب اسپارامیکس بود جوش خورد و دوست خیانتکار قدم در میدان گذاشت.

جاسوسان پاریزاتیس به وی خبر می‌دادند تیسافرن چون از ناحیه‌ی شاه مایوس شده است می‌کوشد تا کسانی را که در معرض خطر قرار داشتند متوجه وضع وخیم خود کند و هر چند یك بار آنها را اندرز می‌دهد زبان خود را محکم نگاه دارند، زیرا هرکدام از قربانیان پاریزاتیس‌دچارسرنوشت وعاقبت "کهرم" می‌شدند عملا موفقیتی بود برای مادر شاه و شکستی برای دشمنان او.

پاریزاتیس از شنیدن این خبرها به خود می‌پیچید و زیر لب می‌گفت:
- کی‌باشد تا نوبت تو نیز برسد عزیز من ... تیسافرن !
ولی می‌دانست تذکرات تیسافرن که قربانیان او را بیدار می‌کند هشداری است که هرچه موثرتر واقع شود کار او را مشکل‌تر خواهد ساخت. از این رو در آخرین ملاقات خویش با اسپارامیکس او را متذکر گشت که باید هرچه زودتر دست به کار شود.

دامی‌که برای مهرداد گسترده شده بود، میهمانی مجللی بود در خانه‌ی اسپارامیکس. دوست ناجوانمرد قبلا به پاریزاتیس گفته بود:

- بانوی جهان، باور کنید این ماموریت همان‌قدر که از لحاظ عاطفی و اخلاقی برای من دشوار است مایه‌ی مخارج سنگینی برایم گشته... بهترین شرابهایی را که در خم‌خانه‌ی خود داشته‌ام گرد مجلس‌چیده‌ام...کسانی را که چشم ندارم ببینم بنا به توصیه‌ی شما به میهمانی دعوت کرده‌ام...

این اشخاص که اسپارامیکس از آنها نام می‌برد، جاسوسانی بودند که به آنها چشم و گوش شاه می‌گفتند و هیچ‌کس آنها را نمی‌شناخت. اما پاریزاتیس‌که با هویت جمعی از آنها آشنا بود به اسپارامیکس توصیه کرده بود آنها را به میهمانی خود دعوت‌کند. میهمانی شومی که باید گرامی‌ترین میهمان آن به وسیله‌ی میزبان قربانی توطئه‌ی ناجوانمردانه بشود!

مجلس میهمانی در پرتو نور درخشنده‌ی شمعدانهای بزرگ که سرتاسر تالار پذیرایی خانه‌ی اسپارامیکس را زینت داده بود آغاز شد. نغمه‌ی ساز در فضای بزم مترنم بود. خمهای پر از شراب گرد تالار به چشم می‌خورد و قیافه‌ی خمها از شرابهای کهنه‌ی درون آن حکایت می‌کرد. میهمانان در حالی که لباسهای فاخر آراسته به زیورهای گوناگون در بر داشتند، تک تک وارد می‌شدند و در آستانه‌ی تالار میزبان با جامی از شراب عقیق‌گون آنها را استقبال می‌کرد.

مهرداد، در شمار آخرین دسته از میهمانان بود که به خانه‌ی اسپارامیکس وارد شدند و از همان لحظه‌ی اول اسپارامیکس حس کرد قیافه‌های نامانوس و تشریفات و شکوه مجلس او را متعجب ساخته است. چون اسپارامیکس به او نگفته بود که چنان بزم بزرگی آراسته است، همین‌قدر به وی یادآور شده بود جامه‌های رسمی در بر کند و عمدا وقت‌آمدن را دیرتر به او گوشزد کرده بود تا مبادا پس از مشاهده‌ی چهره‌های نامانوس مجلس را ترک گوید. وانگهی، به محض آن که مهرداد به بزمگاه اسپارامیکس قدم نهاد میزبان جامی

شراب به دست گرفت و در حالی که بازوان خود را در بازوی مهرداد حلقه کرده بود بالای پله رفت و چنین گفت:

- دوستان، شاید اندکی دیر این نکته را متذکر می‌شوم. اما همه باید بدانید مجلسی که امشب با حضور خود به آن جلوه و صفا بخشیده‌اید به افتخار مردی به پا شده است که من افتخار می‌کنم بازو در بازوی مردانه‌ی وی انداخته‌ام. کیست که مهرداد، فرزند دلیر پارس را نشناسد و با دلاوریهای او آشنا نباشد؟ دوستی او که مردی شجاع و جوانمرد و در صفات عالی انسانی بی‌رقیب است، برای من افتخاری بزرگ شمرده می‌شود و جام خود را به شادی و پایداری این دوست دلیر می‌نوشم.

حاضران که همگی مهرداد را می‌شناختند و به شوون وی در بارگاه اردشیر واقف بودند هماهنگ گفتند:

- به شادی مهرداد!

و جامهای خویش را تا به آخر نوشیدند. آن‌گاه صدای جرینگ جرینگ جامها که مطابق سنت به زمین می‌خورد و شکسته می‌شد به گوش رسید. این نیز حیله‌ای دیگر بود برای نگاهداشتن مهرداد تا پایان بزم و دمیدن روح خردکننده‌ی غرور در کالبد وی!

هرچه از شب می‌گذشت، مجلس گرم‌تر و زمینه برای اجرای نقشه‌ی خیانتکارانه‌ای که اسپارامیکس در سر می‌پروراند، مستعدتر می‌گشت. او لحظه‌ای چشم از مهرداد برنمی‌داشت و سرانجام، هنگامی که مشاهده کرد مهرداد هنگام راه رفتن به چپ و راست متمایل می‌شود و اغلب دست خود را به ستون یا دیواری حایل می‌کند، دریافت که موقع کار فرارسیده است.

اسپارامیکس، جامی به دست گرفت و برای پر کردن آن به سوی یکی از خمها رفت. اما عمدا راهی را انتخاب کرد که مهرداد بر سر آن ایستاده، به پر حرفی مشغول بود. در دست مهرداد جامی لبریز از شراب دیده می‌شد و درست هنگامی‌که مهرداد آن را به لب خود نزدیك کرده بود ناگهان از کسی تنه خورد و جام شراب روی سینه‌اش ریخت. مهرداد با قیافه‌ی خشم‌آگین به عقب برگشت، اما همین‌که چشمش در چشمان نگران اسپارامیکس افتاد، آثار خشم از چهره‌اش زایل گشت:

- آه، دوست من ... چیزی نمانده بود که یك مرافعه‌ی حسابی راه بیندازم!
اسپارامیکس در حالی که با آستین ابریشمین خود به پاك کردن لکه‌های شراب از روی جامه‌ی زربفت مهرداد مشغول بود در مقام عذرخواهی برآمد:
- نمی‌دانم به چه زبان از تو معذرت بخواهم مهرداد...
مهرداد دست روی شانه‌ی میزبان زد:
- اتفاق مهمی روی نداده، دوست بزرگوار من!
اسپارامیکس با تحسر سر تکان داد:
- چرا ... چرا ... می‌دانم این همان جامه‌ای است که شاه برای تو هدیه فرستاده است. من جامه‌ی خسروانه‌ی ترا لکه‌دار کردم!
مهرداد، برای آن که اسپارامیکس را از خجلت درآورد دست او را گرفت و به طرف یکی از خمهای شراب برد. آنها در کنار خمره‌ای که مالامال از شراب کهنه بود چند جام به شادی یك دیگر نوشیدند، و هنگامی که سفیدی چشمانشان به رنگ شراب درآمده بود، ناگهان اسپارامیکس گفت:
- مهرداد، از قدیم گفته‌اند: مستی و راستی. بگذار اعتراف کنم که هرچند تو بهترین دوست منی و من به دوستی تو در همه حال افتخار می‌کنم، گاهی نیز به تو حسادت می‌ورزم ... بگذار این عقده‌ی پنهانی‌را در مقابل تو بگشایم تا وجدانم آسوده شود.
مهرداد قاه‌قاه خندید:
- چه می‌گویی اسپارامیکس؟ ... تو به‌من حسادت می‌ورزی؟
اسپارامیکس خود را شرمزده نشان داد:
- آری، من به تو حسادت می‌ورزم ... مثل سایر مردم ... مثل همه‌ی کسانی که جاه و جلال و موقعیت بی‌مانند ترا در بارگاه ارد شیر می‌بینند و جامه‌های فاخری را که شاه به‌توبخشیده‌است، براندامبرازنده‌ات تماشامی‌کنند... و بی‌اختیار آرزو می‌کنند به جای تو باشند... یعنی، بخت این‌گونه به آنها روی می‌کرد که در میدان جنگ اسب رمیده‌ی کورش را پیدا کنند و آن را به شاه بدهند و در مقابل این همه شوکت و قدرت پاداش بگیرند...

اسپارامیکس عمدا لحن صدای خود را آهسته‌آهسته‌بالا برد و آخرین سخنان خود را چنان ادا کرد که همه‌ی اهل مجلس متوجه گفت‌وگوی او با مهرداد شدند.

مهرداد که حس می‌کرد غرورش به سختی آزرده شده است، چشمانش از خشم برقی زد و در جواب گفت:

- دوست ساده‌ی من، آیا به راستی این افسانه‌ی شاخدار و کودکانه را تو هم مثل دیگران قبول کرده‌ای؟

اسپارامیکس می‌دید که تیرش به هدف خورده است نیمی از اهل مجلس در آن لحظه متوجه گفت و گوی آن دو بودند و سکوت آنان دیگران را نیز تدریجا به گفت و شنود میزبان و میهمان توجه می‌داد.

- پس تو می‌خواهی بگویی این حرفها همه افسانه است و کرامات شاه در باره‌ی تو تنها به سبب پیدا کردن اسب رمیده‌ی کورش در میدان جنگ نیست؟ ... آیا به راستی تو خدمت بزرگتری برای شاه انجام داده‌ای؟

اسپارامیکس از نوشاندن جامهای پیاپی به قربانی واژگون‌بختی که در حال کندن گور خود به دست خودش بود غفلت نمی‌کرد و مهرداد، مثل پلنگ زخم خورده، می‌غرید:

- حتی کودکان هم این افسانه را باور نمی‌کنند اسپارامیکس، ... در آن لحظه که ژوپین من فرق کورش را می‌شکافت شاه کجا بود که من اسب رمیده‌ی برادرش را به‌او تسلیم کنم ... شاه زخم‌خورده بود و به بالای تپه‌ها گریخته بود ... کورش فریاد می‌زد که ارد شیر کشته‌شده است!

وقتی این سخنان بر زبان مهرداد نقش‌می‌بست، ناگهان همگی حاضران از وحشت سرها را به زیر انداختند و سپس یکایک بی‌آن که از میزبان خداحافظی بکنند، اسپارامیکس را در کنار مهرداد تنها گذاشتند و مجلس را که بوی خون و مرگ در فضای آن پیچیده بود آهسته ترک گفتند.

میزبان نگاهی به اطراف انداخت و چون دریافت که ماموریت شوم وی به‌انجام رسیده‌است، جامی پر کرد و گفت:

- بار دل مرا سبک کردی، اما اگر اجازه بدهی اکنون از این بحث می‌گذریم چون بیش از اندازه می نوشیده‌ایم، هرگاه موافق باشی من ترا تا جلو در همراهی می‌کنم.

مهرداد که هنوز نمی‌دانست چه بر سرش آمده، با تبسم غرورآمیزی گفت:
- من احتیاج ندارم کسی زیر بازوانم را بگیرد اسپارامیکس ... و ضمنا امیدوارم بعد از این به من حسادت نکنی!
اسپارامیکس دستپاچه شد:
- اوه، دوست من ... مرا ببخش!
اما مهرداد بی‌آن‌که جوابی به سخن اسپارامیکس بدهد، راه خروج در پیش گرفت و تلوتلوخوران از خانه‌ی اسپارامیکس بیرون رفت.
ساعتی بعد، جز اسپارامیکس و خادمان او کسی در آن تالار بزرگ نمانده بود. مرد خیانتکار خدمه‌ی خود را نیز مرخص کرد و سپس در حالی که طول و عرض تالار را می‌پیمود و از فرط مستی نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، با خود گفت:
- احمق ... چه‌قدر زود دهان کثیفش را باز کرد ... هرگز تصور نمی‌کردم این ماموریت بزرگ چنین سهل و آسان انجام یابد. حتما تاکنون خبر به گوش بانوی جهان رسیده است و از این پس اسپارامیکس را بهتر خواهد شناخت.

مهرداد نیز وقتی به خود آمد که درهای زندان به‌رویش گشوده شد و او را به داخل گودالی سرد و تاریک راندند.
مهرداد از سرگذشت سیاه "کهرم" آگاه بود و هنگامی که اورا با جامه‌ی خواب درخانه‌اش بازداشت کردند، سرنوشت شوم خویش را در مقابل چشم مجسم دید. از همین رو وقتی که برای خارج شدن از خانه آماده می‌شد در فرصت کوتاهی یکی از خادمان وفادار خود را به کناری کشید و گفت:
- تا چند ساعت دیگر خانه و زندگی مرا مصادره خواهند کرد و ای بسا همه‌ی کسانی که در این خانه سکونت دارند قتل عام شوند. من زن جوان و پسر نوزادم را به تو می‌سپارم. قبل از بازگشتن سواران هرچه می‌توانی از اثاثه و جواهرات کم وزن و پربهای خانه بردار و همراه زن و فرزندم از این جا فرار کن ... البته هرچه دورتر بروی بیشتر در امان خواهی بود و بهتر آن است که به طرف آسیای صغیر بروی ... می‌توانی به تیسافرن اعتماد

کنی و از وی کمك بخواهی ... ضمنا از پسرم بخواه تا انتقام خود را از اسپارامیکس و خاندان او بستاند!
دنباله‌ی حوادث نیز همان‌سان روی داد که مهرداد پیش‌بینی‌کرده بود. چند ساعت پس‌از بالا آمدن آفتاب سواران زیادی به‌دستورپاریزاتیس به‌خانه‌ی مهرداد حمله بردند و در حالی‌که خانه را به محاصره گرفته بودند، عده‌ای ازآنها به‌درون خانه تاختند و بعد از قتل عام تمام کسانی‌که در خانه بودند، آن‌چه زر و زیور قیمتی درون خانه وجود داشت غارت کردند و سرانجام با مشعلهای قیراندود خانه را آتش زدند. آن‌چنان که ساعتی بعد از قصر باشکوه مهرداد جز تلی خاکستر و چند ستون سنگی دود زده چیزی برجای نماند.
قضایا چنان به سرعت انجام گرفت که هیچ‌کس متوجه فرار و غیبت زن و فرزند مهرداد نشد. خادم مهربان بعد از آن که زن و فرزند مخدوم خویش را دور از شهر به جای امنی رساند، به شهر بازگشت و مخفیانه به دیدن تیسافرن رفت. تیسافرن آن مرد را تشویق کرد و گفت:
- این راز باید پنهان بماند، چه، در غیر این صورت تو نیز همراه آن زن بی‌گناه و آن کودك معصوم در آتش خشم مادر شاه خواهی سوخت... اما همان طور که مهرداد توصیه کرده است بهترین کار، دور شدن از پایتخت و عزیمت به آسیای صغیر است. تو باید آن زن‌را همسر خویش‌و فرزند ش‌را پسر خود معرفی کنی و بیش از این هم ماندنت در این جا و در شهر به مصلحت نیست.
تیسافرن انگشتری به خادم باوفای مهرداد سپرد و به‌او گفت که با ارائه‌ی این انگشتر می‌تواند هرگاه به مشکلی برخورد از آلسیبیاد یونانی برای حل آن مشکل کمك بخواهد.
خادم به دست تیسافرن بوسه زد و رفت و تیسافرن در حالی که روی نیمکت راحتی می‌لمید آهی کشید و گفت:
- این هم دومین قربانی، ... از آن می‌ترسم که روزی نوبت به خود من برسد و این ماده رطیل انتقامجو نیش زهرآگینش را متوجه من بکند!
مهرداد، با شکنجه‌ای هولناك تر از آن‌چه برکهرم گذشته بود جان سپرد.

پاریزاتیس دستور داد تنه‌ی درختی را از عرض به دو نیم کردند و درون آن را تراشیدند. به طوری که شکل دو قایق را پیدا کرد. آن‌گاه مرد دست بسته را میان دو قایق خواباندند و دوباره آن را بستند و تنها سر و دو پای قربانی از بالا و پایین استوانه بیرون ماند. سپس پاریزاتیس به‌قربانی خویش نزدیك شد و او را واداشت که مانند کهرم سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها نقل کند.

وقتی مهرداد نیز داستان روز جنگ و ماجرای رو به رو شدن خود را با کورش به تفصیل حکایت کرد، پاریزاتیس مثل افعی جراره‌ای سرش را به وی نزدیك کرد و گفت:

- بیچاره مهرداد! به عقیده‌ی من‌اردشیر هیچ‌گاه‌نتوانسته است جزیی از خدمات ترا جبران کند واگرحیرت نمی‌کنی لازم است بگویم این منم که پاداش حقیقی چنان خدمتی را به تو خواهم داد.

مهرداد با چشمانی از حدقه درآمده، تا جایی که امکان داشت سرش را بلند کرد و به قامت رعنای پاریزاتیس که از وی دور می‌شد نگریست. حتی در وهم او نمی‌گنجید که زیر این سیمای لطیف و زیبا ودرون این اندام لغزان و دلربا قلبی چنان سخت و دوزخی وجود داشته باشد.

آن شب آخرین شبی بود که مهرداد، دیده روی هم نهاد ودرون تابوت استوانه‌ای شکل‌خود توانست ساعتی‌بخوابد.

از بامدادان فردا شکنجه آغاز شد. مهرداد رادرحالی که درون تابوت جای داشت در نقطه‌ای قرار دادندکه دایم صورتش به سمت آفتاب باشد و خورشید مستقیما درچشمان او بتابد... آن‌گاه پاریزاتیس، زیر چتری که برای وی افراشته بودند لمید و دستور داد خوراکی مخلوط از آب و شیروعسل را که قبلا آماده شده بود به مرد تیره روز بخورانند. پس از چند جرعه که از آن غذا به حلقوم مهرداد ریختند حال او دگرگونه شد و آن‌چه را خورده بود قی کرد. اما پاریزاتیس به وسیله‌ی ماموران عذاب برای او پیغام دادکه هرگاه از خوردن معجون او خودداری کند آن را به طرز دیگری بخورد وی خواهد داد و سرانجام نیز برای خوراندن آن مخلوط به مهرداد، آن‌قدر به تخم چشم او سوزن زدند تا معجون آب و

شیر و عسل را تا به آخر نوشید.

در این هنگام آفتاب به چشمهای سوزن خورده‌ی مرد بیچاره می‌تابید و فریاد او را به عرش می‌رساند، آن چنان‌که حتی ماموران عذاب نیز به حال او شفقت می‌بردند. ولی همین فریادهای دردآلود، دردی راکه بر سینه‌ی پاریزاتیس سنگینی می‌کرد، فرو می‌نشاند و تسکین می‌بخشید.

سپس، شکنجه‌ی اصلی شروع شد. سر و روی مهرداد را با عسل آغشته ساختند و ساعتی نگذشت که سیلی از پشه‌و مگس به صورت مرد بی‌دفاع حمله‌ور گشت. او با دستهای بسته این شکنجه‌ی وحشت‌آور را تحمل می‌کرد و نعره می‌کشید. بر اثر نوشیدن مخلوط آب و شیر و عسل، تدریجا تعادل مزاجی وی به هم خورده، از بیرون و درون رنج می‌کشید و پاریزاتیس، آن زن خون‌آشام انتقامجو هرلحظه بیشتر سکون و تسکین در وجود خود حس می‌کرد. چه، می‌دید موفق شده است سوگند خود را ادا کند و انتقام خون فرزند سوگلی خود را بستاند.

هفده روز شکنجه‌ی خوف‌آور مهرداد ادامه داشت. در این مدت ذره ذره بدن او فلج می‌شد و با درد و رنج وحشتناك شمع زندگی او رو به خاموشی می‌گرایید. در تمام مدت هفده روز نیز، هر روز بامداد پاریزاتیس بالای سر او حاضر می‌شد و مرگ وحشتناك مردی را که بر پیشانی پسرش ژوپین زده بود تماشا می‌کرد. اما نزد شاه چنین جلوه می‌داد که او انتقام یاوه‌گویی مهرداد را می‌کشد ومقصودش دادن درس عبرتی است تا دیگران به خود جرات ندهند درآینده افتخارات ارد شیر رابازیچه قراردهندوبه کشتن برادر شاه تفاخر کنند!

روز هفدهم، ناله‌ی ضعیفی که از حلقوم مهرداد به گوش می‌رسید نیز قطع شد و ماموران عذاب برای پاریزاتیس خبر بردند محکوم زیر شکنجه جان سپرده است.

در این هنگام پاریزاتیس بالای سر قربانی خود آمد و به قیافه‌ی او نگریست. هرگز قابل تصور نبود که این چهره، چهره‌ای که در زیر انبوهی ریش پوشیده شده، غرقه در خون و جراحت بود، همان چهره‌ی مردانه‌ی مهرداد باشد. اما در حقیقت این مهرداد بود. مردی دلیر که در آتش نفرت و کینه‌ی زنی خون‌آشام سوخته بود و خاکستر شده بود.

پاریزاتیس اشاره کرد تا دو نیمه‌ی استوانه را از هم باز کنند و هنگامی که استوانه از هم گشوده شد هرکس در آن جا حاضر بود بی‌اختیار سرش را برگرداند، به جز پاریزاتیس که دقایقی چند به درون استوانه نگریست و کرمهایی را که در استخوانها و گوشتهای گندیده‌ی مهرداد به‌هم می‌لولیدند تماشا کرد. آن‌گاه مانند دیوانگان چندان خندید و گریست تا کنار تابوت متعفن مهرداد مدهوش گشت و ندیمانش، بلافاصله او را به قصرش منتقل ساختند و روی تخت خوابانیدند تا اندك اندك حال طبیعی خویش‌را بازیافت!

تیسافرن، آشکارا احساس می‌کرد که روز به روز قدرتش رو به تزلزل می‌رود. در حالی که قدرت و نفوذ پاریزاتیس با روشی که پیش گرفته بود روز به روز اضافه می‌گشت. مجالس عشرت در خانه‌ی پاریزاتیس همچنان برقرار بود و مادر شاه، به خصوص می‌کوشید هرچند یك بار دل پسرش را در گرو عشق زیبارویی قرار دهد و او را گرفتار و خاطرخواه سازد تا توجهش از کارهای مملکتی هرچه بیشتربه آن‌چه در تالارهای دربسته‌ی قصر پاریزاتیس می‌گذشت معطوف شود و دست وی برای مداخله در امور مملکت گشاده باشد.

تیسافرن حس کرده بود رازهایی میان شاه و مادرش وجود دارد و برای آن که چیزی از این مقوله دریابد به دیدار استاتیرا رفت. ملکه غمگین روی نیمکتی در سایه‌ی شمشادها و بید سایه‌گستری که گیسوان بلند خود را به هر طرف افشانده بود از وزیر اول پذیرایی کرد. تیسافرن قیافه‌ای گرفته و درهم رفته داشت. استاتیرا گفت:

- ترا متفکر و گرفته می‌بینم، تیسافرن!

تیسافرن سری تکان داد و گفت:

- آیا جز این انتظار داشتید بانوی من ... در حالی که شاه مانندعروسکی در دست مادرش‌اسیر شده‌است و مادر شاه علنا در امور مملکت مداخله می‌کند، دوستان شاه را پس می‌زند، شکنجه می‌دهد، می‌کشد و دست دشمنان او را در کارها می‌گشاید؟

استاتیرا آهی کشید و گفت:

- آیا به شما نگفته‌اند که من تصمیم دارم در باره‌ی مادر

شوهرم نه کلمه‌ای حرف بزنم و نه کلمه‌ای حرف بشنوم ؟
تیسافرن خشم‌آلود جواب داد:
ـ شما با این کار، آخرین سنگری را که در مقابل مادر شاه مانده‌است، خالی می‌گذارید. این درست نیست. این به صلاح شاه، مملکت، شما، من و هیچ کس دیگر نیست!
استاتیرا، آرام بود، در حالی که موجی از غم روی چهره‌اش به چشم می‌خورد:
ـ تیسافرن عزیز، من برای شما گفته بودم که قبل از هر چیز سعی دارم کانون آرامش شاه را به همین حال که هست حفظ کنم. من نمی‌خواهم در مقابل آرزیکاس بایستم، با او جر و بحث کنم و آرامش را حتی در خانه‌اش از وی سلب کنم. وانگهی، من اکنون باردار هستم. خشم و خشونت برای حال خودم وبرای فرزندی که در شکم دارم مثل سمی خطرناک است.
تیسافرن آهسته گفت:
ـ مرا ببخشید بانوی بانوان... به کلی فراموش کرده بودم که... شما باردار هستید. آری، حق با شما است. اما برای من نیز جز محضر شما پناهگاهی باقی نمانده است... پاریزاتیس فضای این شهر و اگر درست‌تر بگویم این کشور را به کلی مسموم کرده است... هیچ‌کس به دیگری اعتماد نمی‌کند... دوست از دوست و برادر از برادر پرهیز می‌کند... همه‌ی مردم از هر طبقه چنان راه می‌روند و چنان سلوك می‌کنند که پنداری در هرگام، دامی برایشان گسترده‌اند!
لبخندی حزن‌انگیز بر لبان استاتیرا نقش بست:
ـ خود من نیز همین را احساس می‌کنم، تیسافرن،... من می‌دانم که جز تو و معدودی اطرافیان تو دوستی در کنار شوهرم نمانده است. اما از من چه ساخته است؟ من فقط می‌کوشم خودم و فرزندم را از گزند نیش زهرآگین این افعی خطرناك حفظ کنم و به همین جهت است که در مجامع شرکت نمی‌کنم، در کنار شوهرم ظاهر نمی‌شوم، تنها غذا می‌خورم و اغلب تنها می‌خوابم.

چه‌گونه برای تو وصف کنم، تیسافرن؟ چه بگویم؟
طاقت استاتیرا تمام شد. اشکی که گرد چشمانش حلقه بسته بود به روی گونه‌اش غلتید و بغض گلویش را فشرد. برخاست و برای آن که اشکهای خود را از وزیر شوهرش مخفی بدارد به طرف گلها رفت. تیسافرن نیز او را به حال خودش گذاشت. در دل برای آن زن معصوم، که مثل فرشته‌ای بی‌گناه سروکارش با یك افعی دوزخی افتاده بود، احساس ترحم می‌کرد. او نیز برخاست و آهسته‌آهسته از قصر خارج شد درحالی که با خود فکر می‌کرد: "آزردن این زن بی‌پناه گناهی نابخشودنی است. همین قدر که او می‌داند برای رنج بردن و عذاب کشیدنش کافی است. بیش از این نباید به زخمش نمك پاشید!"
و سپس، درحالی که ارابه‌ی خود را به طرف قصرش می‌راند، اندیشید: "این راه را باید تنها طی کنم... جز این چاره‌ای نیست!"
هنگامی که تیسافرن به قصر خود بازگشت، ساعتی اندیشه‌ناك در باغ قدم زد و در همین‌حال یکی از خادمان قصر به وی گزارش داد که مردی از صبحدم منتظر او است.
تیسافرن بی‌حوصله پرسید:
- این مرد کیست؟
خادم گفت:
- سرور من، می‌گوید که زندانبان کلئارك است و اصرار دارد که حتما شما را ملاقات کند.
تیسافرن فکری کرد و گفت:
- بگو بیاید!
لحظه‌ای بعد، تیسافرن مرد سیاه چرده‌ای را که به حضورپذیرفته بود در اتاق خلوتی‌کنار دست خود نشانید وگفت:
- خوب، بگو ببینم... داستان را از ابتدا تعریف کن و مواظب باش چیزی فراموشت نشود.
مرد گفت:
- اطاعت، سرور من!
و سپس، درحالی که تیسافرن طول و عرض اتاق راقدم زنان می‌پیمود ماجرایی را که بدان اشاره کرده بود برای او

حکایت کرد. به شنیدن این ماجرا قیافه‌ی تیسافرن عوض شد و لبخندی، به جای اندوهی که از بامداد آن روز صورتش را پوشانده بود، چهره‌ی وی را از هم گشود.

زندانبان، برای تیسافرن خبر آورده بود که شخصی با وی تماس گرفته، حاضر شده است هرقدر طلا می‌خواهد به او بدهد مشروط به این که محرمانه برای کلئارك شام و ناهار بیاورد، چون یکی از دوستان ایرانی کلئارك شنیده که جیره‌ی غذای او را همزنجیرانش می‌خورند و کلئارك از این بابت در زندان دچار مضیقه است.

مدتها بود که تیسافرن انتظار چنین خبری را می‌کشید. زیرا او یقین داشت پاریزاتیس به کلئارك دل داده است و منتظر بود تا چه وقت برای رسانیدن خود به معشوق دست به کار شود. اینك که زندانبان کلئارك چنان خبری به وی می‌داد نزد تیسافرن مثل روز روشن بود کسی که به سراغ زندانبان رفته، از عمال و دستیاران پاریزاتیس است.

از این رو به زندانبان تعلیم داد که تا می‌تواند خود را از تیسافرن بیمناك نشان دهد و میزان رشوه را بالا ببرد. زندانبان نیز چنین کرد. تیسافرن به وسیله‌ی پیك مورد اعتمادش دایما از زندانبان کسب خبر می‌کرد و به او دستور می‌داد، زیرا این تنها حربه‌ی او در مقابل پاریزاتیس بود.

طبق موافقت تیسافرن، زندانبان با دریافت رشوه‌ی گزافی حاضر شده بود محرمانه غذایی را که ظهر و شام برای کلئارك فرستاده می‌شد به او برساند. اما در عین حال بقچه‌ی کوچکی را که در آن غذا برای کلئارك فرستاده می‌شد، می‌گشود و آن را وارسی می‌کرد، سپس به کلئارك می‌رساند.

زندانبان در جواب کلئارك که از وی می‌پرسید غذا راچه کسی برای او می‌فرستد، همان‌طور که آورنده‌ی غذا می‌گفت فقط پاسخ می‌داد: "یك دوست!"

تنها تیسافرن بود که این‌دوست را می‌شناخت و روزشماری می‌کرد تا هنگامی که "دوست" نقاب از چهره‌ی خود بگیرد. این انتظار هم دیری به طول نینجامید و روزی، زندانبان برای تیسافرن پیغام فرستاد مردی که به او رشوه می‌دهد می‌خواهد وضعی فراهم سازد تا "دوست ناشناس" شبانگاهی

به ملاقات کلئارك برود· تیسافرن نیز به زندانبان پیام داد که بعد از چند روز امتناع ،ترتیب ملاقات را فراهم سازد·

شب موعود، سوای زندانبان و کلئارك که بی‌صبرانه‌انتظار "دوست ناشناس" را می‌کشیدند، تیسافرن نیز در خفاگاهی متصل به زندان تنگ و تاریك کلئارك منتظر حریف قدیمی خود بود· درست هنگامی که شب به نیمه رسید، زندانبان در را به روی میهمان ناشناس زندان باز کرد و به دیدن او با منتهای تعجب قدمی به عقب گذاشت، زیرا دوست ناشناس کلئارك یك زن بود· زنی که اندام متناسب و موزون خود را در جامه‌ی سیاهی پوشانده، تمام صورتش با نقابی سیاه مستور بود·

زندانبان مردد مانده بود· او هرگز انتظار زنی را نداشت و نمی‌دانست در مقابل این حادثه‌ی ناگهانی چه بکند· اما صدای آمرانه‌ی زن او را به خود آورد:

- از کدام طرف ؟

و به دنبال این گفته کیسه‌ای زر به سوی زندانبان پرتاب کرد· مرد سیه چرده که چشمانش در تاریکی می‌درخشید، بدره‌ی زر را درمیان زمین وهوا گرفت و با دست اشاره کرد:

از این طرف··· بانوی من !

زن سیاهپوش به دنبال مرد سیه چرده راهرو تنگی را پیمود و در مقابل در کوتاهی ایستاد· مرد گفت:

- همین جا است·

و کلید را در قفل بزرگی که روی در آویخته بود چرخانید· وقتی‌که در نیمه‌باز شد،زن به سوی زندانبان رو کرد و گفت:

- می‌خواهم او را تنها ببینم و انتظار ندارم کسی‌از پشت در به گفت‌وگوی ما گوش بدهد· تصور می‌کنم به‌قدر کافی برای این معامله پول داده باشم !

زندانبان، دستپاچه شد:

آه ··· مطمئن باشید بانوی من !

آن‌گاه زن را به درون دخمه راند· در رابست و صدای پای او که دور می‌شد به گوش رسید· زن لحظه‌ای درآستانه‌ی دخمه، در حالی که به در کوتاه چوبی تکیه کرده بود،ایستاد· قلب او به شدت می‌تپید و زانوانش سست شده بود· صدای مردی از ته دخمه سکوت را بر هم زد:

- پس شما دوست ناشناس من هستید؟
زن سکوت کرد. فانوس کوچکی با نور کمرنگ خود درون دخمه را روشن می‌کرد. مرد پرسید:
- آیا تصمیم دارید همچنان ناشناس بمانید؟
در دخمه‌ی مجاور، لبخندی در گوشه‌ی لبان تیسافرن‌که می‌کوشید از روزنه‌ای نامریی به درون آن زندان خیره شود، نقش بست. هنوز تیسافرن چیزی را نمی‌دید ولی سخنان آن زن و مرد به خوبی از پناهگاه وی شنیده می‌شد.
صدای خش و خشی برخاست و متعاقب آن مرد حیرتزده و با هیجان پرسید:
- شما؟...
زن جواب داد:
- آری سردار، من، ... من هستم آن دوست ناشناس‌که می‌بینید چه‌گونه در زندان تیسافرن رخنه کرده‌ام!
مرد، با همان هیجان پرسید:
- مطمئن هستید که او چیزی نمی‌داند؟
زن جواب داد:
- به خواب هم نمی‌بیند.
تیسافرن که می‌کوشید خنده را در گلوی خود خفه کند، قیافه‌ی خنده‌آوری پیدا کرده بود.
در این هنگام ناگهان زن خود را به آغوش کلئارك افکند و آهسته، اما در منتهای التهاب و هیجان شروع‌به ندبه‌کرد:
- بگذار ترا ببوسم... بگذار بوی پسرم کورش را از موها و دستها و سر و روی تو استشمام کنم... دیگر تاب تحمل ندارم... نمی‌توانم ترا در این قفس ببینم... تو یادگار کورش هستی کلئارك، ... می‌فهمی؟... برای این است که دوستت دارم و دست به این دیوانگی زده‌ام!
کلئارك که مدتها زن ندیده بود باحرارت زیاد پاریزاتیس را به‌آغوش‌کشید وگیسوان بلند او را دور دستهایش حلقه کرد. پاریزاتیس، ازبوی بدن کلئارك مست شده‌بود و اندام‌لغزنده‌ی خود را هرچه بیشتر در آغوش او می‌فشرد. اما از یاد کورش نیز غافل نبود:
- کلئارك، بگو ببینم کورش چه‌گونه مردی بود؟

کلئارك که سعی داشت از آن لحظات زودگذر هر قدر ممکن است لذت ببرد و از میان لبانش روی گونه و گردن پاریزاتیس حرارت می‌ریخت، بریده بریده پاسخ می‌داد:

- کورش؟ او یك مرد شجاع بود. در بذل و بخشش‌مانند نداشت. بی‌باك و وحشی بود، وحشی مثل تو!

اشکهای داغ پاریزاتیس، با دانه‌های درشت‌عرق که از سر و روی کلئارك فرو می‌چکید به هم می‌آمیخت:

- کلئارك، بگو او زنده است... بگو او را نکشته‌اند... بگو او باز می‌گردد... بگو کلئارك... بگو!

کلئارك آهی کشید:

- نه، این خیالات فایده ندارد. او دیگر در این دنیا نیست و هرگز باز نخواهد گشت. او کشته شد، همان‌طور که من اسیر شدم... او به ابدیت پیوست، همچنان که من نیز در این زندان سرد و سیاه افتاده‌ام!

پاریزاتیس ناگهان کلئارك را رها کرد. به‌سرعت برخاست. در جامه‌ی سیاه خود فرو رفت. نقابش را به روی چهره کشید و آماده‌ی رفتن شد. اما پیش از آن که زندان را ترك گوید به کلئارك نزدیك شد، بوسه‌ای ازگونه‌ی او ربود و آهسته گفت:

- خداحافظ عشق من، ... شاید دوباره به دیدن تو بیایم. شاید هم نیایم یا نتوانم!

سپس خنجر کوچکی را از درون جامه‌ی خود بیرون آورد و به کلئارك داد و در گوش او گفت:

- هدیه‌ی خوبی است... احتمال دارد روزی در این زندان به دردت بخورد!

این سخنان چنان آهسته ادا شد که تیسافرن چیزی از آن نشنید و متوجه هدیه‌ی پاریزاتیس به کلئارك نگشت.

ملاقات پاریزاتیس و کلئارك دو بار دیگر درزندان‌تجدید شد، زیرا تیسافرن تصمیم داشت آن زن و مرد را نسبت به یك دیگر تشنه کند و سپس به انتقامجویی بپردازد. این نقشه نیز با موفقیت انجام گرفت و هنگامی که عشق پنهانی‌پاریزاتیس با سردار یونانی به نهایت درجه‌ی حرارت و شدت رسید به ناگاه راه دیدار و ملاقات را به روی آنها بست. زندانبان سیه چرده و عبوس که در این مدت هم از طلاهای پاریزاتیس

و هم از محبت مخدوم خود به قدر کافی بهره‌مند گشته بود، ناگاه چهره در هم کشید و به فرستادگان پاریزاتیس گفت:

- چنین به نظر می‌رسد که راز خیانت من نزد تیسافرن فاش شده است. وای بر من اگر این توهم راست باشد.

فرستاده‌ی پاریزاتیس می‌خواست چانه بزند، امازندانبان به او اخطار کرد که فورا از آن حوالی دور شود و سرانجام هنگامی‌که چند قدم آن‌طرف‌تر دو تن ناشناس او را به داخل کوچه‌ای کشیدند و پس از چند ساعت بازجویی به حال خود رهایش ساختند، هم بر او و هم بر پاریزاتیس یقین شد که تیسافرن چیزی از خیانت زندانبان فهمیده است!

بدین ترتیب نوبت کینه‌توزی و انتقامجویی به تیسافرن رسید. وزیر اول که هنوز نزد شاه موقعیت و محبوبیت داشت، هرگاه با مادر شاه روبه رو می‌شد خنده‌ی تمسخرآمیزی بر لب می‌راند و پاریزاتیس را که در التهاب عشق و فراق می‌سوخت، با لحن نیشداری شکنجه می‌داد.

پاریزاتیس که در وهله‌ی اول می‌کوشید خود را باسخنان نیشدار تیسافرن بیگانه نشان دهد وقتی که دریافت تیسافرن از همه چیز باخبر است سخت ناراحت شد وازآن پس می‌کوشید هیچ‌گاه در گذرگاه تیسافرن قرار نگیرد و با وی روبه رو نشود، در حالی که تیسافرن به هر نیرنگی دست می‌زد تا هرروز چند بار رو در روی پاریزاتیس‌قرارگیرد و او رااستهزا کند وآزارد هد!

هرچه تیسافرن بر سخره و نیشخند خود می‌افزود، پاریزاتیس خشمگین‌تر و وحشی‌تر می‌شد. او سخنان هزل‌آمیز و کنایه‌دار تیسافرن را با ظاهری خونسرد گوش می‌کرد و در حالی که سینه‌اش مالامال از کینه و نفرت بود، چشمانش‌می‌گفت که نوبت به من نیز خواهد رسید!

تیسافرن، داستان عشق شورانگیز مادر شاه و سردار یونانی را برای استاتیرا نقل کرد و او را نیز برانگیخت که این عشق را وسیله‌ی انتقامجویی از پاریزاتیس قرار دهد. اما استاتیرا زنی نبود که نیش زبان تیسافرن را داشته باشد و با زخم زبان مادرشوهرش را آزار دهد. از این‌رو، عشق کلئارک و پاریزاتیس را به نحو دیگری وسیله‌ی انتقامجویی قرار داد.



مقارن همین احوال پاریزاتیس خشمگین و زخم خورده نیز در صدد برآمد از راه قربانی ساختن یکی دیگرازقاتلین‌کورش، ضربه‌ی تازه‌ای بر دشمنان خود خاصه تیسافرن وارد کند·

این‌بار انگشت روی نام " مزاپات " گذاشت· خواجه‌ای که به امر اردشیر سر و دست کورش را از بدنش جدا ساخته بود· اما مزاپات هشیارتر از کهرم و مهرداد بود·او به هیچ عنوان بهانه به دست دژخیمان نمی‌داد ـ نه در خلوت، نه در جلوت، نه در هشیاری و نه در مستی هرگز سخنی خلاف عقل بر زبانش جاری نمی‌شد·

پاریزاتیس دریافت که بیهوده انتظار می‌کشد تا سر سبز " مزاپات " را نیز به پای زبان سرخ او بیفکند·این بودکه مغز شیطانی او متوجه اندیشه‌ای دیگر شد·

پاریزاتیس از جمله هنرهایی که داشت طاس بازی بود· او که طاس بازی ماهر و کارآزموده به شمار می‌رفت اغلب، پسرش اردشیر را به مبارزه می‌طلبید و مادر و فرزند بر سر طاس بازی شرطهای کلان می‌بستند·

درابتدا قصد مادرشاه از طاس‌بازی باپسرش ،گذراندن وقت‌آزاد او بود· به طوری که حتی در ساعات فراغت هم کمتر فرصت کند کنار استاتیرا به سر ببرد و اوقات فراغتش نیز در اختیار وی باشد· اما هنگامی که در صدد قربانی ساختن " مزاپات " برآمد، وسیله‌ای بهتر از طاس بازی ندید·

او مترصد فرصت بود تا روزی که شاه سری فارغ داشت و نمی‌دانست وقت خود را چه‌گونه تلف کند· پاریزاتیس که

شاه را بی‌کار دید، جلورفت و طاسها را درمقابل شاه گذاشت و گفت:
- بر سر هزار " دریك " زر!
شاه با حیرت در چشمان مادرش نگاه کرد:
- هزار دریك؟ مادر... آیا هیچ می‌دانی تا امروز هیچ‌کس بر سر چنین مبلغی طاس نریخته است!
پاریزاتیس خنده‌ی بلندی سر داد:
- دلیلش خیلی روشن است. آنها که قبل از من و تو طاس به دست گرفته‌اند نه مثل تو پشتشان به خزانه‌ی شاهنشاهی استوار بوده است و نه مثل‌من، به اندازه‌ی هزار دریك نزد حریف بازی خود اعتبار داشته‌اند!
اردشیر گفت:
- بسیار خوب قبول کردم.
طاسها به روی زمین غلتید. مادر شاه با آن که درطاس بازی مهارتی‌شگفتی‌انگیز داشت، عمدا بازی را به اردشیر باخت و فورا یکی از ندیمه‌های خود را پیش خواند، کلید صندوقش را به وی سپرد و دستور داد تا هزار دریك زر برای اردشیر بیاورد.
چند دقیقه بعد، کیسه‌ای محتوی هزار دریك طلا مقابل اردشیر بود و هنگامی که اردشیر آن را گشود و طلای خالص موج‌زنان به خارج ریخت، چشمانش از خوشحالی برق زد.
پاریزاتیس که خود را از این باخت‌کلان ناراحت و متاثر نشان می‌داد به شاه گفت:
- برای بازی انتقامی آماده هستی؟
شاه خندید:
لابد بر سر دو هزار دریك!
پاریزاتیس سر تکان داد:
- نه، تخفیف می‌دهم... بر سر یك غلام!
شاه فکری کرد و گفت:
- به شرط آن که هرکدام ده غلام را استثنا کنیم...
پاریزاتیس که منتظر چنین پیشنهادی نبود، قلبش فرو ریخت. زیرا احتمال داشت نام غلامی‌که او می‌خواست در میان آن ده نفر باشد که اردشیر از میان غلامان خود مستثنی‌می‌کند

و هزار دریك طلای او مفت از کفش به در برود. به این جهت دل به دریا زد و گفت:

- پنج نفر!

و شاه پذیرفت.

پاریزاتیس، بلافاصله پنج تن از غلامان خود را نام برد ولی هنگامی که نوبت ارد شیر رسید او برای مستثنی ساختن هرکدام از پنج غلامی که ممکن بود از دست بدهد مدتی فکر می‌کرد و در این لحظات، تا وقتی ارد شیر پنج غلام خود را اسم برد عرق سردی روی پیشانی مادرش نشسته بود. به هنگامی که نام آخرین غلام از طرف ارد شیر اعلام شد و میان آنها اسمی از "مزاپات" نبود، پاریزاتیس چنان خوشحال شد که بی‌اختیار برخاست و بر لبان پسرش بوسه داد. ارد شیر که از این بوسه‌ی بی‌موقع متعجب شده بود با نگاهی استفهام‌آمیز مادرش را نگریست و پاریزاتیس با وجود آن که به اشتباه خود پی برده بود بی‌تامل گفت:

لابد می‌خواهی دلیل این بوسه را بدانی ... پسرم! دلیلش خوشحالی زایدالوصف مادر تو است از این که می‌بیند خادمان وفادار خود را چه خوب می‌شناسی و چه به موقع حق آنها را ادا می‌کنی ... این پنج غلام به تمام معنی شایستگی آن را دارند که تا این درجه مورد لطف و حمایت شاه باشند. بریزیم ... طاسها را بریزیم!

دلیل ظاهرپسند مادر، موقتا پسر را مجاب کرد اما هنگامی که پاریزاتیس با توسل به انواع حیله، بازی را برد و بلاتامل "مزاپات" رااز شاه خواست، ناگهان قیافه‌ی ارد شیر به هم رفت. او به خاطر آورد مزاپات همان کسی است که سر و دست کورش را جدا ساخته بود و سخنان تیسافرن و استاتیرا در ذهنش نقش بست که: "مادرت انتقام می‌کشد... از همه‌ی کسانی که در قتل کورش سهم داشته‌اند!"

پاریزاتیس از چهره‌ی به هم رفته‌ی ارد شیر، اندیشه‌ی باطنی او را خواند و به لحن ملامت آمیزی گفت:

- عجب است که در این زمانه، زنی هزار دریك طلا با قیافه‌ی گشاده تقدیم برنده‌ی بازی می‌کند و پادشاهی، از این که غلام ناقابل پست و شریری را باخته است

گویی در غم عزیزترین کسان خود سوگوار است!
و سپس به حال قهر برخاست تا از اردشیر جدا شود، اما شاه با صدای گرفته گفت:
- من به عهد خود وفا می‌کنم!
پاریزاتیس در حالی که از شاه دور می‌شد گفت:
- برای من بی‌تفاوت است...
و با همان ظاهر عبوس و خشمگین به کاخ خود بازگشت، حال آن که می‌دانست شاه مزاپات را برای او خواهد فرستاد.
انتظار پاریزاتیس ساعتی بیشتر طول نکشید و همان‌طور که حدس زده بود تنی چند از سربازان جاویدان "مزاپات" را به قصر وی آوردند و تسلیم او کردند.
پاریزاتیس نیز بی‌تامل جلادان خود را خواست و دستور داد پوست تن غلام نگون‌بخت را زنده زنده از تنش جدا ساختند، سپس بدن او را به یك صلیب و پوست تنش را به صلیب دیگری کشیدند!

استاتیرا، کنار پنجره ایستاده، به‌فضای باغ چشم دوخته بود. اما از گوشه‌ی چشم مراقب شوهرش بود که سرش را میان دو دست می‌فشرد و گاه با انگشت خطوطی روی پیشانی خود رسم می‌کرد.
استاتیرا می‌دانست که اردشیر به چه می‌اندیشد، زیرا از ماجرای "مزاپات" خبر داشت اما چنین وانمود می‌ساخت که از جایی خبر ندارد، چون اردشیر در این‌زمینه سخنی‌به وی نگفته بود، او نیز سخنی نمی‌گفت و فرصت می‌داد تا اردشیر در سکوت فکر کند.
ساعتی بدین منوال گذشت ودر این‌هنگام‌استاتیرا مردی را دید که با قدمهای تند، از خیابان باغ به سوی عمارت پیش می‌آید. استاتیرا خطاب به شوهرش گفت:
- تیسافرن!
اردشیر، چنان که گفتی از خوابی گران پریده است، تکان خورد و با تعجب پرسید:
- تیسافرن؟
استاتیرا با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد:

- بله، تیسافرن به این جا می‌آید... شاید خبرهای خوشی از وضع "مزاپات" داشته باشد که خاطر ترا شاد کند!
شاه که تصور نمی‌کرد همسرش از ماجرای "مزاپات" چیزی بداند حیران مانده بود:
- پس تو هم می‌دانی؟... اما تو که در قصر خودت بودی... و این ماجرا درست چند دقیقه پیش از آمدن من به این‌جا روی داد!
استاتیرا با تبسم تلخی جواب داد:
- وقتی انسان دشمنی هشیار و مکار در کمین‌دارد ناگزیر است هشیار بنشیند!
شاه با تشدد گفت:
- کسی با تو دشمن نیست استاتیرا... تو بی‌جهت تصور می‌کنی که مادر من با تو دشمنی دارد.
استاتیرا شانه‌هایش را بالا انداخت و سری تکان داد:
- مادر تو نه فقط با من... که حتی با تو نیز دشمن است و تو هنوز...
اما سخن او ناتمام ماند. زیرا ضربه‌ای به در خورد و سپس خواجه‌ای که اذن دخول گرفته بود، اعلام داشت وزیر اول برای ملاقات شاهنشاه آمده است.
اردشیر با اشاره‌ی دست اجازه داد و سپس تیسافرن به تالار قدم نهاد، در حالی که رنگش چون مهتاب پریده بود و با چشمان مضطربش لحظه‌ای به شاه و لحظه‌ای به شهبانو نگاه می‌کرد.
اردشیر که هرگز تیسافرن را آن چنان مضطرب و ناراحت ندیده بود، پرسید:
- هان، چه خبر است تیسافرن؟
اما تیسافرن قدرت تکلم نداشت، گویی کلمه‌ای برای بیان آن چه می‌خواست بگوید پیدا نمی‌کرد و عاقبت در حالی که مقابل اردشیر زانو زده بود با صدایی شبیه به ناله گفت:
- سرور من... باور کردنی نیست... اما وظیفه داشتم به ولینعمت خود بگویم پوست وگوشت مزاپات هم‌اکنون در وسط

شهر به دو صلیب، مصلوب گشته، شهر را وحشت فراگرفته است. سرور من، استدعا می‌کنم مرا از این افتخار بزرگ، از منصب وزارت معاف کنید... قدرت من تمام شده، اعصابم در هم شکسته است!

شاه بی‌اختیار به همسرش نگریست و استاتیرا که مانند پلنگی آماده‌ی حمله شده بود در حالی که از هیجان می‌لرزید اختیار خود را از دست داد و به شاه پرخاش کرد:

- باز هم بگو که مادرم از دشمنان تو انتقام می‌کشد... باز هم بگو او کسانی را که می‌خواهند با افتخارات تو بازی کنند سر جای خود می‌نشاند... مزاپات دشمن که بود... دشمن تو بود یا افتخارات ترا به‌بازی گرفته بود؟ شوهر عزیز و اغفال شده‌ی من... مادرت انتقام خون کورش را می‌کشد و بعد از کهرم، مهرداد و مزاپات نوبت تیسافرن است... و بعد من... و عاقبت خود تو!

آن‌گاه با قدمهای تند به سوی در رفت تا از تالار خارج شود اما اردشیر بازوی او را گرفت و نگه‌داشت:

- بایست همسرم... با تو کار دارم!

استاتیرا پوزخندی زد و در جواب گفت:

- اما دیگر کار از کار گذشته است... من باید بروم و دور خودم حصاری بنا کنم تا از انتقام این خون‌آشام در امان بمانم... از من هیچ کاری ساخته نیست و حرف دیگری هم ندارم.

تیسافرن که نمی‌خواست ناظر جدال شاه و همسرش باشد آهسته از تالار خارج شد و اردشیر که مایل بود با همسرش تنها سخن بگوید، همچنان که بازوی او را در دست داشت، آرام آرام گفت:

- من به تو احتیاج دارم استاتیرا... تو نباید در این لحظات مرا تنها بگذاری... بایست!

استاتیرا ایستاد. اردشیر اعتراف کرد که در مقابل ماجرای "مزاپات" حیران مانده است و این حادثه‌ی شوم او را به خود آورده است. او عقده‌ی دل خود را پیش همسرش گشود و گفت که از سپردن میدان به مادرش پشیمان است و قدرت

او را خطرناك و مخالف مصلحت تشخیص می‌دهد وبرای درهم شکستن قدرت و نفوذ پاریزاتیس ، به دنبال راه حل می‌گردد.
استاتیرا که با دقت به سخنان اردشیر گوش می‌داد واورا تنها و در تنگنا می‌دید، ناگهان به یاد ماجرای عشق کلئارك و پاریزاتیس افتاد.

او ساعتها درخصوص‌این ماجرا فکرکرده بود و اندیشیده بود که چه‌گونه می‌تواند از راه ضربه زدن به‌کلئارك روح خبیث پاریزاتیس را جریحه‌دار سازد. از همین‌رو، در جواب سخنان شاه به او پیشنهاد کرد اسرای یونانی را قتل عام کند.

وقتی شاه تنها شد، با دقت پیشنهاد همسرش را سنجید و سرانجام تصمیم گرفت آن را به کار بندد. از این رو امر به احضار تیسافرن داد و فرمانی را که برای کشتار جمعی‌اسرای یونانی صادر کرده بود به دست وی سپرد.

تیسافرن به دیدن فرمان شاه ، دریافت که استاتیرا این فکر را به شاه تلقین کرده است و به عنوان تایید گفت:

- آری سرور من ، این تنها وسیله‌ای است که می‌توان با توسل بدان دهان مردم را بست. زیرا اکنون در تمام کشور گفت و گوی این است که مادر شاه ازقاتلین‌فرزند ش کورش انتقام می‌کشد وعجب این است که شاه در مقابل این ماجراهای خونین ساکت نشسته ، تسلیم رای مادر خویش گشته است. مخدوم من ، وظیفه‌ی این چاکر است که حقایق را بی‌پرده وعریان با ولینعمت خود در میان بگذارم هرچند که در این میانه پای مادر خداوندگار در میان باشد. در حقیقت اینك هیچ‌کدام از بزرگان پارسی جرات زبان گشودن و حرف زدن ندارند. همه مسحور و مرعوب قدرت مادر شاه شده‌اند. در کوچه و بازارمی‌گویند پاریزاتیس سلطنت می‌کند نه اردشیر و از شاه جز اسمی باقی نمانده است.

- از تو ممنونم تیسافرن ... من باید حقایق را بدانم و هرکس که حقیقتی را به من می‌گوید نه تنها رنجشی‌پیدا نمی‌کنم که حتی سپاسگزار می‌شوم ... به خصوص تو که وظیفه‌ات همین است. تو چشم و گوش من هستی و نباید ازکار باز بمانی ... اگر تو لب از سخن گفتن ببندی در

واقع مثل این است که من گوش و چشم خود را از دست داده باشم... اکنون برو و این فرمان را به کار ببند تا همه بدانند اگر شوخی کردن با افتخارات من مکافات سنگینی در بر دارد، بازی کردن با جان و حیثیت دوستان من نیز آتش خشم مرا مشتعل می‌سازد... آتشی که خشك و تر را با هم خواهد سوخت!

بامداد روز بعد، وقتی که مردم پایتخت سر از خواب برداشتند چشمشان به صدها صلیب افتاد که یکشبه در شهر نصب گشته بود و صدها اسیر یونانی بدان صلیبها مصلوب بودند.

تیسافرن، برای آن که آشکارا بر قدرت پاریزاتیس ضربه بزند و بیشتر او را رنج دهد، دستور داده بود نخستین صلیب را از جایگاهی آغاز کنند که گوشت و پوست مزاپات به‌امر پاریزاتیس مصلوب شده بود. اما میان صلیبهایی که برای اسرای یونانی برپا گشته بود و دو صلیبی‌که باقیمانده‌ی گوشت و پوست مزاپات هنوز روی آن به چشم می‌خورد یك صلیب خالی دیده می‌شد. صلیبی که تیسافرن برای مصلوب ساختن "کلئارك" نگه‌داشته بود، صلیبی که هرگز جسدی بر آن آویخته نشد.

تیسافرن برای انتقال دادن سردار یونانی به قتلگاه شخصا به سراغ او رفت. در آن هنگام شب از نیمه گذشته، پایتخت به خواب رفته بود. تنها سربازان تیسافرن در خیابانها دیده می‌شدند که با شتاب اسرای یونانی را از زندانها بیرون می‌آوردند و زنده‌زنده به‌صلیب می‌آویختند. زیرا قرار بود تا بامداد، کار مصلوب ساختن اسرا به آخر برسد و یکتن اسیر یونانی در زندان باقی نماند.

زندانبان سیه چرده، در زندان کلئارك را به روی مخدوم خود گشود. تیسافرن کلید زندان کلئارك را از او خواست و شخصا قفل زندان را گشود و به درون سیاه چال سرد و تاریکی که کلئارك در آن محبوس بود قدم نهاد.

اما نه تیسافرن و نه کلئارك هیچ یك به پای خود از آن سلول سرد بیرون نیامدند، زیرا خنجری که پاریزاتیس به کلئارك هدیه کرده بود نخست قلب تیسافرن راشکافت و سپس

به حیات کلئارك پایان داد.
با مرگ کلئارك و قتل عام اسرای یونانی، هرچند ضربتی سخت برقدرت وروحیه‌ی پاریزاتیس وارد آمده بود، اما داستان شگفتی‌آور قتل تیسافرن به دست سردار یونانی و خودکشی قهرمانانه‌ی معشوق، مرهمی بود که جراحات قلب و روح او را تسکین می‌بخشید.
استاتیرا نیز، اگرچه از قتل تیسافرن متاثر بود و می‌دانست از آن پس ناگزیر است یك تنه در برابر دسایس و نیرنگهای پاریزاتیس مقاومت کند، مع هذا به این که می‌دید شاه قدمی از مادرش دور و به وی نزدیك شده است و توصیه‌ی او را در مورد قتل عام یونانیان به‌کار بسته است، دل‌خوش‌کرده بود. اما در میان بازیگران این ماجراهای خونین و مردمی که با چشمان حیرتزده تماشاگر آن شمرده می‌شدند، تنها اردشیر بود که رنج می‌برد و غمخواری در کنار خود نمی‌یافت. اردشیر که فطرتی ملایم و طبعی معتدل داشت، از ابتدا مصمم بود در راهی قدم بگذارد که پیش از وی اردشیر اول بدان راه رفته بود و از خود نامی نیك برجای نهاده بود. اما مقدر چنان نبود و دست بازیگر تقدیر او را در دامی کشید که تار و پود آن را از خیانت، نیرنگ، دسیسه، مرگ و خون سرشته بود.
او در قصر خود قدم می‌زد و بوی خون که فضای شهر را انباشته بود به مشامش می‌رسید. حوادثی که به دنبال قتل "مزاپات" روی داده بود خصوصا خارج از حد تحمل وی بود و به همین جهت، هنوز اجساد مصلوب شدگان در سرتاسر شهر روی صلیبها باقی بود و خون از در ودیوارشهر می‌چکید که اردشیر بیمار و بستری گشت و پزشکان هرگونه حرکت و فعالیت و ملاقات را برای او ممنوع ساختند. درهای بزرگ قصر بسته شد و جز پزشگان و خدمتگاران و همسر ومادر شاه که پاورچین از راهروهای قصر می‌گذشتند و آهسته بالای بستر وی می‌خرامیدند، به هیچ‌کس حتی برادران اردشیر اجازه‌ی دیدن و سخن گفتن با او داده نمی‌شد.
بیماری شاه سبب شد که موقتا سرپوشی روی حوادث گذارده‌شود وخاطره‌ی آن وقایع خونین موقتا به‌فراموشی سپرده شود، زیرا هر روز خبری نو، از وخامت حال اردشیر در شهر

منتشر و گوش به گوش و دهان به دهان می‌گشت.

تب شاه، چند روزی رو به تزاید بود و در آن ایام تقریبا اردشیر در حال اغما به سر می‌برد. نه کسی را می‌شناخت و نه آن‌چه در اطرافش می‌گذشت حس می‌کرد. اما نخستین بار وقتی تب وی پایین افتاد و به روی کسانی که در اطراف بسترش جمع بودند چشم گشود، همین که نگاهش با نگاه پاریزاتیس به هم آمیخت سرش را آهسته برگرداند و چنین وانمود ساخت که مایل نیست روی مادرش را ببیند.

استاتیرا نیز در آن لحظه حضور داشت و چون این صحنه را مشاهده کرد به آرامی کنار بستر شوهرش نشست، دست او را میان دستهای لطیف خود گرفت و با نگاهی ملامت‌آمیز به مادرشوهرش نگریست. پاریزاتیس که انتظار چنان پیشامدی را نداشت به مصلحت خود دید پیش از آن که کار به جای باریکتری بکشد تالار را ترک کند ولی هنگامی‌که دامان خود را برمی‌چید و از بستر شاه دور می‌شد، اندیشه‌ی مخوفی در ذهنش قوت می‌گرفت و آن فکر از میان برداشتن همسر شاه و در حقیقت آخرین نفری بود که هنوز در سنگر مقابل وی عرض وجود می‌کرد.

پاریزاتیس می‌دانست که خشم شاه زودگذر است و به نگاه قهرآلود شاه توجهی نداشت، اما از نگاه استاتیرا می‌ترسید. ازقدرت استاتیرا و از نفوذ او در شاه وحشت داشت. می‌دانست که تا استاتیرا هست او هرگز قادر نخواهد بود جاده‌ی مقابل خود را بکوبد و هموار سازد. از این رو مدتها بود که اندیشه‌ی از میان برداشتن استاتیرا او را به خود مشغول داشته بود و در آن هنگام که شاه، با نگاه قهرآلود در چشمان وی نگریست، عزمش برای این جنایت مدهش راسخ گشت.

شاه رفته‌رفته رو به بهبود می‌رفت ودراین مدت پاریزاتیس رفت و آمد خود را به کاخ شاه کمتر کرده بود و هربار که به دیدن شاه می‌رفت تنها به همین اکتفا می‌کرد که از پزشکان حال او را جویا شود و به قصر خویش بازگردد. تا وقتی‌که شاه

از بستر برخاست و پاریزاتیس موقع را جهت اجرای نقشه‌هایی که در پیش داشت مناسب یافت.

به این نیت، پاریزاتیس به وسیله‌ی یکی از محارم خود برای شاه پیغام فرستاد که قصد دارد برای خداحافظی اورا ملاقات کند.

این تنها نیرنگی بود که می‌توانست در شاه موثر واقع شود، زیرا اردشیر را در مقابل مشکل تازه‌ای قرار می‌داد که برای حل و فصل آن ناگزیر از گفت وگو با مادر خویش بود.

ملاقات مادر و پسر در محیطی سرد آغاز گشت. وقتی که پاریزاتیس به درون تالار راهنمایی شد، شاه را در حالی که قدم می‌زد و فکر می‌کرد به انتظار خود یافت. به خلاف معمول که شاه در برخورد با مادرش دست او را می‌بوسید، به سلام کوتاهی اکتفا ورزید و سکوت کرد.

پاریزاتیس، جامه‌ی سیاهی پوشیده بود وگیسوان خود را به رسم عزاداران در پارچه‌ی نازکی پنهان داشته بود. او در حالی که کنار در ایستاده بود و به اندازه‌ی عرض تالار با اردشیر فاصله داشت، آغاز سخن کرد:

- آرزیکاس، من از این جا می‌روم چون احساس می‌کنم که وجودم در این جا زاید است. در حقیقت من باید زودتر از این، یعنی همان روزی که تب تو شکست و بعد از چند روز اغما چشم گشودی از این جا رفته باشم. اما منتظر شدم تا ترا ببینم و باری را که بر دوشم سنگینی می‌کند در مقابل تو به زمین بگذارم.

اردشیر، لبهای خود را به دندان گزید و آهسته گفت:

- مادر... بار گناه را معمولا در مقابل خداوند به زمین می‌گذارند!

- آه سردی روی لبان پاریزاتیس نقش بست:

- آری پسرم، ... تو حق داری مرا گناهکار بدانی. برای آن که تو مادر نبوده‌ای... تو نمی‌دانی که نزد یك مادر آرزیکاس و کورش با هم تفاوتی ندارند... کورش برادر تو بود، مدعی تو شد، بر تو شورید و تو عواطف برادری را کنار گذاشتی و با او جنگیدی... همان طور که او عواطف برادری رافراموش‌کرده بود و به جنگ تو برخاسته

بود. اما کورش پسر من بود... مثل تو... و مثل فرزندان دیگرم. جدال تو با او نمی‌توانست احساسات مادری را نسبت به کورش در قلب من بکشد... اگر او نیز برتو غالب گشته بود، حال من همین بود. او نیز قدرت نداشت مهری را که من به اسم مادر نسبت به تو احساس می‌کنم، از من بگیرد... آرزیکاس، اگر مهر مادری گناه من است من گناهکارم... آری من گناهکارم!

در این هنگام سیل اشك، که با تجدید خاطره‌ی کورش بی‌اختیار از چشمان پاریزاتیس فرو می‌بارید، چهره‌ی غم‌آلود او را سخت غم‌انگیز و رقت‌آور ساخته بود. به‌طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند این همان زنی است که نام‌اوسنگدل‌ترین مردم را به وحشت می‌اندازد. چه رسد به اردشیر که در هر حال قادر نبود فراموش کند پاریزاتیس مادر او است و این زن دل شکسته‌ای که در برابر او ایستاده است و سرشك از دیدگان فرو می‌بارد، کسی جز مادرش نیست!

اشکهای پاریزاتیس، چون بارانی که بر پهنه‌ی یك دشت آفتاب خورده و تفتیده ببارد آتش خشم اردشیر را فرونشانید. اردشیر آرام شد و چنان به نظر رسید که از آن همه نفرت و کینه اثری باقی نمانده است. پاریزاتیس پسرش را خوب می‌شناخت. از وقتی که اردشیر و کورش را در آغوش می‌گرفت و پستان به دهان آن دو می‌گذاشت به خوبی حس می‌کرد که چه‌قدر تفاوت میان دو فرزند او هست. اردشیر آرام، ملایم، تسلیم‌پذیر و بی‌سیاست بود و کورش تیزهوش، قدرت طلب، انعطاف ناپذیر و موقع شناس.

کورش از همان دوران طفولیت چنان تاثیری در مادرش به جای نهاده بود که اندیشه‌ی نشاندن او برتخت پادشاهی در ذهن مادر نضج گرفت و به مرور این اندیشه از مادر به فرزند سرایت کرد تا آن جا که جان خود را بر سر داعیه‌ی سلطنت نهاد. اما به عکس، اردشیر هیچ‌گاه نتوانسته بود در مادرش اثری بر جای گذارد، در حالی که خود شدیدا تحت تاثیر مادر بود و عقیده داشت مادرش زنی قدرتمند و با سیاست و فکور است و از وجود او می‌توان برای مملکتداری استفاده برد.

به این کیفیت، نرم شدن اردشیر، بعد از طوفانی که در روحیه‌ی او پیدا شده، حتی منجر به افتادن وی در بستر بیماری گشته بود خلاف انتظار پاریزاتیس نبود. زن شیطان‌صفت همه‌ی آن دسایس‌را چیده بود و آن مقدمات را آماده ساخته بود تا به چنین نتیجه‌ای دست یابد.

اردشیر قدمی به جلو گذاشت و گفت:

- اما من هم فرزند تو بودم مادر، ... و تو هنگامی که کورش از میان رفت به جای آن که به من یاری دهی تا بر مشکلات غلبه کنم، این همه مشکل برای من آفریدی!

پاریزاتیس، مثل کسی که تمام نیروی خود را از دست داده باشد به دیوار تکیه کرد، با دو چشم اشکبار خویش به سقف تالار نگریست و گفت:

- آرزیکاس، من چه‌طور می‌توانستم قیافه‌ی کسانی را تحمل کنم که به سبب کشتن و قطعه‌قطعه کردن فرزندم به جاه و مقام رسیده بودند... چه‌طور می‌توانستم راه‌بروم و در کنار من کسی قدم بردارد و مرا با نیشخندهای خود بیازارد که یقین دارم آتش این فتنه و دوگانگی را او روشن کرده بود... گفتم که تو هیچ وقت نمی‌توانی معنای این کلمات را درك کنی، زیرا تو مادر نیستی و مفهوم مادری را نمی‌شناسی...

آن‌گاه چشمان خود را به زمین دوخت:

- به هر حال، همه چیز تمام شد... و اکنون من عازم خروج از دربار و پایتخت هستم... شب هنگام که تاریکی همه چیز را در آغوش بگیرد من از شهر می‌روم و شاید هرگز من و تو همدیگر را نبینیم... من آمده‌ام با تو وداع کنم... جلو بیا پسرم... بگذار برای آخرین بار گونه‌ها و پیشانی ترا ببوسم... بگذار ترا در آغوش بفشارم... بیا پسرم... بیا!

اردشیر دچار یك کنکاش درونی بود. او می‌دانست که با رفتن مادرش از پایتخت مشکلات زیادی خود به خود حل می‌شود. اما قادر نبود که با این سفر موافقت کند. حس می‌کرد که ترس بر سراپایش مستولی شده است. حس می‌کرد که اگر مادرش برود او هرگز نخواهد توانست به تنهایی امپراتوری

بزرگ خود را اداره کند. با این حال نمی‌خواست به ضعف خود اقرار کند و بهانه‌ی دیگری پیش کشید:

ـ مادر، هیچ می‌دانی که با این کار ضربه‌ی دیگری به قدرت من وارد می‌شود؟... آیا می‌دانی با این تصمیمی که گرفته‌ای مرا با مشکلات تازه‌ای رو به رو می‌سازی؟... تو به کجا خواهی رفت؟... و من در جواب مردم که از بامداد فردا هزاران مضمون به هم خواهند بافت، چه می‌توانم بگویم؟... عاقل باش مادر... درست فکر کن... خودت را جای من بگذار... ببین با این کوه مشکلات، با این همه دسایس و دشمنیها، آیا این ستم نیست که تو نیز با تصمیم عجولانه‌ات باری بر سر بارها و مشکلی روی مشکلات من بگذاری؟

پاریزاتیس شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ جز این چه کار می‌توانم بکنم؟... آیا می‌توانم این جا، در کنار مردمی که از من متنفرند، در کنار عروسم که از من وحشت می‌کند و در کنار پسرم که مرا دشمن می‌انگارد، بمانم و باز هم متحمل رنج بشوم؟

گفت وگوی مادر و فرزند ساعتی به طول انجامید وهنگامی که پاریزاتیس از نزد اردشیر باز می‌گشت گرچه ظاهرا چنین وانمود می‌ساخت که ناچار شده است از تصمیم خود عدول کند و به خاطر منافع پسرش همچنان در پایتخت باقی بماند، ولی در حقیقت توانسته بود یك بار دیگر اردشیر رافریب دهد و زمینه‌ی بازگشت خود را به قدرت فراهم سازد.

اما فقط شاه بود که افسون پاریزاتیس او را تحت تاثیر قرار می‌داد و دیگران، از ملکه استاتیرا گرفته تابزرگان‌پارسی و مردم کوچه و بازار هیچ‌کدام نزدیکی مجدد شاه و مادرش‌را به فال نیك نگرفتند.

پاریزاتیس، این بار با نقاب دیگری به میان معرکه قدم نهاده بود. او در نقش زنی مهربان و طرفدار آشتی و مسالمت، بازی جدید خود را شروع کرد. فقرا، بیماران، ایتام، صغار، ستمدیدگان و زندانیان که هرگز لبخند پاریزاتیس قدرتمند و صاحب نفوذ را ندیده بودند به ناگاه دست نوازشگر او را روی سر خود حس کردند. نیمی از وقت پاریزاتیس در

روز به عیادت از بیماران، استمالت از بیکسان، دیدار از زندانیان و نوازش یتیمان می‌گذشت.

روزهای اول، حتی کسانی که مورد محبت پاریزاتیس قرار می‌گرفتند با پوزخند تمسخرآمیز او را بدرقه می‌کردند. اما به مرور چنان شد که کمتر کسی در اصالت این احساسات ظریف و انسانی تردید به خود راه می‌داد. چه، پاریزاتیس همه جا می‌گفت:

- من راه خود را پیدا کرده‌ام - راهی‌که به آرامش روح و تسکین جراحات قلبم منتهی می‌شود. راهی که به سعادت واقعی می‌پیوندد...

او می‌گفت:

- اعتراف می‌کنم که در انتخاب راه اشتباه کرده بودم. روزی که شوهرم مرد و من به صورت زن بیوه‌ای در آمدم می‌بایست این راه رابرمی‌گزیدم و فراموش می‌کردم که‌روزی شهبانوی این سرزمین بوده‌ام. زیرا تخت و تاج از شوهر من به پسرم رسیده است و حق این بود که عنوان و قدرت و نفوذ شهبانو نیز به همسر او برسد. اقرار می‌کنم که من مدتی طولانی حق استاتیرای زیبا و خوش‌طینت را غاصبانه از وی گرفته بودم. در حالی‌که او همسر شاه بود، من مثل زمان شوهرم نفوذ و قدرت شهبانوی کشور را برای خود نگاه داشته بودم. من به استاتیرا مدیون هستم. گذشت و بزرگواری و مناعت او را می‌ستایم و قبول می‌کنم که به او ظلم کرده‌ام...

این سخنان که در محافل و مجالس گوناگون، مکرر از زبان پاریزاتیس شنیده می‌شد و رفتار آمیخته به وقار ومهربانی و نیکخواهی او را شاه به‌عنوان دلیل به رخ اطرافیان خود می‌کشید و می‌گفت:

- باز هم تردید می‌کنید که مادرم خود را عوض کرده است؟ قبول ندارید حوادث گذشته او را برانگیخته، به خود آورده است و اکنون نمونه‌ای است از یک مادر مهربان، در ضمن این که ما را نیز در امور مملکتداری با خرد و تجربه‌ی خویش همراهی می‌کند.

میان نزدیکان و اطرافیان شاه تنها شهبانو استاتیرا

بود که به این حرفها می‌خندید و رفتار تازه‌ی پاریزاتیس را به باد مسخره و انتقاد می‌گرفت. استاتیرا معتقد بود پاریزاتیس گرگی است که در لباس میش درآمده‌است. یکشب، در بزمی که شاه آراسته بود، به مناسبتی ذکر نیکوکاریهای پاریزاتیس به میان آمد. استاتیرا در جواب شوهرش که سعی داشت میان او و مادرخود حسن تفاهمی برقرارکند، چنین گفت:

ـ حکایت کرده‌اند که روزی گرگ خرقه به دوش گرفت و مشغول عبادت شد. این خبر به‌زودی میان گوسفندان شایع گشت و گرگ برای گوسفندان پیغام فرستاد که از گذشته‌ی خود نادم و پشیمان شده است و تصمیم دارد بعدها در کنار آهو و بره برادروار زندگی کند. گوسفندهای زود باور به سادگی فریب خوردند و از جانب خود نمایندگانی برگزیدند تا به حضور گرگ بروند و سپاسگزاری کنند.

به این ترتیب پنج گوسفند انتخاب شدند و با هدایای زیاد برای ملاقات گرگ عازم گشتند. اما در میان راه به روباه برخوردند و روباه که داستان آنها را شنید، گفت "آری"، بسیار اتفاق افتاده است که گنهکاری از کرده‌ی خود پشیمان شده، توبه کرده است. با همه‌ی این احوال من به‌شما یك نصیحت می‌کنم: وقتی‌که به‌زیارت گرگ نایل گشتید به بهانه‌ی دست بوسی، کاری کنید تا پنجه‌اش را از زیر خرقه بیرون بیاورد و آن‌گماه اگر مشاهده کردید پنجه‌ی گرگ خونین است بدانید که تمام این بازی، شعبده‌ای بیش نیست و گرگ مکار حیله‌ای تازه ساز کرده است!

در حالی که همه‌ی حاضران با دقت به لبان استاتیرا چشم دوخته بودند، ناگهان شهبانو رو به پاریزاتیس کرد و گفت:

ـ اینك نیز باید از بانوی جهان تقاضا کنیم پنجه‌های خود را به ما نشان بدهند و هرگاه دستها به نفع بانوی جهان شهادت دادند، من به سهم خود قبول می‌کنم که توبه‌ی ایشان، توبه‌ی گرگ نیست!

سکوتی آمیخته به اضطراب و بهت مجلس را در بر گرفت. همه منتظر بودند پاریزاتیس عکس‌العمل خشونت‌آمیزی ازخود بروز دهد. اما به خلاف انتظار، پاریزاتیس جام خود را آرام بالا برد و گفت:

- می‌نوشم به شادی عروس زیبا و شجاع و رك گوی خودم، استاتیرا.

و بلافاصله رو به شاه کرد و ادامه داد:

- آری. آرزیکاس، ... من به استاتیرا حق می‌دهم چنان که به تو نیز حق دادم در حق من بدگمان باشی و مرا که مادر تو بودم چشم در چشم خودم گناهکاربنامی... اما استاتیرا به زودی مادر می‌شود و اگر تو هیچ گاه نتوانسته‌ای و نخواهی توانست احساسات مادری را حس کنی، او به زودی از چنین احساسی بهره‌مند می‌شود و آن‌گاه به عجله‌ای که در قضاوت به خرج داده است پی خواهد برد.

پاریزاتیس چنان صادقانه سخن می‌گفت که استاتیرا نیز حس می‌کرد تحت تاثیر کلمات او قرار گرفته است. چنان که سرانجام به جای پاریزاتیس، استاتیرا از جای برخاست وبه بهانه‌ی سردرد از مجلس خارج شد. پاریزاتیس که نقش تازه‌ی خود را ماهرانه ادامه می‌داد، درغیاب استاتیرا زبان به مدح او گشود و گفت هرکس به جای استاتیرا بود، با پیشامدهای گذشته نمی‌توانست احساسی جز نفرت نسبت به مادرشوهر خود داشته باشد و آخرکلام آرزو کرد که موفق شود محبت عروس خویش را جلب کند.

این سخنان نیز به گوش استاتیرا رسید ولی ذره‌ای درعقیده‌ی باطنی شهبانو تاثیر نکرد و استاتیرا همچنان مادرشوهرخود رابه‌چشم یك زن خونخوار و خدعه‌کار می‌نگریست و از وی به سختی وحشت و پرهیز داشت. مع هذا هنگامی که شاه با او سخن می‌گفت و می‌خواست دریچه‌ای از مهر در قلب او به‌روی مادرش بگشاید، استاتیرا خود را بی‌دفاع حس می‌کرد!

شاه به سبب اهانت مستقیمی که همسرش در حضورجمع درحق مادر او رواداشته بود، شهبانو را درخلوت ملامت کرد و از او خواست که به واسطه‌ی حفظ شوون دربار، بعدها

دست‌کم مراعات ظاهر را بکند. استاتیرا نیز پذیرفت و خاصه هنگامی که پاریزاتیس غرور خود را زیر پا گذاشت و به‌رغم آن اهانت برای دیدار شهبانو به کاخ او رفت چاره‌ای جز تسلیم در برابر وضع موجود باقی ندید.

با همه‌ی این احوال استاتیرا از مادرشوهرش وحشت داشت و به دل او چنین می‌گذشت که این مهربانی، دامی بیشتر نیست. استاتیرا وقتی به اطراف نگاه می‌کرد و می‌دید که جز او دشمنی‌بر سرراه پاریزاتیس باقی‌نمانده است، کنجکاو می‌شد و به هیچ عنوان از فاصله‌ی خود با مادرشوهرش نمی‌کاست. اردشیر او را سرزنش می‌کرد که خشن و دیرباور شده است. اما شهبانو جواب می‌داد:

- من چه‌طور می‌توانم گذشته‌ای را که هنوز یك قدم بیشتر از آن دور نشده‌ایم فراموش کنم ؟

اردشیر می‌گفت:

- در گذشته، زنی از آنها که مدعی بودند در مرگ پسرش دست داشته‌اند انتقام می‌کشید. آیا تو نیز در مرگ‌کورش دخالت داشته‌ای ؟

استاتیرا پاسخ می‌داد:

- اما هنوز بوی خون به مشام می‌رسد... قلب من گواهی می‌دهد که آن انتقامجویی شوم هنوز به آخر نرسیده است... من هر شب خفاش سیاهی رابه خواب می‌بینم که در اطراف خوابگاهم پرواز می‌کند و سعی‌دارد آن‌قدر به من نزدیك شود تا خون شاهرگم را بمکد...

گفت و گوی شاه و همسرش، همواره به این‌جا ختم می‌شد و اردشیر چون به خاطر می‌آورد که استاتیرا فرزندی در شکم دارد برای آن که آرامش او محفوظ بماند، دست از جدال می‌کشید. اما پاریزاتیس دست بردار نبود و برای نزدیك شدن به استاتیرا برای آن که فاصله‌ی خود را با وی از میان بردارد و خفاش‌وار خون سرخ و گرم او را بمکد، لحظه‌ای از لجاجت و اصرار دست نمی‌کشید!

پرهیز و گریز استاتیرا تا هنگامی موثر واقع گشت که پاریزاتیس برگ برنده‌ی خود را به زمین نزده بود.

وقتی پاریزاتیس به شاه گفت که دوران وضع‌حمل استاتیرا

تدریجا نزدیک می‌شود و زن باردار او احتیاج به مراقبت و توجه دارد، اردشیر در مقابل همسرش ایستاد و مصرا از او خواست که با پاریزاتیس آشتی کند.

استاتیرا جواب قانع‌کننده‌ای نداشت. شاه به او گفت:

- تو نخستین بار است که دوران بارداری را تحمل می‌کنی و از آداب آن درست باخبر نیستی. در حالی که مادرم با تجربیات خود، و به خاطر نوه‌اش که در شکم تو است می‌تواند مونس و ندیم و راهنمای خوبی برای تو باشد.

استاتیرا سکوت کرد. او قادر نبود به شوهرش بگوید نفس مسموم پاریزاتیس حتی برای فرزندش خطرناک و کشنده است. به همین جهت به‌رغم میل باطنی خود از روز بعد در کنار مادرشوهرش دیده شد، اما بدون آن که حتی به یک کلمه از سخنان آمیخته به محبت وی جوابی بدهد!

پاریزاتیس به تدریج برای اجرای نقشه‌ی شوم خود آماده می‌شد و اردشیر ندانسته، همسرش را قدم به قدم در کام آن اژدهای سیاه جلو می‌راند. افسونهای پاریزاتیس به آن جا کشید که شاه از همسرش خواست غذای خود را در کنار مادرش و از اغذیه‌ی مخصوصی که او برای دوران بارداری مفید تشخیص می‌دهد، صرف کند.

ساعات وحشت‌آوری در زندگانی استاتیرا آغاز شده بود. به عنوان باردار بودن و به نیت سلامت فرزند شاه، او دست بسته اسیر پاریزاتیس شد. ناگزیر بود ساعتها در کنار پاریزاتیس بنشیند. گاه و بیگاه مقدم او را در قصر خود پذیره شود. با او روی یک نیمکت، زیر درختهای باغ جلوس کند و پشت یک میز غذا بخورد. با این‌حال شبح ناباوری و سوءظن همچنان بر این مراودات سایه می‌انداخت. وحشت روزافزونی بر قلب ظریف و حساس استاتیرا پنجه می‌کشید. او علنا حس می‌کرد که تمام اعضای وجودش مانند آیینه چهره‌ی بدون نقاب مادرشوهرش را منعکس می‌سازند و به او می‌گویند: "بترس!" در حالی که دلیلی برای این وحشت وجود نداشت. او چه‌گونه می‌توانست به شاه بگوید که مادرت حتی برای نوه‌اش دشمنی خطرناک است و با کدام دلیل می‌توانست

زنی را که ظاهرا جز محبت در حق وی کاری انجام نداده بود محکوم سازد؟

این خیالات کشنده مانند مرض جذام روح و فکر شهبانو را می‌خورد و می‌تراشید به طوری که وی، به رغم مهربانیهای پاریزاتیس روز به روز ضعیف تر و رنگ پریده‌تر می‌گشت و هرگاه پاریزاتیس او را به حال خود می‌گذارد هرگز قدرت آن که فرزند خود را به دنیا بیاورد در وجودش باقی نمی‌ماند. اما پاریزاتیس در همان حال که تحلیل رفتن و تراشیده شدن عروسش را مشاهده می‌کرد، دست به کار فراهم ساختن مقدمات و وسایل اجرای نقشه‌ی شوم خویش‌بود.

استاتیرا، با آن سوءظن شدید، از روزی که حاضر شد برای صرف غذا با مادرشوهرش در کنار یك میز بنشینند، به این شرط هم غذایی او را قبول کرد که هردو با هم از یك خوراك بخورند و یك مشروب بیآشامند. آن دو، بر سر یك میز می‌نشستند و از غذایی که طبخ شده بود، می‌خوردند بی‌آن که کلمه‌ای با هم حرف بزنند.

ژیژیس، دختری که پاریزاتیس او را ازکودکی‌نگه داشته بودواو رامانند دخترخود بزرگ کرده‌بود، هنگام‌صرف‌غذا درکنار همسر و مادر شاه می‌ایستاد و وظیفه‌ی پذیرایی و تقسیم غذا و ریختن شراب در جامها به عهده‌ی وی بود.

پس از یك ماه که به این وضع، استاتیرا و پاریزاتیس‌در کنار هم غذا می‌خوردند، پاریزاتیس ژیژیس را به خلوت خود احضار کرد:

- ژیژیس، می‌دانی که من به تو چه‌قدر علاقه دارم...

دختر چشم سیاه، با طنازی کرنش کرد:

- آه، بانوی جهان... جان من متعلق به شما است!

پاریزاتیس، انگشت روی لب خود گذاشت و ژیژیس را به سکوت دعوت کرد:

- گوش کن ژیژیس،...نمی‌خواهم برای تو فلسفه بگویم. تو اکنون‌یك ماه است که‌هنگام‌صرف‌غذا درکنار میز می‌ایستی و رفتار این زن ناقابل را با من به چشم خود می‌بینی... اکنون من تصمیم گرفته‌ام ترا جای او بنشانم...چه بر سر میزغذا وچه در کنار شاه... می‌فهمی ژیژیس؟

دانه‌های درشت عرق که روی پیشانی ژیژیس نشسته بود اضطراب و هیجان او را منعکس می‌ساخت:

- بانوی من ...

پاریزاتیس مجال حرف زدن به او نداد:

- ژیژیس، من ترا دختر هشیاری می‌دانستم. چه طور متوجه عذابی که من از دست این زن عفریته‌خوی می‌کشم، نشده‌ای؟

ژیژیس با چشمان حیرتزده گفت:

- اما بانوی جهان، شما که این همه در حق شهبانو مهربانی می‌کنید...

پاریزاتیس غرید:

- مهربانی؟... آری، او معنی این مهربانی را خوب درك می‌کند. ندیده‌ای که چه‌طور یك ثانیه از من غافل نمی‌ماند؟ ندیده‌ای که چه‌طور مرا به صورت یك گرگ درنده نگاه می‌کند و هرگاه در کنار او می‌نشینم، دایم دلواپس و نگران است و وحشت در چشمهایش موج می‌زند... ندیده‌ای ژیژیس؟

ژیژیس با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:

- آری بانوی من ... او حتی یك کلمه حرف نمی‌زند. در مقابل آن همه سخنان شیرین و مهرآمیز که شما بر زبان می‌آورید یکپارچه سکوت است... مثل یك تخته سنگ سرد!

پاریزاتیس که از جای برخاسته بود و در اتاق قدم‌می‌زد، دوباره نشست:

- پس گوش کن ژیژیس، او آخرین و خطرناکترین دشمن ما است. او باید از میان برود و من باید ترا به جای او بنشانم. می‌فهمی ژیژیس؟ من آن‌قدر نفوذ دارم که بتوانم اردشیر را شیفته‌ی تو کنم و مهر ترا در دل او جای دهم. وقتی تو به جای آن مار خوش خط و خال در کنار اردشیر نشستی دیگر اختلافی میان عروس و مادرشاه وجود نخواهد داشت. دیگر من رنج نمی‌کشم ونفرت سراپای وجودم راد ستخوش‌قرار نمی‌دهد!

ژیژیس، با آن که در برابر یك موقعیت شگفتی‌انگیزقرار

گرفته بود نمی‌توانست از اندیشه‌ی جنایتی‌که پاریزاتیس طرح کرده بودو با او در میان نهاده بود، بر خود نلرزد. خاصه این که می‌ترسید پای او نیز در این جنایت به میان کشیده شود و اتفاقا حدس دخترك صایب بود، زیرا هنگامی که پاریزاتیس اندیشه‌ی جهنمی خود را با وی در میان نهاد، ژیژیس دریافت که نقش عمده در آن جنایت به عهده‌ی او است. در حالی که یقین داشت سرپیچی از امر پاریزاتیس به قیمت جان خودش تمام خواهد شد.

آن روز هم مثل همه روز، استاتیرا چون مجسمه‌ای بی‌روح در مقابل پاریزاتیس نشسته بود و به شیرین زبانی مادر شوهرش گوش می‌داد. ژیژیس که می‌دانست چه‌فاجعه‌ی شومی در شرف تکوین است از وحشت به خود می‌لرزید و یک بار هنگامی که می‌خواست بشقاب را مقابل شهبانو قرار دهد، چنان از خود بی‌خود گشت که دستهایش طاقت نیاورد و ظرفها را به زمین ریخت. پاریزاتیس که می‌ترسید مبادا ژیژیس باعث رسوایی شود با نگاه تندی دخترك رانگریست. ژیژیس به خود آمد و دریافت که نباید اشتباه دیگری مرتکب شود. اما استاتیرا، به‌رغم تندی مادر شوهرش با ملاطفت ژیژیس را متوجه ساخت که گناه غیر قابل بخششی مرتکب نشده است.

پاریزاتیس، که می‌ترسید مبادا ملاطفت شهبانو، اثر تازه‌ای در روحیه‌ی ژیژیس به جای گذارد پوزخندی زد و گفت:

- ژیژیس، من به تو حسودی می‌کنم. تو در مقابل اشتباهی که مرتکب شده‌ای مورد لطف شهبانو قرار می‌گیری، در حالی که من هرچه می‌کوشم تا شاید نظر عنایت شهبانو را جلب‌کنم موفق نمی‌شوم... با این حال من از کوشش خودم دست نخواهم کشید. آن‌قدر پرحرفی می‌کنم و آن‌قدر سماجت به خرج می‌دهم تا شهبانو از نامهربانی با من خسته شود... حالا آن "رین تاسس" را که آشپز من سرخ کرده است جلوی شهبانو بگیر... لابد شهبانو می‌دانند که این همان مرغی است که غذایش از باد و شبنم است... مرغی است که روده‌هایش پر از چربی است و شکار کردنش کار هرکسی

نیست... امیدوارم این غذای مطبوع به شهبانوی عزیز ما گوارا باشد!

ژیژیس ظرفی را که محتوی مرغ بریان شده بود درمقابل شهبانو گرفت. استاتیرا به او نگاه کرد و چون دید که هنوز رنگش پریده است و دستهایش می‌لرزد لبخندی زد و گفت:

ـ فراموش کن ژیژیس، بانوی جهان ترا به خاطر من خواهد بخشید...

اشك در چشمان ژیژیس حلقه بست. پاریزاتیس که می‌دید فرصت از دست می‌رود کاردی را که وسط سفره بود برداشت، مرغ بریان شده را از وسط برید، نیمی از آن را در بشقاب شهبانو گذاشت ونیمی دیگر را در بشقاب خود ش. سپس مطابق معمول خود نخستین لقمه را به دهان نهاد تا شهبانو مطمئن‌شود که غذا به زهری آغشته نیست. اما اگر شهبانو در آن لحظه به چهره‌ی ژیژیس می‌نگریست، یقین می‌کرد که وضع مثل همه روزعادی و طبیعی نیست!

اما شهبانو بی‌اعتنا به چهره‌ی بهتزده‌ی ژیژیس و نگاههای اضطراب آمیز پاریزاتیس، آرام آرام سرگرم جویدن قطعات لذیذ "رین تاسس" بود.

لحظات چنان کوبنده و خرد کننده بود که پاریزاتیس با تمام سنگدلی و خونسردی، زیر ضربات آن به خود می‌پیچید و در حالی که می‌کوشید خود را به نقل داستانهای راست و دروغ از زندگی افسانه‌ای "رین تاسس" سرگرم کند کلمات از ذهنش می‌گریخت و ناگهان حس می‌کرد با تمام وجود به کاردی که وسط سفره می‌درخشید خیره شده است.

استاتیرا، هشیارتر از آن بود که این نکات را نادیده بگیرد و از همین رو، وقتی پاریزاتیس برای چندمین‌باررشته‌ی سخن را از دست داد، شهبانو کنجکاوانه به او نگاه کرد و سپس به ژیژیس نگریست و آن‌گاه از کنار میز بلند شد، زیرا قلب او گواهی می‌داد که در اطرافش فاجعه‌ای مشرف به وقوع است. فاجعه‌ای که همواره از وقوعش می‌ترسید و با این حال غافلگیر آن شده بود.

شهبانو با دقت به قیافه‌ی پاریزاتیس، به چهره‌ی عرق کرده و تب آلود ژیژیس، به اشیای روی میز و باقیمانده‌ی

غذاها نگریست و هنگامی که نگاهش روی کارد، در وسط میز خیره ماند پاریزاتیس شتابزده و بی‌اختیار گفت:

- ژیژیس، سفره را برچین ...

ولی در همین لحظه رنگ و روی ملکه آهسته‌آهسته تغییر کرد. لهیب تبی سوزان بر بدنش نشست. لبهایش خشکید و کم‌کم روی دسته‌ی صندلی خم شد، در حالی که یك دست خود را روی شکم باردارش می‌فشرد و روی لبانش نام "آرزیکاس" نقش بسته بود.

پاریزاتیس که می‌دانست این آخرین سخن استاتیرا است، ژیژیس را که می‌خواست به دستور وی ظرفهای روی سفره را برچیند مخاطب قرار داد:

- احمق، چرا کارها را به هم می‌زنی؟... این سفره باید گسترده باشد تا همه ببینند که من و شهبانو از یك غذا خورده‌ایم واگر او دچار وضع ناگواری شده است به غذای ما مربوط نیست... فقط... فقط... آن کارد جهنمی را از میان سفره بردار... آن را با دقت بشوی ودرجای خود بگذار... می‌فهمی ژیژیس؟... می‌خواهم اثری از زهر روی کارد باقی نماند!

درحقیقت، ملکه‌ی باردار قربانی توطئه‌ی "کارد" شده بود زیرا کاردی که پاریزاتیس به وسیله‌ی آن مرغ بریان را دو تکه کرد، قبلا یك طرفش با زهر کشنده‌ای آغشته گشته بود و پاریزاتیس، هنگام قسمت کردن غذا، سهم ملکه را با لبه‌ی مسموم کارد برید و جلوی او گذاشت در حالی که اثری از زهر روی تکه‌ی دیگر گوشت بریده که او در بشقاب خود نهاد، نمانده بود.

این توطئه‌ای بود که زن شیطان صفت یقین داشت هرگز استاتیرا با همه‌ی سوءظن و هشیاری خود متوجه آن نخواهد شد و سرانجام نیز استاتیرا پیش از آن که بفهمد چه‌اشتباهی او و فرزندش را دچار چنان سرنوشت شومی ساخته است، در کنار میز جان سپرد.

خبر مسموم شدن استاتیرا همسر سوگلی شاه، شوش را را تکان داد. مردم شهر، در عزای زنی که به‌نظر آنها مظهر شرافت و نجابت و معصومیت بود سوگوار شدند و دربار در

ماتمی عمیق فرو رفت.

پزشگان دربار که بر جنازه‌ی استاتیرا حاضر شده، زن واژگون‌بخت را معاینه کرده بودند همگی اعلام داشتند استاتیرا از اثر زهری کشنده جان سپرده است، امادر حالی که همه‌ی نگاهها با سوءظن متوجه مادر شاه بود، هیچ‌کس نمی‌توانست او را متهم به قتل شهبانو بکند. زیرا دلیلی برای متهم ساختن پاریزاتیس در دست نبود.

شاه، که چند روزی بود فرناباذ سردار نامی خود را به جای تیسافرن منصوب کرده بود با چشمانی اشکبار و قامتی خمیده در حالی که فرناباذ زیر بازوی او را گرفته بود، برای آخرین بار در چهره‌ی کبود استاتیرا که برای ابد چشمان درشت و زیبای خود را روی هم نهاده بود و آرام در بستر مرگ خفته بود نگاه کرد و به گوشه‌ی خلوتی پناه برد تا در سوگ همسر وفادار خود بگرید.

گوشه‌ای که شاه برای نشستن و گریستن انتخاب کرده‌بود، هزاران خاطره از شهبانوی زیبا و جوان در سینه داشت. شاه به گذشته می‌اندیشید، خاطرات استاتیرا مثل رویا در خاطرش می‌گذشت و او سرش را میان بازوانش پنهان کرده بود و آرام آرام می‌گریست.

فرناباذ شاه را به حال خود گذاشت و اندکی دورتر ایستاد تا هرچه می‌خواهد بگرید و خود را تسکین دهد. چون ساعتی‌گذشت شاه سربرداشت و فرناباذرا پیش خواند.

فرناباذ در کنار شاه ایستاد. اردشیر با دیدگان آماس کرده و اشکبار به سردار پیر نگریست.

فرناباذ آهسته گفت:

- سرور من، مرا معذور بدارید که هرچه می‌اندیشم نمی‌توانم کلمه‌ای برای تسلیت پیدا کنم. غمهای بزرگ را فقط سکوت می‌تواند تسلی دهد و گذشت زمان.

اردشیر آهی کشید و گفت:

- اما نه سکوت، نه زمان، و نه هیچ چیز دیگر این داغ را در دل من آرام نخواهد کرد... فرناباذ، من خود را در مرگ همسرم مقصر می‌دانم ...من به‌رغم اصرار وخواهش همسرم، او را قدم به قدم تا آستانه‌ی مرگ راندم ... او

بارها سعی کرد به من بفهماند چه راهی پیش پایش باز می‌کنم، اما من قبول نمی‌کردم ··· باور نمی‌کردم فرناباذ، زیرا باورکردنی نبود ··· و هنوز هم‌قادر نیستم که باور کنم ··· آخر ··· آخر چه‌گونه می‌توان باور کرد ···

بغض گلوی شاه را فشرد و خشم چنان بر وجود او مسلط شد که بی‌اختیار گریبان خود را درید و چشمان خود را بست. فرناباذ همچنان ساکت ایستاده بود. شاه بی‌آن که چشمانش را بگشاید ادامه داد:

- آری من او را به کام مرگ راندم ··· من او را به دست جلاد سپردم ··· بر سر سفره‌ی مرگ نشاندم و یقین دارم که روح او، روح فرزندم که هرگز دیده به دنیا باز نکرد، تا روز واپسین مرا آرام نخواهند گذاشت.

فرناباذ گفت:

- سرور من، تقدیر چنین بوده است، گناه شما چیست؟

اردشیر، مثل دیوانگان خندید:

- چه می‌گویی فرناباذ؟ ··· تقصیر من این است که او را دست بسته به دست مادرم سپردم. به دست زنی که سالها بود استاتیرا او را می‌شناخت و من‌که از پستانش شیر خورده بودم او را نشناختم ··· و شاید هنوز هم نشناخته باشم.

فرناباذ که می‌دید وضع ناگواری پیش آمده است، سخن شاه را برید:

- اما سرور من، ··· هیچ قرینه‌ای که مدلل بدارد مادر شما در این فاجعه دست دارد، در دست نیست. حتی تصور آن هم وحشت‌آور است!

اردشیر که با پیراهن دریده، دیدگان اشک‌آلود و وجدان معذب وضعی تاثرانگیز به خود گرفته بود در جواب سری تکان داد و گفت:

- فرناباذ ··· همه چیز مثل روز پیش چشم من روشن‌است. من احتیاج به دلیل و مدرک ندارم. من می‌دانم زن بی‌گناه و فرزندم چرا قربانی شده‌اند و هرگز اجازه نمی‌دهم خون آنها پایمال شود ··· من اجازه نمی‌دهم بر این جنایت سرپوش گذارده شود!

فرناباذ سکوت کرد. اردشیر از جای برخاست ودرحالی که به فرناباذ تکیه کرده بود و به سوی قصر خویش می‌رفت، دستور داد مستخدمین قصر پاریزاتیس، از مرد و زن توقیف شوند. قصر او محرمانه محاصره شود و هرکس حتی خود پاریزاتیس نیز از قصر خارج شد بی‌درنگ او را بازداشت کنند.
فرناباذ که می‌دانست اجرای این ماموریت تا چه حد دشوار است در صدد برآمد راه دیگری پیشنهاد کند، اما ناگهان خود را با نگاه تند و خشم‌آلود شاه رو به رو یافت. شاه بر سر او فریاد زد:
- آن‌چه می‌گویم مو به مو باید عملی شود. من قاتل همسرم را از تو می‌خواهم فرناباذ، ... حال که در جنایتی نادانسته سهیم شده‌ام به هیچ عنوان حاضر نیستم که دانسته مرتکب جنایت دیگری شوم و خون زن و فرزند بی‌گناهم را پایمال کنم. همین که گفتم باید اجرا شود، اکنون مرا به حال خودم بگذار و دنبال کارخودت برو ... فرناباذ، به مهر سوگند که هرگاه در این کار کوتاهی‌کنی ریش سفیدت را به خون سرخت خضاب خواهم کرد!
فرناباذ، سردار سالخورده‌ی اردشیر، به اوضاع دربار به خوبی آشنا بود و اطمینان داشت چیزی نخواهد گذشت که تب تند اردشیر فرو می‌نشیند و بار دیگر ستاره‌ی قدرت پاریزاتیس طالع می‌شود. او نمی‌خواست در نخستین روزهای رسیدن به قدرت کینه و عناد دشمن‌با نفوذی چون پاریزاتیس را نسبت به خود جلب کند.
فرناباذ تمام کوشش خود را به کار برد تا شاید شاه را از تصمیم شدیدی که گرفته بود منصرف کند، ولی باقیافه‌ی خشمگین اردشیر رو به رو شد و دریافت دست‌کم تا هنگامی که هنوز جسد استاتیرا روی زمین باقی است آرام ساختن خشم و هیجان اردشیر کار دشواری است.
از این رو ناگزیر به اجرای امر شاه پرداخت و ساعتی بعد، قصر پاریزاتیس در محاصره‌ی ماموران مخفی فرناباذ بود که از روی بامها و از درون سنگرهای خود در کوچه‌ها و خیابانهای اطراف قصر ولابه‌لای درختان مراقب رفت‌وآمدهای قصر بودند.

وقتی که حلقه‌ی محاصره محکم شد، فرنباذ شخصا به دیدار مادر شاه رفت. او در تالار بزرگی انتظار می‌کشید که در تالار روی پاشنه‌های خود چرخید و مادر شاه، با لباس عزا در آستانه‌ی تالار نمایان گشت. فرنباذ کرنش کرد، ولی پیش از آن که او چیزی عنوان کند پاریزاتیس شروع کرد:

- از این که مراقبت قصر مرا به عهده گرفته‌اید، متشکرم سردار... آیا موضوع دیگری هم برای گفت‌وگو هست؟

دو چشم حیرتزده‌ی فرنباذ به چشمان پاریزاتیس دوخته شد. سردار پیر هرگز تصور نمی‌کرد که حریف بدان سرعت به محاصره‌ی قصر خویش پی برده باشد و در آن حال تقریبا خود را غافلگیر حس می‌کرد. با وصف این، به زودی بر خود مسلط شد و گفت:

- آری، بانوی جهان، مطالبی هست که من صلاح می‌دانم از ابتدا روشن باشد.

پاریزاتیس به گوشه‌ای از تالار خرامید و گفت:

- بسیار خوب سردار، ما را روشن کنید!

فرنباذ در حالی که می‌کوشید بالحنی قانع‌کننده سخن بگوید آن‌چه را میان او و اردشیر گذشته بود توضیح داد و افزود:

- من به سهم خود از این قضایا بسیار متاسفم بانوی جهان... واگر در وضع و حال عادی چنین تکلیفی به من می‌شد ترجیح می‌دادم کنار بروم و این ماموریت را از گردن خود ساقط کنم...

پاریزاتیس به کنایه گفت:

- سردار، ممکن‌است این وضع وحال غیرعادی را برای من تفسیر کنید؟

فرنباذ، دستهایش را به هم مالید:

- بانوی جهان، به هر حال باید اعتراف کرد که واقعه‌ی ناگواری روی داده است... همسر شاه مسموم شده... پسر شما... ولینعمت من این‌طور تصور کرده‌اند که چون حادثه در این قصر روی داده، برای کشف حقیقت لازم است رسیدگیها را از همین جا شروع کرد... نمی‌دانم، شاید شاه در این تصمیم مصلحتی

انگاشته‌اند که من از آن بی‌خبرم!
پاریزاتیس گفت:
- اما اگر سوءظنی در میان باشد متوجه من است سردار... درختها و دیوارها و خدمه‌ی این قصر چه تقصیری کرده‌اند؟
فرنباذ سکوت کرد. پاریزاتیس در حالی که عازم خروج از تالار بود سینه به سینه‌ی سردار پیر قرار گرفت و گفت:
- به گمانم بهتر بود برای کشف حقیقت، پسرم مرا دستبند می‌زد و زیر شکنجه قرار می‌داد. می‌توانید از قول من به ولینعمت خودتان اطمینان بدهید از خدمه‌ی قصر من چیزی که او می‌خواهد عایدش نخواهد شد... آن چه او می‌خواهد نزد من است سردار!
همراه با این کلمه‌ی آخر، پاریزاتیس انگشت خود را روی سینه‌ی فرنباذ قرار داد و فشرد. فرنباذ کرنشی کرد و گفت:
- آه، بانوی من...
اما در این هنگام پاریزاتیس به آستانه‌ی در رسیده بود و هنگامی که تالار را ترک می‌گفت بی‌آن که به پشت سر خود نگاه کند فرنباذ را مخاطب قرار داد:
- به کاخدار خود خواهم سپرد راههای مخفی این قصر را نیز به شما نشان دهد... شاید برای کشف حقیقت مفید باشد!
پاریزاتیس رفت و فرنباذ تنها ماند. در حالی که فکر می‌کرد از این گفت و گو نیز نتیجه‌ای را که انتظار داشت به دست نیاورده است، او لختی در تالار توقف کرد وسپس قصر پاریزاتیس را ترک گفت و هنگامی که از خیابان قصر می‌گذشت زیر لب زمزمه کرد:
- چه صدارت باشگونی!
با آن که فرنباذ منتهای کوشش‌خود را به کار برد تا موضوع محاصره‌ی قصر مادرشاه درخفا باقی بماند، سعی او به جایی نرسید و همان روزعصر همه‌ی مردم شهر می‌دانستند که شاه دستور داده است رفت و آمدهای قصر مادرش تحت نظر قرار بگیرد.
این خبر، و شایعاتی که همراه آن انتشار یافت، ماده

را غلیظ تر ساخت و مردم را به ابراز احساسات درونی خویش برانگیخت و تدریجا جمعیتی کثیر با مشعلهای افروخته در شهر به حرکت درآمدند و در حالی‌که با سکوت اندوهناکی از گذرگاهها می‌گذشتند و هر لحظه برعده‌ی آنها اضافه می‌شد، سرانجام گرد قصر شاه حلقه‌زدند وخواستار اجرای عدالت در باره‌ی قاتلین استاتیرا گشتند.

فرناباذ که می‌ترسید این تظاهرات آرام، کم کم به خشم آلوده شود و کورکورانه مسیر خود را به‌سوی قصر پاریزاتیس باز کند، با عجله خود را به شاه رسانید واز شاه درخواست کرد شخصا مردم را تسلی دهد و آنها را به‌خانه‌های خود بازگرداند. فرناباذ حق داشت و به راستی جز کلمات آمیخته به اندوه شاه، هیچ زبانی در آن مردم خشمگین موثر واقع نمی‌گشت و به جز شخص شاه کسی قادر نبود آنها را متفرق سازد.

شاه به ناگزیر در برابر سیل جمعیت آشکار شد و به مردم وعده داد عدالت را در باره‌ی هرکس که مظنون به دخالت در قتل شهبانوی محبوب آنها شناخته شود اجرا خواهد کرد و از زنان و مردان خواست تا او را با غم خود تنها بگذارند. بدین ترتیب خطر بزرگی از کنار گوش مادر شاه گذشت و پاریزاتیس که اطلاع یافته بود این خطر به ابتکار فرناباذ رفع شده است، کم کم قیافه‌ی خشن خود را نسبت به صدراعظم جدید تغییر داد.

فرناباذ تمام شب بیدار بود و گاهی با شاه، زمانی با مادر شاه و لختی با بزرگان پارسی مشورت می‌کرد و چاره می‌جست. اما به جز پاریزاتیس که چهره‌ای بی‌اعتنا از خود نشان می‌داد، سایرین به اتفاق کلمه معتقد بودند باید جنایتکار را هرطور هست پیدا کرد و به کیفرعمل خود رسانید.

برای سردار پیر و مجرب که ابتدا نمی‌خواست شایعه‌ی دخالت پاریزاتیس را در جنایتی که رخ داده بود قبول کند، تدریجا شکی نمانده بود که هیچ‌کس جز آن زن مخوف قادر به اجرای چنان جنایت هولناکی نبوده است و او نیز بی‌آن که بداندچه دلایلی اردشیر را نسبت به مادرش ظنین ساخته است، از روی قراین پی‌برده بودکه سوءظن شاه بی‌مورد نیست.

اما با وجود آن که ماموران تحقیق شبانه روز مشغول فعالیت بودند و مستخدمین قصر پاریزاتیس را یکی بعد از دیگری بی‌رحمانه تحت‌عذاب و شکنجه قرار می‌دادند حتی یك قدم نیز در راه کشف حقیقت پیش نرفته بودند . در پایان دهمین روز فرناباذ به حضور شاه رفت و مایوسانه گزارش داد که در قصر پاریزاتیس جز خود او کسی باقی‌نمانده ، از تحقیقات مداوم نیز نتیجه‌ای به دست نیامده است.

شاه پرسید که آیا تمام قصر بازرسی شده است ؟

فرناباذ پاسخ داد که جز اتاق خواب مادر شاه ، حتی زوایا و پستوها و راهروهای مخفی قصر را نیز بازرسان با دقت جست‌وجو کرده‌اند و اطمینان یافته‌اند کسی در قصر باقی نیست. باوجود این شاه دست برنداشت و به‌وزیر خود گفت:

- بسیار خوب ، اکنون خدمه‌ی قصر را آزاد کنید و محاصره را بردارید ، اما ماموران تیزبینی بگمارید تا آمد و رفتهای قصر را همچنان زیر نظر بگیرند... من یقین دارم پرنده‌ای که جست و جو می‌کنیم ، هنوز در قفس است.

فرناباذ امر شاه را به کار بست. ماموران خود را از گرد قصر برداشت و شخصا برای عذرخواهی نزد مادر شاه رفت و سپس چند تن از خدمه‌ی قصر پاریزاتیس را که قابل اعتماد به نظر می‌رسیدند و در بازجوییها احساس شده بود که آنها نیز به قدر سایر مردم از مرگ شهبانوی جوان و نیکو سیرت خود متاثر می‌باشند به عنوان مامور مخفی به پاسداری گماشت و به آنان خاطرنشان ساخت هرگاه از این ماموریت با کسی چیزی بگویند خیانتکار به شاه شناخته خواهند شد.

از قضا حدس شاه صایب بود زیرا پاریزاتیس تنها مستخدمه‌ی خود یعنی ژیژیس را که از اسرار وی خبرداشت ، در خوابگاه خویش مخفی کرده بود و در حالی که ماموران تحقیق و تفتیش تصور می‌کردند جز مادر شاه کسی در قصر نمانده است ژیژیس نیز در خوابگاه پاریزاتیس مخفیانه زندگی می‌کرد و با این خیال که روزی بر جای استاتیرا در کنار شاه تکیه خواهد زد دلخوش بود.

روزهای دیگری نیز آمدند و گذشتند ، سرانجام مادر شاه از طریق جاسوسان ورزیده‌ی خود اطمینان‌یافت ماموران

شاه و فرناباذ از مراقبت قصر دست کشیده‌اند و پی کار خود رفته‌اند. با این حال تا چندی اجازه‌ی خروج از خوابگاه به ژیژیس داده نمی‌شد و در برابر اصرار دایمی او که مدتها بود اجازه می‌خواست از مادر پیرش دیدن کند، همواره زهرخندی لبان پاریزاتیس را از هم می‌گشود:

ـ مثل این که روح خبیث آن زن ترا به سوی خود می‌خواند. ژیژیس، چند بار تکرار کنم مجازات کسی که دیگری را مسموم کند در قانون پارسیها چه قدر هولناک است، به خصوص آن که تو همسر شاه را زهر داده‌ای.

ژیژیس، با شنیدن این کلمات از خوف می‌لرزید و ساکت می‌شد، تا آن که عاقبت روزی پاریزاتیس به او گفت:

ـ می‌خواهم مژده‌ی خوبی به تو بدهم ژیژیس... تو می‌توانی امشب، هنگامی که شهر به خواب می‌رود از راه مخفی قصر خارج شوی و نزد مادرت بروی، به شرط آن که پیش از طلوع فجر از همان راه به قصر بازگردی!

ژیژیس بی‌اختیار زانو زد و دامان پاریزاتیس را غرق بوسه ساخت:

ـ قول می‌دهم بانوی من... قول می‌دهم...

شب از نیمه گذشته بود که پاریزاتیس به ژیژیس اجازه داد قصر را ترک کند. ژیژیس از ساعتها پیش لباس پوشیده بود و آماده ایستاده بود. با اشاره‌ی پاریزاتیس مستخدمه‌ی جوان به سرعت از پلگان قصر پایین آمد و در جهتی که به راه پنهانی قصر می‌پیوست شروع به دویدن کرد. طبق سفارش پاریزاتیس، او سعی می‌کرد که از میان درختان بگذرد و حتی‌الامکان سر و صدایی بلند نکند. پاریزاتیس که پشت سر ژیژیس به روی ایوان آمده بود رد پای او را با چشم تعقیب می‌کرد و منتظر بود تا مطمئن شود که ژیژیس بی‌سر و صدا از قصر خارج شده است.

اما به جز مادر شاه که با دو چشم تیزبین خود نگران ژیژیس بود، در آن تاریکی شب دو چشم دیگر نیز مراقب وقایعی بود که در قصر می‌گذشت و این دو چشم به یکی از ماموران مخفی فرناباذ تعلق داشت.

از این‌رو، هنگامی‌که سایه‌ی ژیژیس در لابه‌لای درختان

باغ از نظر پنهان شد و پاریزاتیس به خوابگاه خود بازگشت، سایه‌ی دیگری در باغ به حرکت درآمد. این سایه نیز از راه دیگری به سرعت خود را به نقطه‌ای رسانید که می‌دانست ژیژیس از آن سو حرکت کرده است و چون به آن نقطه در گوشه‌ی باغ رسید از پلگان انبار تاریکی پایین رفت. به زحمت و با کمك دست، پله‌ها را یکایك شمرد و در روی یکی ازپله‌ها ایستاد. پس از لختی کوشش دریچه‌ی کوچکی راکه در گوشه‌ی آن پله وجود داشت پیدا کرد و در آن را که پیدا بود تازه دست خورده است برداشت. به نقب کوتاهی داخل گشت، و از آن نقب در یك خانه‌ی متروك که آن سوی کوچه قرار داشت سر درآورد. این راه مخفی قصر بود که فرناباذ به ماموران مخفی خود نشان داده بود، حال آن‌که پاریزاتیس تصور نمی‌کرد به‌جز او کس دیگری از ساکنان قصر راز آن راه مخفی را بداند.

مرد، درست موقعی به درون آن خانه‌ی متروك قدم نهاد که صدای بسته شدن دری به گوش رسید و این صدا نشان می‌داد کسی که در تعقیب او است همان لحظه از خانه‌ی متروك خارج شده است.

چند دقیقه بعد، دو سایه با فاصله‌ی کمی از یك دیگر در خیابان حرکت می‌کردند در حالی که سایه‌ی دومی سعی داشت وجود خود را از سایه‌ی اول پنهان کند.

سایه‌ای که جلوتر حرکت می‌کرد، چند خیابان و سپس یکی دو کوچه را پشت سر گذاشت و مقابل خانه‌ای ایستاد. سایه‌ی دیگر نیز در این هنگام خود را در پناه‌دیواری پنهان کرد و به انتظار ایستاد تا سایه‌ی اول به درون خانه رفت و پشت سر او در خانه بسته شد. آن‌گاه سایه‌ی دوم از خفاگاه خود بیرون آمد. دری را که سایه‌ی اولی در آن فرو رفته بود نشانه کرد. کوچه را شناخت و شتابان به سوی قصرفرناباذ رفت.

برای آن که خادمان و قراولهای قصر متقاعد شوند که برای امر مهمی واجب است در آن موقع شب مخدوم خود را از خواب بیدار کنند ساعتی به گفت و شنود گذشت و عاقبت سردار پیر، با جامه‌ی خواب مردی را که به قصد دیدار وی آمده بود پذیرفت.

در نخستین برخورد، فرناباذ باغبان قصر پاریزاتیس را

شناخت و هنگامی که گزارش او را شنید بلافاصله از اتاق خود خارج شد و آن شب نیز تا سپیده دم که ماموران وی بازگشتند و دخترکی آشفته و رنگ پریده را همراه آوردند بیدار نشست.

دخترك، از وحشت به خود می‌لرزید وقدرت ایستادن به روی پای خود نداشت. دو مرد قوی هیکل زیر دو بازوی او را گرفته بودند. فرناباذ لختی در چهره‌ی دخترك نگریست و سپس باغبان قصر را پیش خواند و گفت:

- این دختر را تو می‌شناسی ؟

باغبان با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد:

- آری، سرور من ... او ژیژیس نام دارد!

- در قصر چه کاره است ؟

- سرور من، او ندیمه‌ی مخصوص بانوی جهان است. از کودکی در خدمت بانوی جهان بوده است...

فرنا باذ سری تکان داد و آن‌گاه از دخترك پرسید:

- در این مدت تو کجا بودی، ژیژیس؟

دخترك با نگاهی بهتزده به چشمان سردار پیر نگریست و سکوت کرد. او سکوت خود را حتی در زیر شکنجه‌های سخت نیز تا چند روزی ادامه داد و سرانجام هنگامی که امیدش از حمایت پاریزاتیس قطع شد، به همه چیز اعتراف کرد.

وقتی فرناباذ اعترافات ژیژیس را به شاه گزارش داد اردشیر با تاثر سری تکان داد و گفت:

- می‌دانستم ... از روز اول همه چیز برای من روشن بود و اکنون فکر می‌کنم با مصیبتی دشوارتر از مرگ استاتیرا روبه‌رو شده‌ام. تواگر جای من بودی چه می‌کردی فرناباذ ؟

سردار پیر، آهسته جواب داد:

- نمی‌دانم، سرور من!

اردشیر آهی کشید و گفت:

- آری، من‌هم نمی‌دانم‌چه باید کرد؟ ... یك طرف این‌ماجرا همسر بی‌گناه و فرزند من قرار گرفته‌اند، یك طرف مادرم. مادری که از پستانش شیر خورده‌ام و در دامانش‌بزرگ شده‌ام. و اکنون باید در باره‌ی او چنان که درباره‌ی یك جنایتکار، تصمیم بگیرم ... به حقیقت سوگند که برای من تحمل مرگ به مراتب آسانتر است تا تحمل این حوادث!

فرناباذ که می‌دید شاه در بن بست گرفتار شده است، لب به سخن گشود:

- سرور من، اگر موافق باشید می‌توانیم ژیژیس را به عنوان متهم اصلی این جنایت مطابق قانون پارس مجازات کنیم … و در باره‌ی بانوی جهان نیز تصور می‌کنم هرگاه اجازه فرمایید بهترین تدبیر آن است که برای مدتی از پایتخت خارج شوند!

شاه در چشمان فرناباذ نگریست:

- سردار، آیا تصور می‌کنی که با این تدبیر می‌توانیم عدالت را اجرا شده بدانیم؟

فرناباذ گفت:

- نه، این عین عدالت نیست. اما مواردی پیش می‌آید که انسان ناگزیر است عدالت را با مصلحت تطبیق دهد و ما اکنون با چنین موردی روبه رو هستیم.

شاه تصدیق کرد:

- آری فرناباذ، حق با تو است. من به تو اختیار می‌دهم تا هرطورکه مصلحت می‌دانی این قضیه را به‌آخر برسانی!

چند روز بعد، در میدان بزرگ شهر قانون پارس در مورد "ژیژیس" به معرض اجرا گذارده شد.

مطابق قانون، بعد از آن که ژیژیس را دست بسته به میدان آوردند و اتهام وی را به صدای بلند خواندند، در مقابل هزاران نفراز مردم شهرکه شاهد اجرای عدالت بودند، سر دخترک میان دو سنگ بزرگ قرار گرفت و سپس با سنگ دیگری آن‌قدر بر سنگ زبرین کوفتند تا استخوانهای صورت محکوم خرد شد.

در همان لحظه که این مراسم اجرا می‌شد، شاه نیز در حضور جمعی از بزرگان پارس فرمانی را که برای تبعید مادرش به بابل صادر شده بود مهر کرد و به دست فرناباذ سپرد. آن‌گاه به بزرگان پارسی روی کرد و گفت:

- سوگند می‌خورم که تا زنده هستم هرگز روی مادرم را نخواهم دید و تا مادرم زنده است هرگز به بابل قدم نخواهم گذاشت. از شما تقاضا دارم مراتنها بگذارید…

پاریزاتیس که قبلا از تصمیم شاه به وسیله‌ی فرناباذ آگاه شده‌بود، در آن‌لحظه انتظار او را می‌کشید. اولباس‌پوشیده‌بود و آماده‌ی حرکت گشته بود، کاروان کوچکی نیز که قرار بود پاریزاتیس را به بابل منتقل سازد، پشت دروازه‌ی شوش به انتظار مادر شاه توقف‌کرده بود.

وقتی فرناباذ حکم را به دست مادر شاه داد و سوگند شاه را نیز برای اطلاع وی یادآور گشت، پاریزاتیس لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی فرناباذ گذاشت.

- سردار... من به هرحال از تو متشکرم. ولی قول می‌دهم دیری نخواهد گذشت که یک دیگر را در همین شهر شوش ملاقات کنیم.

آن‌گاه با تاثر سری تکان داد و افزود:

- بیچاره ژیژیس! آرزوی نشستن درکنار شاه به‌دلش‌ماند!

فرناباذ که با تعجب به سخنان مادر شاه گوش می‌داد، در مقابل آن همه خونسردی و سنگدلی از گفتار بازمانده بود و تنها به همین اکتفا کرد که پاسخ دهد:

- بدرود... بانوی من!

چند لحظه بعد، هودجی که به سوی دروازه‌ی شهر در حرکت بود، مادر شاه را به سوی کاروان همراهان وی می‌برد تا برای همیشه به بابل تبعید شود و فرناباذ همچنان با دیدگانی حیرتزده ایستاده بود وحرکت هودج را تماشامی‌کرد.

با تبعید پاریزاتیس به بابل، در پایتخت و دربار آرامش برقرار شد. اما خبرهایی در همین اوقات که از آسیای صغیر می‌رسید دربار ایران را سخت نگران می‌ساخت. این اخبار حکایت داشت از این که یونانیها فرصت را مغتنم شمرده‌اند و در آسیای صغیر دست به تجاوز دراز کرده‌اند. به‌ویژه پیشرفتهای "درسیلیداس" سردار اسپارتی در شهرهای ساحلی آسیای صغیر اردشیر و دربار او را نگران می‌ساخت.

از این‌رو، شاه "فرناباذ" را به‌سمت ساتراپ لیدیه و حکمران کل آسیای صغیر مامور مقابله با یونانیان کرد و او را با اختیارات تام روانه‌ی ایالاتی ساخت که روزی کورش صغیر در آن‌جا فرمان می‌راند.



فرناباذ، هنگام ورود به آسیای صغیر دریافت که سردار یونانی در قسمت عمده‌ای از متصرفات ایران پیشروی کرده است و چون قوای خود را کافی برای مقابله با یونانیان نمی‌دید، بلافاصله از شوش کمك طلبید و ضمنا «درسیلیداس» را نیز به مذاکره خواند.

وقتی دو سردار، در نقطه‌ای معین برای مذاکره فرود آمدند فرناباذ پرسید:

- بگویید بدانم شما در این‌جا به چه کار آمده‌اید؟

درسیلیداس پاسخ داد:

- ما آمده‌ایم به یونانیهای آسیای صغیر همان چیزی را هدیه کنیم که یونانیهای ساکن اروپا از آن برخوردارند!

فرناباذ خشمگین پرسید:

- آن تحفه چیست؟

درسیلیداس به آرامی جواب داد:

- آزادی!

فرناباذ به فکر فرو رفت. لختی به سکوت گذشت و آن‌گاه سردار ایرانی گفت:

- بسیار خوب، اما شما می‌دانید که دست‌اندازی به متصرفات شاه بزرگ ما را سپاهیان ایران بی جواب نخواهند گذاشت و چون من مایل هستم تا سر حد امکان هر مشکلی را بدون توسل به خونریزی حل کنم، از شما ای یونانیها و از تو ای سردار پیروزمند می‌خواهم که با هم قراردادی منعقد کنیم. قراردادی که به موجب آن

قوای شما فعلا قدمی جلوتر نگذارد و قوای ما نیز به‌شما تعرضی نکند تا من از دربار ایران کسب تکلیف کنم و نتیجه را با شما درمیان بگذارم. آیا موافقید؟

سردار یونانی بعد از مشاوره با همراهان خود پیشنهاد فرناباذ را پذیرفت و صلح موقتی در آسیای صغیربرقرار شد. اما در حالی که فرناباذ منتظر رسیدن نیروهای امدادی بود، حکام و مرزداران آسیای صغیر را به حضور خواست تا از آنها بیعت بگیرد و به این ترتیب از هر نقطه‌ی آسیای صغیر حاکمان و مرزبانان با تحف و هدایای گوناگون به‌مقر فرمانروایی فرناباذ آمدند، تا ساتراپ را ملاقات و با وی بیعت کنند.

روزی که فرناباذ، بر فراز پلگان بلند قصر خویش‌ایستاده بود و حکمرانان زیر دست وی از هر طرف با ارابه‌های زرین و اسبهای کوه‌پیکر به همراهی جمعی از سواران و کماندارات خویش می‌آمدند و از مقابل وی می‌گذشتند و دست خود را به علامت بیعت در مقابل وی به سینه می‌نهادند، بناگاه ارابه‌ای که دو اسب سفید آن را می‌کشید با هدایای فراوان از راه رسید و شخصی که ارابه را هدایت می‌کرد، مقابل جایگاه دست خود را بر سینه گذاشت و به صدای بلند گفت:

- سلام بر ساتراپ بزرگ... از طرف "مانیا" دستیار فرمانروای "ائولی"!

فرناباذ با تعجب به سوی ملازمان خود نگریست و گفت:

- ائولی... دستیار فرمانروای ائولی... اما مگر حاکم ائولی "زنیس" از خانواده‌ی داردانیان نیست؟

ملازمان وی تصدیق کردند:

- آری... حاکم "ائولی" زنیس از خانواده‌ی داردانیان است.

فرناباذ گفت:

- اما این... این یك زن است... صدای او را که شنیدید!

گفت و گوی فرناباذ و ملازمان او را همان صدای زنانه قطع کرد:

- سرور من... ساتراپ بزرگ لیدیه... اجازه بدهید تا

اعلام دارم شوهر من "زنیس" چهار روز پیش‌دیده‌ازاین جهان فرو بست... و چون لازم بود از ولایت "ائولی" نماینده‌ای برای ابراز وفاداری و سرسپردگی در این جا حاضر شود، من "مانیا" همسر "زنیس" با هدایای فراوان به حضور رسیده‌ام!

همهمه‌ای از پشت سر فرناباذ برخاست وملازمان فرناباذ که تا آن لحظه از مرگ "زنیس" خبر نداشتند شروع به گفت و شنود کردند.

فرناباذ در پاسخ زنی که بر ارابه سوار بود به صدای بلند گفت:

- مانیا، همسر زنیس، ما را نیز در اندوه مرگ شوهر شجاع خود سهیم بدان... بی‌شك شاهنشاه‌بزرگ ما نیز از این رویداد دردناك متاسف خواهد شد ومن‌می‌توانم‌مراتب تسلیت شاهنشاه ایران را به تو و خاندان زنیس‌و همگی اعضای خاندان داردانیان اعلام بدارم... ضمنا از این که تو به جای شوهرت نزد ما آمده‌ای سپاسگزاریم و منتظر خواهیم بود که در نخستین فرصت از ما دیدار کنی!

مانیا، چنان که مرسوم بود هدایای خود را در مقابل فرناباذ پیشکش کرد و دهانه‌ی اسب خود را کشید و با همراهان خویش دور شد تا مراسم ادامه پیدا کند.

دیدار مانیا، در دل سردار سالخورده‌ی ارد شیر طوفانی به پا کرد و هنگامی که فرناباذ، بیوه‌ی جوان و زیبای زنیس را تا آستانه‌ی قصر خویش مشایعت کرد، به‌خوبی حس می‌کرد دیگر آن مردی نیست که تمام فکر و ذکرش متوجه جنگ و مسوولیت دشوار فرمانروایی باشد.

او به هر کار دست می‌زد و به هرچه می‌اندیشید، نمی‌توانست تصویر دلفریب مانیا را که روی اندیشه‌اش سایه می‌انداخت، نادیده بگیرد.

زن جوان، با آن گونه‌های گلگون و آن اندام بلندکه در جامه‌ی رزم پوشانده بود، یك لحظه از برابر دیدگان فرناباذ دور نمی‌شد و کوشش سردار پیر برای خاموش ساختن آتشی

که در سینه‌ی او مشتعل گشته بود به جایی نمی‌رسید.

تشریفات آشنایی میان ساتراپ لیدیه وفرمانروایان مناطق چند روز بود پایان یافته بود. میهمانان هدایای خود را طی مراسم باشکوهی پیشکش کرده، خلعت گرفته بودند و آماده‌ی عزیمت به شهرهای خود گشته بودند، اما دستور عزیمت از قصر ساتراپ صادر نمی‌گشت.

هیچ‌کس نمی‌دانست سبب این تاخیر چیست، زیرا فرناباذ با تمام نیرو می‌کوشید عشق ناگهانی خویش را از همه کس، حتی از مانیا پنهان بدارد ولی هر بار که می‌خواست دستور عزیمت حکام را صادر کند و به خاطرش می‌گذشت که همراه آنها مانیا نیز از کنار او خواهد رفت دستش می‌لرزید و زبانش از گفتار باز می‌ماند.

در همین اثنا پیکی از شوش رسید و پیامی از شاه برای فرناباذ همراه آورد. شاه در پیام خود به فرناباذ اعلام داشته بود که تقاضای او را برای اعزام قوای امدادی می‌پذیرد و به او حکم می‌کند که به محض رویت این فرمان برای بیرون راندن یونانیها از خاك ایران قوای خود را تجهیز و بسیج کند.

فرناباذ، در بزمی‌که همان‌شب آراست کلیه‌ی فرمانروایان‌را از مضمون فرمان شاه مطلع ساخت و به آنها اخطار کرد که باید هرچه زودتر به شهرهای خود بازگردند و آماده‌ی جنگ باشند. به این ترتیب از بامداد روز بعد، حکام یکی یکی به دیدن فرناباذ رفتند و ضمن خداحافظی، از حکمران پیر که شب را تا صبح دیده روی هم نگذاشته بود و به مانیای زیبا اندیشیده بود، درباره‌ی وظایف آینده‌ی خود دستور گرفتند. مانیا نیز، مانند سایر حکام برای خداحافظی نزد فرمانروا رفت.

او درآن هنگام لباس‌رزم پوشیده‌بود و گیسوان عطرافشان خویش را زیر کلاهی پولادین پنهان داشته بود. فرناباذ در حالی که قلبش از شدت هیجان می‌تپید و قدرت سخن گفتن را از کف داده بود، از زن جوان پرسید:

ـ مانیا ... تو هم از این جا ... می‌روی؟

مانیا که نمی‌دانست در سینه‌ی سردار پیر چه آتشی زبانه می‌کشد سر فرود آورد و گفت:

- اگر سردار بزرگ اجازه فرمایند، می‌خواهم گستاخی‌کنم و درخواست نمایم وظایف شوهرم به من تفویض شود.
فرناباذ فرصت را مغتنم شمرد و گفت:
- مانیا ... تو یك زن هستی!
سردار پیر تصور می‌کرد که خواهد توانست مکنون ضمیر خود را با این عبارت به مانیای زیبا بفهماند، اما زن جوان که در اندیشه‌ی دیگری بود زانو زد و ملتمسانه گفت:
- سرور من ... به شما قول می‌دهم که من هم مانند همه‌ی مردان شما وظایف دشوار خود را به خوبی درك کنم و انجام بدهم. در زمان حیات شوهرم نیز من همیشه می‌کوشیدم تا او را در کارهایش کمك کنم ...من از فنون سپاهیگری بی‌خبر نیستم و اطمینان می‌دهم که با عدالت و هشیاری بر قلمرو خود حکومت‌کنم ... سرور من ، مطمئن باشید...
فرناباذ سری تکان داد و گفت:
- بسیار خوب مانیا ، دستور می‌دهم منشور فرمانروایی " ائولی " را به نام تو بنویسند... و شاید هم به زودی برای سرکشی به آن نواحی سفر کنم!
مانیا ، بی‌اختیار بر دست حکمران پیر بوسه داد و با خوشحالی گفت:
- سرور من ... این افتخار بزرگی است!
مانیا ، همراه آخرین کاروان حکام مقر حکمرانی فرناباذ را ترك گفت، در حالی که سردار پیر را با عشق هستی سوز خود تنها گذاشته بود. فرناباذ کوشش بسیار به کار برد تا شاید خاطره‌ی مانیا وعشق او را به فراموشی بسپارد، اما قدرت عشق از قدرت اراده‌ی وی قویتر بود و در جدال بین عقل و عشق مثل اکثر موارد، عقل فرناباذ نیز مقهور عشق مانیا شد.
سرداران و اطرافیان فرناباذ، به فاصله‌ی چند روز به تغییر اخلاق وی متوجه شدند و به زودی گفت‌وگوهای زیر گوشی در اطراف ساتراپ پیر شروع شد:
- فرناباذ از چه رنج می‌کشد؟
- شاید بیمار است...
- شاید از جنگ می‌ترسد...

ـ می‌بینید ؟... او تندخو شده است، کمتر می‌خوابد، بیشتر فکر می‌کند...
ـ با کسی حرف نمی‌زند!
ـ چه حادثه‌ای روی داده... آیا سردار پیر عاشق شده است ؟
ـ این که مسخره است... فرناباذ وعشق ؟
ـ آن هم در این سن و سال ؟

هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که فرناباذ را عشق دگرگون ساخته است و ساتراپ پیر نیز به‌دقت می‌کوشید تا راز عشق او در پرده باقی بماند. اما او نمی‌توانست رفتار خود را کنترل کند. شبها خواب از چشمش می‌گریخت و روزها خسته و کسل بود. در حالی که سران سپاه انتظار داشتند والی بزرگ فرمان شاه را به‌کار ببندد و درصدد تدارك قوا و بیرون راندن " درسیلیداس " از خاك ایران برآید، او کمتر حرف می‌زد. کمتر مشورت می‌کرد. کمتر به کارها می‌رسید و خود را نسبت به همه چیز بی‌اعتنا نشان می‌داد.

این رفتار سردار قدرتمند و با اراده‌ی اردشیر، همه را حیران ساخته بود و هیچ‌کس نمی‌دانست مشکلی که فرناباذ را به خود مشغول داشته چیست. فرناباز نیز راز خود را نمی‌گشود.

سرانجام فرناباذ که حیرت و تعجب اطرافیان‌خود را حس می‌کرد و می‌ترسید مبادا زمزمه‌ها به دربار برسد، تصمیم گرفت خود را به نحوی از رنج عشق برهاند. مدتی فکر کرد و عاقبت به این فکر افتاد که به عنوان سرکشی به‌مناطق از مقر حکمرانی خود دور شود. با این تدبیر هم زبان مردم را می‌بست و هم به وعده‌ی خود برای دیدار از مانیا وفا می‌کرد.

" ائولی " منطقه‌ی فرمانروایی مانیا، به مرز متارکه نزدیك بود. فرناباذ به نام بازدید از سرحد متارکه حرکت کرد و سرانجام در " ائولی " فرود آمد. حاکم زیبای " ائولی " که نمی‌دانست در سر سردار پیر چه عشق پرسودایی خانه کرده است، مقدم او را گرامی داشت. بزمهای پر شکوه آراست و با آن که هنوز جامه‌ی عزا به تن داشت در پذیرایی‌از میهمان بلندپایه‌ی خود لحظه‌ای کوتاهی نکرد.

فرناباذ، که تا آن وقت مانیا را تنها به صورت یک زن می‌نگریست، در "ائولی" او را به چشم دیگری دید. مانیا بر سرزمین خودعادلانه حکومت کرده‌بود و مردم را فریفته‌ی عدالت خویش ساخته بود. قلاع و استحکامات خود را چنان آماده ساخته بود که دست یافتن دشمن بر آن محال به‌نظرمی‌رسید. درباری باشکوه داشت و مردان را در مقابل سیاست و کیاست خویش به تکریم وامی‌داشت.

فرناباذ نیز در آن چند روز به کلی تغییر حال داده بود، ولی هرگاه اطرافیان تیزبین وی از این مقوله بحث می‌کردند او می‌گفت:

- رفتار مردانه‌ی این زن مرا مجذوب ساخته است... ای کاش ده نفر مرد مثل او در کنار خود داشتم!

روزها، مانیا برگردونه می‌نشست و در حالی که لباس رزم بر تن داشت عملیات جنگی مردان خود را رهبری می‌کرد. او، سپاهی از داوطلبان یونانی در خدمت داشت که آنها را به نمایشهای رزمی وامی‌داشت و به هرکدام که امتیاز بیشتری کسب می‌کرد پاداشی شایسته می‌داد.

کم‌کم مدت اقامت ساتراپ پیر در ائولی طولانی می‌شد و هرچند که فرناباذ زبان خود را محکم نگه‌داشته بود، ولی برق نگاه او و زمزمه‌هایی که از گوشه و کنار به گوش "مانیا" می‌رسید، او را به رازی که در سینه‌ی فرناباذ پنهان بود ملتفت ساخت.

مانیا که می‌دید موقعیت فرناباذ سخت به خطر افتاده است، می‌دانست که مسوول واقعی این وضع کسی به جز او نیست. اما او چه می‌توانست بکند؟ چند بار تصمیم گرفت سر سخن را با سردار سالخورده بازکند، اما حیای ظاهر مانع این امر شد و ترجیح داد همچنان، همه چیز را به دست سرنوشت بسپارد تاآن‌که تقدیربازی خود راکرد وروزی فرارسید که پیکی‌گرد آلود، به‌سرعت ازراه‌رسید وخبری تازه‌برای ساتراپ آورد.

دوستان فرناباذ از مقر فرمانروایی او خبر می‌دادند که اسپارتیها از فرمان اردشیر و اعزام قوا به آسیای صغیر آگاه شده‌اند و به‌سردار خود دستورداده‌اند خط متارکه را بشکنند و پیش از آن که قوای کمکی به آسیای صغیر برسد، حمله‌ی بزرگ را آغاز کند.

سردار پیر، نامه را به دست مانیا داد. دست او می‌لرزید و در نگاهش آشفتگی موج می‌زد. مانیا نامه را خواند و لبخندی روی لبهایش نشست. فرناباذ با تعجب پرسید:

ـ می‌خندی، مانیا؟

زن جوان گفت:

ـ سردار، من به چیز دیگری فکر می‌کردم...

و سپس آهی کشید:

ـ شما شوهرم زنیس را به خوبی می‌شناختید سردار... او هنگام مرگ نزدیك هفتاد سال داشت و وقتی که در پنجاه سالگی مرا به همسری برگزید من دختری بیست ساله بودم!

فرناباذ، از تعجب دهانش باز مانده بود. او نمی‌توانست حدس بزند که مانیا چه می‌خواهد بگوید. و مانیا با همان برق شیطنتی که در چشمش می‌درخشید ادامه داد:

ـ در نخستین سالهای زندگی زناشویی، هرگز تصور نمی‌کردم در کنار شوهری که سی سال بزرگتر از من بود، خوشبختی خود را پیدا کنم... اما زنیس مرا خوشبخت کرد... و من زنی سعادتمند شدم...

فرناباذ که از هیجان و التهاب بی‌تاب شده بود، با چشمان عقابی خود در چشم مانیا می‌نگریست. زن زیبا ادامه داد:

ـ آری سردار، من به مصاحبت مردی که عمرش به هفتاد رسیده بود خو گرفته‌ام و تصور نمی‌کنم سن شما نیز بیش از این باشد، سرور من...

فرناباذ شتابزده و پریشان گفت:

ـ چه می‌خواهی بگویی، مانیا؟

زن جوان لبخند زد:

ـ سردار... شما می‌دانید که من چه می‌خواهم بگویم... من از دل شما حرف می‌زنم... و از دل خودم...

دو قطره اشك در چشمان فرناباذ درخشید. سردار سالخورده، بی‌اختیار دست لطیف مانیا را در میان دستهای قوی و درشت خود گرفت و تکرار کرد:

ـ مانیا... مانیا... مانیای قشنگ من!

مانیا گفت:
- سردار، زنها خیلی زود به اسرار درون مردان پی می‌برند... و من نیز مدتهاست که همه چیز را می‌دانم... نهفتن این راز بیش از آن که باعث رنج شما است، سبب آشفتگی در امور این ایالت شده است... من برای دلم و برای وطنم عشق شما را می‌پذیرم... سردار!

فرناباذ پیر، طاقت خود را از کف داد. در حالی که دستهای ظریف مانیا را غرق بوسه‌می‌ساخت اشك از چشمانش فرو ریخت و هیجان قدرت تکلم را از وی سلب کرد. مانیا گفت:

- فقط باید به من مهلت بدهید... آن‌قدر که من جامه‌ی عزا را از تن خارج کنم... و شما بتوانید کارهای این ایالت را سر و سامان دهید!

فرناباذ با دیدگان اشك آلود در چهره‌ی مانیا خیره شد:

- تو بار سنگینی از دوش من برداشتی... تو به من حیات دوباره بخشیدی... تو مرا زنده کردی مانیا!

و آن‌گاه زن جوان را در آغوش فشرد...

روز بعد فرناباذ با عجله عازم ساتراپ نشین آسیای صغیر شد. او به‌کلی تغییر کرده‌بود و بار دیگر روحیه‌ی قوی و اراده‌ی پولادین خویش را باز یافته بود. وقتی به مقر فرمانروایی خود رسید گزارشهایی را که از یونان رسیده بود به دقت مطالعه کرد. این گزارشها صحت خبری را که به وی رسیده بود تایید می‌کرد و حکایت از آن داشت که اسپارتیها به سردار خود دستور داده‌اند متارکه را نقض و جنگ‌را آغاز کند. اسپارت در آن هنگام قوی ترین جمهوری یونان بود ومجلس‌نمایندگان اسپارت پس از آن که اطلاع یافته بود سپاهی از شوش‌برای تقویت سپاهیان ایران در آسیای صغیر اعزام شده است، به سردار خود دستور جنگ داده بود.

فرناباذ از ناحیه‌ی «ائولی» خیالش آسوده بود. چه، او به چشم خود قدرت دفاعی مانیا و استحکامات او را دیده

بود و یقین داشت که هرگز دشمن نخواهد توانست به دژهای محکم «ائولی» چیره شود. به این سبب در حالی که دلش از عشق مانیا لبریز و خاطرش از بابت او مطمئن بود به تدارك قوا برای حمله به قوای یونان پرداخت.

اما، در همان حال که فرناباذ سرگرم آراستن سپاه بود «ائولی» در آستانه‌ی حوادث تلخی قرار داشت.

«ائولی» روزهای آرامی را می‌گذرانید. این سرزمین اگر چه نزدیك خط متارکه قرار داشت و هردم احتمال می‌رفت که مورد هجوم نیروی یونانی واقع شود، مع‌هذا با استحکامات و قلاع محکم خود و قوای مجهزی که مانیا تدارك دیده بود هراسی از قوای مهاجم نداشت.

مانیا، فرمانروای زیبا و شجاع ائولی اطمینان داشت که قادر است هر قدرت مهاجمی را ماهها پشت دروازه‌ی ائولی معطل کند و چون به فرناباذ می‌اندیشید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس می‌کرد.

او ماجرای عشقی خود را با فرناباذ تنها با یگانه دخترش که همسر مردی به نام «میدیاس» بود در میان نهاده بود و با آن که از دختر خود قول گرفته بود که این راز را در سینه‌ی خود پنهان کند، دخترش نیز شوهر خود میدیاس را مطلع ساخته بود که به زودی مادر او، عروس ساتراپ بزرگ آسیای صغیر خواهد گشت.

میدیاس، گرچه از خاندانی بزرگ بود، اما طبیعتی پست و رذل داشت و دختر مانیا را نیز به هوس جانشینی پدرش «زنیس» به همسری اختیار کرده بود. چه، او تصور می‌کرد که بعد از «زنیس» خواهد توانست اریکه‌ی فرمانروایی او را تصاحب کند و آن‌چه بیشتر بر آتش اشتیاق وی دامان می‌زد دست یافتن به گنجینه‌ی بزرگ «زنیس» بود که مثل دیگران افسانه‌ی آن را شنیده بود اما از جا و مکانش چیزی نمی‌دانست.

وقتی‌که مانیا برخلاف تصور دامادش منشور فرمانروایی «ائولی» را دریافت داشت و به جای شوهرش‌زنیس نشست، میدیاس نیمی از آرزوهای خود را بر باد رفته دید و همواره

در صدد آن بود که بداند چه چیز سبب شده است به آن سرعت ساتراپ بزرگ آسیای صغیر در باب انتخاب مانیا به جانشینی شوهرش تصمیم بگیرد و منشور فرمانروایی را به نام او صادر کند.

خبری که همسر میدیاس به وی داد پرده از روی این معما برداشت و میدیاس متوجه شد که قدمی دیگر از آمال پنهانی خود دور شده است. زیرا هرگاه مانیا عروس ساتراپ بزرگ آسیای صغیر می‌شد طبعا کلید گنجینه‌ی افسانه‌ای "زنیس" هم به دست فرناباذ می‌افتاد و میدیاس برای همیشه از دست یافتن بدان ثروت عظیم محروم می‌گشت.

به این سبب، میدیاس در صدد طرح نقشه‌ای برآمد تا پیش از آن که مادرزنش رسما به حجله برود، آرزوی دیرین خود را عملی سازد.

برای نزدیك شدن به گنجینه، قبل از هرچیز لازم بود که میدیاس به مادرزنش مانیا نزدیك شود، زیرا او گرچه داماد مانیا بود ولی در دستگاه حکومت مقامی نداشت و به همین جهت از همسرش خواست تا یکی از مناصب درباری را برای او، از مادر خود تقاضا کند.

همسر میدیاس چشم و گوش بسته آلت مقاصد وی گشت و به رغم اصرار مادرش که از روز اول نظر خوشی نسبت به داماد خویش نداشت، سرانجام او را وادار ساخت تا میدیاس را به‌عنوان فرمانده محافظان خود منصوب کند.

به این ترتیب، میدیاس درست در کنار مادر زن خود قرارگرفت و اختیار قصرهای مانیا به‌دست وی افتاد. او تصور می‌کرد گنجینه‌ی بزرگ "مانیا" در یکی از قصرهای او پنهان است و بدین جهت در همان روزهای نخستین، با هر حیله‌ای که بود از تمام اسرار قصر آگاه شد و دریافت که در حدس خود دچار اشتباه شده است. زیرا گنجینه‌ی مانیا در هیچ کدام از قصرهای او نبود.

از آن پس، اندیشه‌ی خیانتکارانه‌ای به مغز میدیاس راه یافت.

او توانست با تطمیع عده‌ای از نگهبانان و محافظان مانیا، آنها را با خود همراه کند و با توطئه‌ی قبلی، شبی‌که

تمام نگهبانان را از افراد مورد اعتماد و همدستان خود انتخاب کرده بود، به هنگام نیمه شب وارد خوابگاه مانیا شد.
مانیا که تازه به خواب رفته بود به شنیدن صدای پا در خوابگاه خود سراسیمه از جا پرید و فریاد زد:
- کیست در این اتاق؟
اما با منتهای تعجب، صدای میدیاس را شنید که با لحنی آمیخته به استهزا می‌گفت:
- غریبه نیست، مادر زن عزیزم!
مانیا، پرده‌ی تختخواب خود را کنار زد ودر روشنایی دو شمع کافوری که بالای سرش می‌سوخت چهره‌ی میدیاس را در مقابل خود مشاهده کرد. او با خنجری برهنه بازی می‌کرد و نگاهش را در نگاه مانیا دوخته بود.
زن شجاع، بی‌تامل دست به زیر بالش برد و خنجرکوچکی را به دست گرفت. آن‌گاه در حالی که چشمانش از خشم برق می‌زد و دندانهایش را به هم می‌فشرد میدیاس را مخاطب قرار داد:
- مطمئن باش که تو هرگز موفق نخواهی شد به من نزدیک شوی خوك کثیف!
اما میدیاس خنده‌ی تمسخرآمیزی سرداد و در جواب گفت:
- آه، مطمئن باش که چنین قصدی هم ندارم ... مادر زن مهربانم ... من هنوز به اندازه‌ی فرناباذ پیر و احمق نشده‌ام!
مانیا خود را عقب کشید:
- پس تو ...
میدیاس با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:
- آری من هم می‌دانم و یقین داشته باشید که اگر با من از در نامهربانی داخل نشوید به شما مجال‌خواهم داد یك عمر از آغوش گرم ساتراپ بزرگ برخوردار شوید. من فقط آمده‌ام به شما پیشنهاد یك معامله بدهم مادر زن عزیزم ... معامله‌ای که سود هر دو طرف در آن مراعات شده است، یعنی هم من و هم شما!
زن شجاع دندانهایش را به هم فشرد و در جواب گفت:

- میدیاس، ... تو میدانی که من اهل معامله نیستم... آن هم با مرد کثیف پستی مثل تو...
میدیاس همچنان خونسرد بود:
- ولی این را هم میدانم که تو زن با شعوری هستی و قطع دارم وقتی پیشنهاد منطقی مرا شنیدی با آن موافقت خواهی کرد... بنابراین وقت را به هدر نمیدهم و صاف و پوستکنده میگویم که من گنجینهی "زنیس" را میخواهم... تو گنجینه را به من خواهی داد و من فرمانروایی ترا به تو پس میدهم... میبینی که معاملهی شرافتمندانهای است!
مانیا سری تکان داد و گفت:
- پس این طور... تو گنجینهی "زنیس" را میخواهی و در مقابل فرمانروایی مرا به من میبخشی... اما در جواب این پیشنهاد شرافتمندانهی تو باید بگویم که من گنجینهای به نام گنجینهی زنیس سراغ ندارم. در این سرزمین هر گنجی و هر گنجینهای وجود داشته باشد متعلق به مردم "ائولی" است... نه متعلق به زنیس است، نه متعلق به من و نه هرگز به تو خواهد رسید... وانگهی، تو خیانتکاری هستی که نه جرات داری از این اتاق قدم به خارج بگذاری و نه قادری قدمی از آن جا که ایستادهای جلوتر بگذاری. بنابراین بهتر است به جای گنجینه، به سرنوشت شوم خودت فکر کنی!
میدیاس خندید:
- این طور فکر میکنم که بانوی من هنوز وضع جدید خود را جدی نگرفتهاند... بنابراین لازم است ابتدا وضع را روشن کنم!
میدیاس. بلافاصله در اتاق را گشود و به دو نفر نگهبان مسلح که پشت خوابگاه مانیا کشیك میکشیدند اشاره کرد تا داخل شوند. نگهبانان قوی هیکل قدم به درون نهادند و مانیا به محض دیدن آنها که تصور میکرد هنوز به او وفادارند، فریاد زد:
- این مرد را بازداشت کنید... او یك خیانتکار است!
اما در برابر دیدگان متعجب مانیا، نگهبانان از جای

خود تکان نخوردند. آن‌گاه نوبت میدیاس رسید که فرمان داد:
- او را خلع سلاح کنید!
نگهبانان مسلح، با دو نیزه‌ی بلند که در دست داشتند به طرف مانیا قدم برداشتند. مانیا فریاد کشید:
- میدیاس ... سوگند به مهر که اگر آنها به من نزدیک شوند این خنجر را تا دسته در قلب خود فرو خواهم کرد!
میدیاس شانه‌هایش را بالا انداخت:
- نه، این یک شجاعت احمقانه است ... زن هوشمندی مثل تو هرگز چنین حماقتی مرتکب نخواهد شد ... وانگهی، تو با این کار دل آن پیرمرد را خواهی شکست.
نگهبانان در وسط اتاق ایستاده بودند و به گفت و گوی داماد و مادرزن گوش می‌دادند. مانیا در حالی‌که چهره‌اش به شدت برافروخته شده بود فریاد کشید:
- میدیاس، می‌دانی که من از حرف خودم هرگز برنخواهم گشت!
میدیاس پوزخندی زد:
- این بار استثنائا ما حرف شما را نشنیده خواهیم‌گرفت!
و سپس به نگهبانان اشاره کرد:
- خنجر را از دست او بگیرید!
دو نگهبان با تردید به هم نگریستند. اما فریاد میدیاس آنها را به خود آورد:
- معطل چه هستید؟ ... گفتم که خنجر را از دست او بگیرید!
مانیا برخاست و ایستاد. او در حالی که دسته‌ی خنجر را در مشت می‌فشرد نوك آن را روی قلب خود گذاشت و گفت:
- بسیار خوب، من هم منتظرم!
لحظه‌ای بعد، حادثه‌ای که میدیاس انتظار آن‌را نداشت به وقوع پیوست. پیش از آن که دست خشن نگهبانان با بدن لطیف مانیا آشنا شود، زن زیبا خنجر نوك تیز را تا دسته در قلب خود جای داد و هنگامی که میدیاس به بالای

سر او رسید که مانیا در خون خویش غوطه می‌خورد.
میدیاس مبهوت و متحیر بالای جسد مانیا ایستاد.
او که تا آن لحظه تصور می‌کرد مانیا قصدی جز تهدید وی ندارد، اکنون خود را با یك فاجعه‌ی جدی روبه رو می‌دید.
مانیا به وعده‌ی خود عمل کرده بود و پیش از آن‌که خلع سلاح شود، حریف را مغلوب ساخته بود. میدیاس زمزمه کرد:
ـ مانیا ... اقرار می‌کنم که تو پیروز شدی!
در این لحظه، ناگهان در اتاق به هم خورد و هنگامی که میدیاس به پشت سر نگریست. برادر زن هفده ساله‌ی خود را دید که به خوابگاه مادرش قدم می‌نهاد. میدیاس بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت و گفت:
ـ تو ... تو کجا بودی؟
جوان بلند بالا که از روبه رو شدن با جسد غرقه به خون مادر، به جای خود خشك شده بود نگاهش را از روی زمین برداشت. لحظه‌ای در چشم دو نگهبان نگریست و سپس به چهره‌ی میدیاس خیره شد. رنگ او چون مهتاب سفید شده بود و آب دهانش خشکیده بود. دستش قبضه‌ی شمشیری را که بر کمر داشت لمس می‌کرد:
ـ پس این حقیقت دارد که تو به ما خیانت کرده‌ای؟
میدیاس گفت:
ـ این حرف را چه کسی به تو گفت؟
جوان خشمگین پاسخ داد:
ـ خواهرم ... همسر تو ... همدستان تو که در لحظات آخر از خیانت خود نادم گشته بودند به او خبر داده‌اند ... و او نیز مرا مطلع کرد ... اما افسوس ... افسوس که اندکی دیر رسیدم ... و اکنون میدیاس به من بگو قاتل مادرم کیست؟
میدیاس سری تکان داد:
ـ هیچ‌کس، ... اگر جلوتر بروی خواهی دید که او خودش با خنجر به حیات خود خاتمه داده است ... بگو ببینم خواهرت کجاست؟
پسر جوان شانه‌هایش را بالا انداخت:
ـ خواهرم؟ ... او اکنون فرسنگها از این جا دور شده

است··· و به سوی مرکز می‌رود تا ساتراپ بزرگ را از این توطئه‌ی خیانتکارانه آگاه کند··· او به من گفت که روی نگاه کردن در چشم مادرمان را ندارد، زیرا به اصرار او بوده است که تو خیانتکار فرومایه به دستگاه راه یافته‌ای!

به شنیدن این کلمات، میدیاس به جانب در پرید تا عده‌ای را برای بازگرداندن همسرش بفرستد، اما در آستانه‌ی اتاق با شمشیر برادر زنش روبه رو شد. او نوك شمشیر را به سوی قلب میدیاس گرفته بود:

- بایست··· من باید معلوم کنم که دستهای چه کسی به خون مادرم آغشته است!

میدیاس از روی خشم فریاد زد:

- دستهای خودش ··· گفتم که او خودش را کشته است!

پسر جوان گفت:

- میدیاس، ··· من مادرم را می‌شناختم، حتما علتی داشته که دست به چنین کاری زده است و علتش هم چیزی جز خیانت تو نیست.

میدیاس که می‌دید وقت می‌گذرد با خونسردی جواب داد:

- پسرم، هنوز برای تو زود است که در این مسایل دخالت کنی. من رییس محافظان مادرت بودم و علت این حادثه را نیز تحقیق خواهم کرد··· به شرط آن که تو فرصت بدهی!

در این حال میدیاس دوباره جلو رفت تا از در خارج شود، اما پسر جوان با نوك شمشیر به سینه‌ی او اشاره کرد:

- میدیاس، بایست و از خودت دفاع کن··· من ترا به خیانت و توطئه در قتل مادرم متهم می‌کنم!

میدیاس ایستاد و گفت:

- پسر··· این یك حماقت است، در تمام این شهر شمشیرزنی مثل من پیدا نمی‌شود!

جوان خشمگین غرید:

- و روی زمین نیز خیانتکاری مثل تو پیدا نمی‌توان کرد. به هرحال آماده‌ی دفاع باش میدیاس، خون را با خون باید شست···

در این هنگام نگاهی میان دو نگهبان رد و بدل شد. آنها که سخت تحت تاثیر مرگ مانیا قرار گرفته بودند و می‌دانستند هرگاه میدیاس دست به شمشیر ببرد، پسر را نیزبه مادرش ملحق خواهد کرد، پس به‌نیت نجات جوان واژگون‌بخت، تصمیم گرفتند او را از سر راه میدیاس دور کنند. اما همین که آنها در صدد مداخله برآمدند میدیاس لبخندی زد و گفت:

- نه، شما دخالت نکنید... ما خودمان با هم کنار خواهیم آمد...

و بلافاصله شمشیر خود را در دست گرفت. میدیاس همان طور که ادعا می‌کرد شمشیرزنی کارآزموده بود و به همین جهت رزم او با برادرزنش طولی نکشید و چند دقیقه بعد، پسر جوان در کنار مادرش روی زمین افتاد و خون آن دو به هم آمیخت.

اکنون دیگر میدیاس بی‌مدعی و تنها مانده بود. پسر مانیا کشته شده‌بود و دخترش گریخته‌بود و او می‌توانست اریکه‌ی فرمانروایی و گنجینه‌ی مانیا را بدون دردسر تصاحب کند.

بامداد روز بعد، هنوز آفتاب روی زمین پهن نشده بود که جارچیها، حکومت میدیاس را در کوچه و بازار جار زدند و اعلام کردند که هرکس از فرمان میدیاس سرپیچی کند سر و کارش با شمشیر او خواهد بود.

میدیاس، ماجرای مرگ‌مانیا و پسرش را از مردم پنهان داشته بود و جز دو نگهبانی که آنها نیز پس از مخفی کردن اجساد مادر و پسر، به دستور میدیاس در قعر سیاه‌چالی محبوس گشته بودند هیچ‌کس از سرنوشت مانیا و پسر هفده ساله‌ی او خبری نداشت.

شهر ساکت و خاموش و غمزده بود. مردم که هنوز مانیای شجاع و حکومت کوتاه او را فراموش نکرده بودند، افسرده به نظر می‌آمدند و با دیدگانی نگران به آینده می‌نگریستند. به جز میدیاس و همدستانش که به طمع گنجینه‌ی افسانه‌ای دست همکاری مرد خیانتکار را فشرده بودند، هیچ کس نمی‌دانست چه چیز سبب آن حوادث ناگهانی و شوریدن میدیاس بر مانیا گشته است و چون مردم از سرگذشت دردناک مانیا بی‌خبر بودند هنوز انتظار می‌کشیدند که شاید آینده،

اوضاع را دوباره تغییر دهد و مانیا از نو قدرت را در دست بگیرد.

در آن میان دختر مانیا، که به اصرار او مادرش حاضر شده بود فرماندهی محافظان خود را به میدیاس بسپارد، شتابان، دشتها و تپه ها و رودخانه ها را پشت سر می‌گذاشت و به‌سوی مقر فرناباذ اسب می‌تاخت تا ساتراپ بزرگ را از اوضاع «ائولی» و خطری که در کمین مادرش نشسته بود، آگاه سازد. اما او نیز خبرنداشت که بر سر مادر و برادرش چه آمده است.

میدیاس جمعی از سواران خود را به دنبال همسرش فرستاد. اما آنها نیز پس از آن که مدتی در تعقیب زن فراری اسب تاختند، از دست یافتن به وی مایوس شدند و به ائولی بازگشتند.

میدیاس، سعی داشت قدرت خود را در سرزمین ائولی محکم سازد. بعد از غصب کرسی فرمانروایی، او موفق شده بود به گنجینه‌ی «مانیا» نیز دست یابد و چون مقصود واقعی او از این جنایات فقط تصاحب گنجینه بود، به دنبال راه فراری می‌گشت تا گنجینه‌ی خود را بردارد و به گوشه‌ای پناه ببرد و آسوده زندگی کند.

میدیاس یقین داشت که فرناباذ و رقبای دیگرش او را در مسند فرمانروایی آسوده نخواهند گذاشت و خودش نیز در بند حفظ حکومت ائولی نبود. وی فرمانروایی را برای حفظ امنیت خود نگه داشته بود و تصمیم داشت به محض آن که از جان خود ایمنی یافت، آن را بگذارد و با گنجینه‌ی خود فرار کند.

هنوز هفته‌ای بیش بر حکومت میدیاس نگذشته بود که همدستان او زمزمه را شروع کردند. آنها به طمع گنجینه‌ی مانیا در خیانت میدیاس شریک شده بودند، سهم خود را از گنجینه می‌خواستند ولی میدیاس حاضر نبود که دیناری از آن گنجینه به کسی بدهد و از همین رو، هنگامی که دید زمزمه‌ی همدستانش رفته رفته بیشتر می‌شود از ترس آن که مبادا مردم به راز شورش او پی ببرند و دست به اغتشاش بزنند، توطئه‌ای ترتیب داد و همدستان خود را به تالاری که در

پشت پرده‌های آن عده‌ای افراد مسلح پنهان بودند، دعوت کرد. وقتی توطئه کنندگان همگی در تالار جمع شدند میدیاس از آنها پرسید که چه می‌خواهند و هنگامی که آنها حرف گنجینه را به میان کشیدند میدیاس اخمهایش را درهم کشید و آن چه را از زبان مانیا شنیده بود تکرار کرد:

ـ من گنجینه‌ای سراغ ندارم، در این سرزمین هر چه هست متعلق به مردم ائولی است... نه مال زنیس، نه مال مانیا، نه مال من و نه مال شما...

همدستان او که انتظار شنیدن چنین سخنانی‌نداشتند، دریافتند که میدیاس تصمیم دارد به آنها نیز خیانت کند، ولی همین که به طرف میدیاس حمله بردند، مردان مسلح از خفاگاه خویش بیرون ریختند و آن عده را قتل عام کردند.

با این حیله، میدیاس شرکای خیانت خود را نیز ازبین برد و به‌عنوان حافظ حقوق مردم دستهای خون آلودش را را به آب تطهیر شست. اما هنوز حریف اصلی او قدم به میدان نگذاشته بود و میدیاس گرچه ظاهرا قدرت‌را در ائولی قبضه کرده بود، اما همین که به فرناباذ فکر می‌کرد و به یاد می‌آورد که دیر یا زود ساتراپ پیر از راه خواهد رسید، لرزه بر اندامش می‌افتاد. این کابوس که لحظه‌ای میدیاس را آرام نمی‌گذاشت، سرانجام او را به خیانت بزرگتری وادار ساخت. میدیاس محرمانه برای "درسیلیداس" سردار یونانی پیغام فرستاد که حاضر است دروازه‌های ائولی را به روی سپاهیان یونانی بگشاید.

درسیلیداس که از وقایع "ائولی" کم و بیش با خبر بود و می‌دانست میدیاس از ترس سردار خشمگین خود رابه‌دامان وی انداخته است بی‌درنگ قسمتی از قوای خود را برداشت و به سرزمین "ائولی" شتافت. میدیاس خیانتکار همان‌طور که وعده کرده بود، درمقابل چشمان حیرتزده‌ی مردم، دروازه‌های ائولی را به روی سردار یونانی گشود و سپاهیان یونان قلاع و استحکامات ائولی را به آسانی متصرف شدند.

اما "درسیلیداس" از همان روزهای نخست، بعد از آن که دریافت مانیا و پسر جوانش در توطئه‌ی میدیاس کشته شده‌اند و همسر او نیز به مقر حکومت فرناباذ گریخته است،

روی از مرد خیانتکار برگرداند و قیافه‌ی خشنی به وی نشان داد.
میدیاس که تصور می‌کرد به ازای این خوش‌خدمتی، مقام شایسته‌ای در دستگاه "درسیلیداس" پیدا خواهد کرد هنگامی که او را نسبت به خود نامهربان یافت تصمیم گرفت تکلیف خود را یکسره کند و از این رو، شبی در بزم "درسیلیداس" به او گفت:
- آیا ولینعمت من، شخصی لایق‌تر از این خدمتگزار وفادار برای حکومت ائولی در نظر دارند؟
درسیلیداس، که مستی پرده‌های حیا را از مقابل چشمش دور ساخته بود، لحظه‌ای در چشمان میدیاس خیره شد و سپس به صدای بلند چنان قهقهه‌ای سرداد که سر و صدای میگساران را تحت الشعاع قرار داد و یکباره سکوتی عمیق جای همهمه و هیاهو را گرفت.
آن‌گاه درسیلیداس پای خود را روی میزی که درمقابل او قرار داشت گذارد و در حالی که جامی شراب به دست داشت خطاب به حاضران گفت:
- گوش کنید دوستان، هم‌اکنون از زبان این مرد که در کنار من نشسته است کلمه‌ای شنیدم که تصور می‌کنم هرگز در عمرتان از هیچ فرومایه‌ی دیگری چنین کلمه‌ای نخواهید شنید... نگاه کنید، ... این مرد که مادر زن، و برادر زن خود را کشته، همسر خویش را فراری داده، وطنش را به دست بیگانه سپرده است، از وفا و صداقت با من حرف می‌زند!
درسیلیداس، آن‌گاه به سوی میدیاس که سر افکنده کنار پای اونشسته بود نگریست و جام شراب خود را روی گردن میدیاس خالی کرد. با این حال نه توهین درسیلیداس و نه خنده‌ها و مسخرگیهای یونانیان مست و نیمه مست، هیچکدام در طبیعت پست میدیاس اثر نکرد و او خود را به خواری در پای "درسیلیداس" افکند و التماس کرد تا بگوید چه چیز بی‌مهری سردار یونانی را نسبت به وی برانگیخته است.
درسیلیداس که با خفت به آن مرد فرومایه می‌نگریست، در جواب گفت:

- میدیاس، راستی من باید به قدر تو احمق باشم که از فردی چون تو دعوی صداقت و وفاداری قبول کنم ... آخر کسی که بستگان خود، وطن خود و هموطنان خود را معلوم نیست به طمع چه چیز فروخته، چه طور از من متوقع است که او را گرامی بدارم و به او منصب و خلعت عطا کنم ... آیا این خود نوعی رذالت وبی‌شرمی نیست؟

میدیاس از سردار یونانی درخواست کرد که تکلیفی برای او معین کند و "درسیلیداس" جواب داد:

- از این‌جا ... از پیش من و از خطه‌ی آسیای صغیر برو ... برو به نقطه‌ی دوردستی که نه دست فرناباذ به تو برسد و نه من هرگز روی ترا ببینم ... به خدایان سوگند هرگاه که من در سیمای تو می‌نگرم از این که ما هردو آدمیزاد هستیم احساس شرم می‌کنم!

وقتی که میدیاس با این خفت از محفل "درسیلیداس" رانده شد، سردار یونانی کسی را به تعقیب او گماشت تا از اسرارش سر درآورد. درسیلیداس یقین کرده بود که حب جاه میدیاس را به خیانت وادار نساخته است و حتما انگیزه‌ی دیگری غیر از دست یافتن به اریکه‌ی فرمانروایی باعث آن شده است که مرد خیانتکار دست به چنان جنایتی بزند و سپس دروازه‌های "ائولی" را به روی دشمن بگشاید.

به این ترتیب، اسرار "میدیاس" چندان درپرده نماند و چیزی نگذشت که سردار یونانی به ماجرای گنجینه‌ای که میدیاس تصمیم داشت همراه خود به "سپ سیس" ببرد، پی برد. درسیلیداس به ظاهر چنان وانمود ساخت که چیزی از اسرار میدیاس نمی‌داند و بعد از خلع وی از شووناتی که داشت او را آزادگذارده‌است تا به‌هرکجا می‌خواهد برود. ولی‌ماموران یونانی، که سایه به سایه‌ی "میدیاس" او را تعقیب می‌کردند درست در آخرین لحظات که میدیاس قصد داشت گنجینه‌ی خود را از "ائولی" خارج کند، او را با گنجینه بازداشت کردند و نزد سردار خود بردند.

عجز و الحاح و کوشش "میدیاس" برای بازگرفتن آن گنجینه به جایی نرسید و عاقبت چون سردار یونانی‌اوراتهدید کرد که اسرارش را نزد مردم فاش می‌کند و خودش را نیز به

دست مردم خواهد سپرد، میدیاس از ترس جان حاضر شد " ائولی " را تنها با بار سنگین گناهان خود ترک گوید و پس از آن هیچ‌کس از سرنوشت وی باخبر نشد.

حوادثی که در ولایت " ائولی " گذشت منجر به شکستن قرارداد متارکه و آغاز دوره‌ی جدید جنگهای ایران و یونان گشت که طی آن، جمهوری نیرومند اسپارت رقیب و حریف ایران بود.

در آغاز جنگهای اخیر اسپارتیها پیروزمندانه تا قلب آسیای صغیر پیش آمدند اما شاه ایران از طریق همراه ساختن سایر جمهوریهای یونان که همواره از قدرت اسپارتیها بیمناك بودند، اسپارت نیرومند را از پای درآورد و متعاقب آن، برای مدتی دراز شبه جزیره‌ی یونان زیر نفوذ مستقیم دربار ایران قرار داشت و فرمانهای شاه ایران در سرتاسر شبه جزیره بدون چون و چرا اجرا می‌گشت.

بعد از انقیاد یونان، اردشیر برای فرونشاندن شورش قبرس و سپس تسخیر مصر به این سرزمینها لشگر کشید و در این ایام که درخشانترین سالهای عمر دراز اردشیر محسوب می‌شد، همه جا پیروزی با سپاه ایران و شاه ایران بود. اما به تدریج که سالهای عمر اردشیر رو به پایان می‌رفت و برف پیری بر سر و موی او می‌نشست، یك بار دیگر اراده و قدرت وی تحت نفوذ شوم پاریزاتیس قرار گرفت و جغدی که برای مدتی کنگره‌های کاخ سلطنتی را ترك گفته بود و بال و پر شکسته در بابل اقامت گزیده بود، از سر نو به شوش بازگشت وبر فراز دربار بال گسترد.



۷
خیانت

بازگشت پاریزاتیس به پایتخت برای مردم گیج کننده و عجیب بود. اما کسانی که از وقایع داخل دربار بی‌خبر نبودند، مراجعت ملکه‌ی تبعیدی را با خونسردی تلقی‌کردند.

بامداد همان روز که خبر ورود پاریزاتیس از پرده بیرون افتاد و جسته و گریخته بر سر زبانها می‌گشت، درگوشه‌ای از قصر سلطنتی فرناباذ پیر با داریوش فرزند ارشد شاه گرم گفت و گو بود.

داریوش سر صحبت را باز کرد و پرسید:

ـ سردار، شنیده‌ام عازم مراجعت هستید. چه وقت خواهید رفت؟

فرناباذ جواب داد:

ـ باید بگویم سفر من قدری به تاخیر افتاده است. زیرا وسایل سفر را طوری آماده کرده بودم که قرار بود امروز در لیدیه باشم... اما چنان که می‌بینید هنوز در این‌جا هستم و موفق به اخذ رخصت از شاهنشاه نگشته‌ام. هر ساعت‌که شاهنشاه اجازه‌ی مرخصی بدهند، ساعتی دیگر حرکت خواهم کرد.

داریوش پرسید:

ـ چرا این‌جا نمی‌مانید سردار؟

فرناباذ لبخند زد:

ـ من در این‌جا کاری ندارم شاهزاده‌ی بزرگوار...

شاهزاده آهی کشید:

ـ آری، درحقیقت هیچ‌کس بعد از این کاری در این جا

نخواهد داشت!
اندکی به سکوت گذشت و سپس داریوش دنبال سخن خود را گرفت:
- سردار، کتمان نمی‌کنم که ازشما انتظار بیشتری داشتیم. نه تنها من، بل آنها که می‌دانستند مقام شما در نزد پدرم تا چه حد گرامی است همه منتظر بودند تا شاید اندرزهای شما او را از این عشق ناپاك برحذر دارد... اما سکوت شما را هیچ‌کس نتوانست تفسیر کند. در حقیقت شما نه از آن کسانی هستید که به هنگام مشورت برای خوشامد شاه رای او را هرچه باشد تایید می‌کنند و نه از آنها که خیر شاه را به نیت غرضی و منفعتی از وی پوشیده می‌دارند... آیا من می‌توانم انتظار داشته باشم که دلیل واقعی این سکوت را از زبان خود شما بشنوم؟
فرناباذ، با چشمان خاکستری رنگ در چشم داریوش نگریست و بعد از لحظاتی به علامت تاسف سر خود را تکان داد:
- کاش می‌توانستم منظور شاهزاده‌ی بزرگوار را تامین کنم... اما همین‌قدر می‌توانم اعتراف کنم در موضوعی که شاهنشاه مرا به جهت مشورت دعوت فرمودند زبانم از گفتار قاصر بود. من در این میان حکم شرابخواری را داشتم که با وی در خصوص نفع و ضرر شراب رای بزنند. چنین کسی جز سکوت چه می‌تواند بکند؟
شاهزاده گفت:
- اگر دماغ آن را داشتم، از شما می‌خواستم‌تاداستانی ازعشقهایتان برایم بگویید و تجربه‌ای به من بیاموزید... اما افسوس که سبکسری پدرم حوصله‌ی مرا یکجا تمام کرده است... او متجاوز از سیصد زن در حرمسرای خود دارد وعشق‌ورزی با زیباترین زنان عالم برایش میسر است. در این صورت چه طور طبیعت وی نمی‌تواند بر چنان خواستی غالب شود... به راستی که شرم‌آور است... عشق پادشاهی با دختر خویش!
فرناباذ بازوی شاهزاده را فشرد:

- اجازه بدهید این تجربه را به شما بیاموزم که عشق کور است شاهزاده‌ی بزرگوار!

سخن آن دو، بیش از این ادامه نیافت، چه، در این هنگام شیپورها به صدا درآمدند و ورود شاه را اعلام داشتند. فرناباذ و داریوش به اشاره‌ی سر یک دیگر را وداع گفتند و هرکدام در مقام خود جای گرفتند تا از شاه استقبال کنند.

شاه سرحال و بانشاط به نظر می‌رسید و آن روز، به خلاف این اواخر که در رسیدگی به امور بی‌حوصلگی نشان می‌داد، در باره‌ی بسیاری از کارها که متراکم گشته بود رای خویش را اعلام داشت و هنگامی که عازم بازگشت به قصر بود، فرناباذ را اشاره کرد تا همراه وی به قصر برود.

سردار پیر این فرصت را مغتنم شمرد تا بار دیگر برای مراجعت به لیدیه کسب اجازه کند، اما شاه درجواب گفت:

- سردار، کارهای مهمی در پیش داریم که حضور شما را در پایتخت ایجاب می‌کند. نباید پوشیده بدارم که مادرم، خردمندانه برای مشکل پیچیده‌ی ما، راه حلی یافته است و تعجب می‌کنم چه طور رایزنان ما با آن همه درایت، نتوانستند به اندازه‌ی زنی مراکمك بدهند!

فرناباذ، ساکت بود و نگاهش را از زمین برنمی‌گرفت. شاه اضافه کرد:

- فرناباذ، مادرم را ملاقات کن ... من به او سپرده‌ام تا در خصوص راه حلی که اندیشیده است با شما گفت و گو کند.

سردار پیر کوشید تا از قبول چنان تکلیف دشواری شانه خالی کند، اما هنگامی که خود را با ابروان گره خورده‌ی شاه روبه رو دید، دریافت که هرگونه تلاشی بی‌حاصل است.

فرناباذ به ملاقات پاریزاتیس رفت، درحالی‌که به‌لحظات تبعید وی می‌اندیشید و به خاطر می‌آورد هنگامی که مادر شاه را برای سفر به بابل بدرقه می‌کرد، از زبان او شنیده بود:

" باز هم یك دیگر را خواهیم دید سردار... در همین‌جا!"

با سوگندی که شاه در مقابل سران کشور یاد کرده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست در آن زمان این سخن را جدی تلقی کند، اما اکنون پس از چند سال پیش‌گویی پاریزاتیس به‌حقیقت

پیوسته‌بود و در روی همان ایوانی‌که فرناباذ ایستاده‌بود و مادر شاه را بدرقه کرده بود، اینک شبح پاریزاتیس دیده می‌شد.

فرناباذ زیر لب گفت: "خداوند مرا از آسیب این زن شوم حفظ کند" و سپس قدم روی پله نهاد. پاریزاتیس از بالای ایوان آواز داد:

- سردار، به خانه‌ی ما خوش آمدید... روزی تو مرا از بالای این ایوان بدرقه کردی و اینک من از این جا ترا استقبال می‌کنم. فرناباذ در آستانه‌ی ایوان سر فرود آورد و ساکت ایستاد. پاریزاتیس گفت:

- سردار جلوتر بیایید و اسلحه‌ی سکوت را از خودتان دور کنید... زمانی فرا رسیده است‌که باید سخن گفت و سکوت را شکست.

فرناباذ جلو رفت. بر دست مادر شاه بوسه زد و گفت:

- بانوی من، سکوت اسلحه نیست، عصایی است که پیران در لحظات دشوار به آن تکیه می‌کنند.

پاریزاتیس به قهقهه خندید:

- پس مردم چه می‌گویند که شهوت کودکان در پای آنها است و هرچه بالغ تر می‌شوند بالاتر می‌رود تا زمان پیری که به خانه می‌نشیند؟... به هر حال، من با شما حرف دارم سردار!

فرناباذ کرنش کرد:

- به گوش هستم بانوی جهان!

پاریزاتیس در حالی که به ستونی تکیه کرده بود و در آسمان صاف خیره گشته بود، شروع به سخن کرد:

- پس آرزیکاس مرا به یاری خواسته است. او به دختر زیبایش آتوسا دل داده، جز وصال، هیچ دارویی دردش را درمان نمی‌کند... وه که چه عشق پرشکوهی... عشق پدری به دختر و شاهی به شاهزاده‌ای!

فرناباذ به یاد سخنان داریوش افتاد: "وه که چه عشق شرم‌آوری... عشق‌پادشاهی‌به‌دخترش." وبی‌اختیارسرتکان‌داد.

پاریزاتیس پرسید:

- به چه می‌اندیشی، سردار؟

فرناباذ گفت:

- به آن چه مردم می‌گویند ... آنها عقیده دارند که این عشق ناپاك دور از شان پادشاه است.
پاریزاتیس غرید:
- چه چیز به مردم حق داده که چنین تفال نامیمونی بزنند؟
فرناباذ پاسخ داد:
- آن چیز که حاکم بر روابط مردمان با یك دیگر است و به اعتبار آن من سردار شاه هستم و شما بانوی عزیز مادر شاه!
پاریزاتیس، سردار پیر را دعوت به نشستن کرد و گفت:
- سردار ... این همان نکته‌ای است که مشاورین خردمند فرزندم از توجه بدان غفلت ورزیده‌اند و اگرزن کم‌شعوری مثل من در میان نمی‌بود، قطعا به اعتبار همین سخن نا به جا، عشقی چنین شکوهمند در نطفه ناشکفته می‌ماند. آری، عشق پدر و دختر عشقی ممنوع به شمار می‌رود، اما اراده‌ی پادشاه مافوق همه چیز ... در این باره چه می‌گویید؟
فرناباذ حیرتزده در چهره‌ی پاریزاتیس نگریست که پیروزمندانه شکفته شده بود:
- ولی بانوی من، هیچ‌کدام از پادشاهان بزرگ ما اراده‌ی خود را مجوز چنان عشقی قرار نداده‌اند ... راضی مشوید آیندگان از فرزند شما به نام نخستین پادشاهی یاد کنند که اختیارات مطلق سلطنت را وسیله‌ی نقض آداب و رسوم کشورش قرار داد!
پاریزاتیس از جا برخاست و گفت:
- نه، چنین سخنی در باره‌ی پسرم گفته نخواهد شد. زیرا که سالها قبل از زمان ما، نیای خردمند پسرم خشایارشا، به موجب همین اختیارات با خواهرش ازدواج کرد.
دانه‌های درشت عرق، روی پیشانی سردار پیر نشست. او به وضوح می‌دید که مقاومت و اصرار مشاوران شاه برای انصراف وی از این عشق شرم‌آور در مقابل آن زن شوم نقش بر آب گشته است و با استناد به این که اراده‌ی شاه

مافوق همه چیز است. مادر شاه موانع قانونی را که در راه ازدواج وی با دخترش آتوسا وجود دارد، از میان برخواهد داشت.

فرناباذ بیش از آن در قصر پاریزاتیس توقف نکرد و از آن‌جا یکسر نزد داریوش رفت و به وی نصیحت کرد محض حفظ مقام و موقعیت خود نزد شاه، جا دارد که بعد از آن هیچ‌گاه به مخالفت با عشق او نسبت به دخترش تظاهر نکند.

فرناباذ که خود شاهد ماجراهای ابتدای سلطنت اردشیر بود یقین داشت هرگاه پاریزاتیس زنده باشد یك بار دیگر موضوع تعیین ولیعهد را وسیله‌ای جهت برافروختن آتش اختلاف و برادرکشی میان فرزندان شاه قرار خواهد داد و از آن می‌ترسید که او، مخالفت داریوش را با ازدواج پدرش بهانه کند و از همان ایام برای عقب زدن داریوش که نزد یکترین فرزند شاه به تخت سلطنت بود وارد دسیسه چینی شود.

حدس فرناباذ کاملا صحیح بود. زیرا پاریزاتیس به اقتضای طبیعت و فطرت خویش، نسبت به داریوش که مردی ملایم و آرام و موقر بود محبتی در دل خویش‌احساس‌نمی‌کرد و به‌عکس، در میان فرزندان شاه بیش‌از همه به اخوس علاقه داشت که ذرات وجود او را از شرارت و تندخویی سرشته بودند.

داریوش نیز کم و بیش این را می‌دانست وچون فرناباذ او را قانع ساخت که ادامه‌ی مخالفتش با کاری که تمام شده به نظر می‌رسد، باعث واژگون‌بختی او خواهد شد به سردار پیر قول داد از مخالفت دست بکشد و تسلیم تقدیر شود.

عقد ازدواج اردشیر و دختر زیبا و بلهوس وی، آتوسا، به زودی بسته شد و تك خالی که پاریزاتیس به زمین زد، همه‌ی موانعی را که تا آن زمان در راه این ازدواج نامشروع وجود داشت از میان برداشت.

پاریزاتیس که می‌دید اردشیر با چه عشق سوزانی آتوسا را دوست می‌دارد و او را بر تمام‌کسان خود سروری داده‌است، با نیرنگهای خاص خویش هر چه توانست به آتوسا نزدیك شد و کم‌کم زن جوان و زیبا را تحت نفوذ اهریمنی خود گرفت.

آتوسا نیز دوستی و همدمی پاریزاتیس را مشتاقانه استقبال می‌کرد زیرا خون پاریزاتیس در رگهای او جریان داشت و چنان می‌نمود که خلق و خوی مشترك آن دو را به سوی هم می‌کشاند.

اما این اتحاد نامقدس هنگامی صورت کمال به خود گرفت که اوخوس، فرزند شریر اردشیر نیز بدان پیوست.

اردشیر دیوانه‌وار عاشق آتوسا بود. چنان دل در گرو عشق آن دختر مشکین موی چشم سیاه و نازك اندام داشت که وقتی او را در کنار خود گرفت استاتیرا و هر چیزی را کمربوط به گذشته بود یکسره فراموش کرد و چنین می‌پنداشت که آتوسا شراب جوانی و زندگانی لایزال در جام او می‌ریزد و تا هر زمان که نزدیك او است هرگز طعم پیری و مرگ نخواهد چشید.

او به نگاههای ملامت‌آمیزی که اطرافش را احاطه کرده بود توجه نداشت و گزارشهایی را که ازاطراف و اکناف می‌رسید و خبراز شورش‌ساتراپ نشینهای شرقی‌وغربی می‌داد، نادیده می‌گرفت زیرا طبعش بیشتر بدان تمایل داشت‌که در بستر گرم بخسبد و کام از لبان شهدریز آتوسای زیبا شیرین کند تا آن که بر پشت اسبی بنشیند و سختیهای صحرانوردی و طعم نامطبوع تشنگی و گرسنگی را بر خود هموار سازد.

در محافل، امیران و بزرگان پارس‌از افسون پاریزاتیس سخن می‌راندند که در وجود اردشیر کارگر آمده است و او را به سوی تمایلات ناپسند و ناروا می‌کشاند.

در اردوگاه، دلاوران از روزگار گذشته یاد می‌کردند واز خاطرات روزگارانی دم می‌زدند که اردشیر پیشتازترین سوار و دلیرترین جنگاور بود. هیچ سواری به گرد او نمی‌رسید و هیچ صفی در برابر شمشیر او تاب مقاومت نمی‌آورد.

در حرمسرا نیز، همخوابگان فراموش شده‌ی اردشیر عشق‌ورزی او را با دخترش آتوسا نظاره می‌کردند و زیر لب زمزمه می‌داشتند و سوگندها می‌خوردند که او گوشه‌ی چشمی نیز به دختر فتان و دلربای دیگرش "آمستریس" دارد.

دیری نگذشت که این سخن به گوش "آتوسا" رسید و زن جوان را یکپارچه آتش ساخت. آتوسا ابتدا چنین سخنی

را باور نمی‌داشت، اما از آن‌جا که در عین زیبایی هشیار و تیزبین بود، مدتی به مراقبت پرداخت و قراینی از روابط پنهانی اردشیر با خواهرش "آمستریس" به دست آورد.

آتوسا مدتی با غم خود در تنهایی گریست و سرانجام دروازه‌ی دل را در مقابل همدم و همصحبت صمیمی خویش، پاریزاتیس گشود. او از پاریزاتیس خواست تا شبی به شراب دعوتش کند و پاریزاتیس که حدس زده بود آتوسا می‌خواهد رازی را با وی در میان بگذارد، چندان از شرابهای عقیق‌گون کهنه به وی نوشانید تا آن که عقلش یکسره از سر پرید و احساسات رقیق زنانه‌اش به جوش آمد و آن‌گاه هر چه را در دل داشت بر زبان آورد.

پاریزاتیس، آتوسا را که می‌گریست و داستان غمهای خود را باز می‌گفت با سخنان افسون‌آمیز بیش‌از پیش نسبت به شاه دلسرد کرد و گفت:

- دخترم، حال که تو همه چیز را بی‌پرده بازگفتی و مرا لایق رازداری خود شمردی، بگذار تا من هم برای تو بگویم که هیچ‌گاه به عشقها و کینه‌ها، به دوستی‌ودشمنی، به محبت و عداوت، به خشم و غضب فرزندم آرزیکاس جز به صورت یك احساس زودگذر نگاه نکرده‌ام. من او را از پستان خود شیر داده، در آغوش خویش پرورانده‌ام. پس چه طور ممکن است در حق وی به غلط قضاوت کنم. او طنین یك فریاد، هیاهوی باد وغرش طوفان است. همان‌قدر شکننده و همان‌قدر زودگذر. او تاریکی مطلق است که به سختی می‌ترساند، اما همین که در درونش شمعی‌افروختی می‌بینی‌از هیچ‌وپوچ ترسیده‌ای، همچون سرابی است‌که ترا به سوی خود می‌کشاند وامید دست یافتن به آب در دلت می‌پروراند اما هرچه به سوی او رفتی، از تو فاصله می‌گیرد و هیچ‌گاه نمی‌توانی این سراب فریبنده را بشناسی و لمس کنی.

او مرا تبعید کرد و در مقابل همگان سوگندها خورد که تا من زنده‌ام چشم به بابل نخواهد افکند. اما من به فرستاده‌ی او، فرناباذ، که برای روانه کردنم آمده بود، گفتم وعده‌ی ملاقات در همین‌جا و چنان که قول داده

بودم روی همان پله‌ای که مرا بدرود گفت او را استقبال کردم.
آتوسا، من بودم که موانع وصلت ترا با پسرم آرزیکاس از میان برداشتم. من بودم که آرای مشاوران شاه را درهم شکستم و من بودم که دست ترا در دست او نهادم. اما از همان‌وقت به انتظار چنین روزی بودم. روزی که تو نزد من بیایی و از عهدشکنی همسرت و نامرادیهای خودت نزد من بنالی... این بود که پیشاپیش درمانی برای التیام قلب جریحه‌دار تو فراهم آورده‌ام... نگاه کن، آن‌جا است... درست پشت سرت!
آتوسا به عقب نگریست و ناگهان مثل مارگزیده‌ای از جا پرید:
- اوخوس؟ ...
صدای مردانه‌ای به او جواب داد:
- آری، خواهر نازنینم... اوخوس... داروی دردهای پنهانی و مرهم شفابخش قلب شکسته‌ی تو!
آتوسا متحیرانه لحظه‌ای به اوخوس و لحظه‌ای به پاریزاتیس می‌نگریست. سخن روی لبهایش خشکیده بود و نمی‌دانست آن‌چه را که می‌دید چه‌گونه تعبیر کند. در این هنگام پاریزاتیس به کمك او برخاست:
- آتوسای عزیزم، برای تو می‌گفتم سدهایی که در راه وصلت تو و آرزیکاس وجود داشت به دست من شکسته شد و به طوری که می‌دانی در این پیکار سخت، من حربه‌ی خود را از دست خشایارشا گرفتم. اما همان وقت که زبانم از وصلت خشایارشا و خواهرش سخن می‌گفت و نظرم به تو و آرزیکاس دوخته بود، در آیینه‌ی دلم ترا کنار اوخوس مجسم می‌ساختم. آری برای من با آن آشناییها که بر طبیعت ناپایدار پسرم آرزیکاس داشتم مشکل نبود چنین روزهایی را حدس بزنم. حتی وقتی که آرزیکاس بی‌تابانه در آتش عشق تو می‌سوخت، یقین داشتم اگر مشاوران در منع وی از این ازدواج اصرار بورزند، به آسانی خواهند توانست جای ترا در قلبش خالی کنند. به این سبب بود که برایش پیام‌دادم

و شتابان به این‌جا آمدم تا بازی را که سرگشته روی آسمان در پرواز بود روی شانه‌ی تو بنشانم ... نمی‌توانم بگویم این کوشش به خاطر تو بود یا آرزیکاس یا خودم ... اما می‌توانم قلبم را گواه بگیرم که پیش از آن هر وقت به فرزندان آرزیکاس فکر می‌کردم تو و اوخوس را از همه به خودم نزدیکتر می‌یافتم و این علاقه بدان‌جا رسیده است که می‌خواهم تمام نیرو و اندیشه و نفوذ خود را در راه آن بگذارم تا اوخوس را جانشین آرزیکاس و ترا ملکه‌ی او گردانم ... اکنون می‌فهمی که از چه روی می‌گویم درمان درد تو او است... او ... برادرت، اوخوس!

اوخوس که تا این لحظه دستهایش را به کمر زده بود و با لبخندی پیروزمندانه خواهر زیبای خود را می‌نگریست، ناگهان در مقابل آتوسا زانو زد و دست او را در میان دستهای خود فشرد:

- نازنین من ... آتوسا، آیا این خواب طلایی تعبیر خواهد شد؟ آتوسا مات و مبهوت بود. هنوز سخنی برای گفتن نداشت. اوخوس به دست او بوسه زد:

- خواهرم، بیا زانو بزنیم و از فرشتگان بخواهیم که ما را در این راه سخت که به قله‌ی زرین کامیابی و پیروزی می‌رسد یاوری کنند. بیا از بانوی جهان شکرگزار باشیم که با آن دیدگان با محبت به ما می‌نگرد. بیا به خودمان فکر کنیم. بیا نیروهای خودمان را برای رسیدن به همدیگر و هموار کردن راه خوشبختی خودمان متحد سازیم. بیا ...

آتوسا گفت:

- به راستی که بازیهای روزگار خیره کننده است!

اوخوس حرف او را برید:

- اما نه آن‌چنان که جمال تو خیره کننده است!

پاریزاتیس سخن آن دو را قطع کرد و گفت:

- بگذارید من از دل هر دو شما حرف بزنم. مدتها است که اوخوس راز دلش را نزد من گشوده است و اعتراف کرده که اسیر عشق تو شده است دخترم، و تو نیز به گمانم اگر در سیمای اوخوس بنگری خواهی دید اوخوس

شایسته‌ی آن هست که هر زنی عشق او را به دل بگیرد...
آتوسا، فکر آن مرد را که دیگر در فکر تو نیست رها کن
و به عشق اوخوس بیندیش. به برادر جوان و برازنده‌ات
که وارث شایسته‌ای برای تخت و تاج پادشاهی است و
میل دارد که در کنار تو و به همراه تو خرقه‌ی کورش را
به دوش بکشد!

آتوسا از گوشه‌ی چشم به اوخوس می‌نگریست. قامت
بلند، سینه‌ی پهن، عضلات درهم پیچیده و چابکی و تیزهوشی
اوخوس امتیازاتی بود که در همان نگاه اول به‌چشم می‌خورد،
خاصه آن که اوخوس سعی داشت همچون عاشق پیشه‌ای
کهنه کار، عشق واقعی خود را به آتوسا بقبولاند.

اوخوس، از همان‌وقت که پدرش اردشیر آتوسا را به
عقد خویش درآورد، به آن زن زیبا دل باخته بود اما جرات
ابراز آن را نداشت تا وقتی‌که جاسوسان پاریزاتیس‌که او را از
جزیی‌ترین وقایع دربار بی‌خبر نمی‌گذاشتند، جسته گریخته او
را خبردار ساختند که اوخوس عاشق کسی شده است که
جرات اظهار آن را نمی‌کند. پاریزاتیس، در وجود اوخوس
آثاری از خصایص پسر نگون‌بختش کورش را سراغ کرده بود و
به همین جهت میان فرزندان اردشیر، بیش از همه به
اوخوس توجه داشت و بارها در اندیشه‌ی وی گذشته بود که
با تمهیدی اوخوس را به جای پدرش به سلطنت بنشاند. او
سرانجام اوخوس را وادار ساخت که راز عشق خود را بگشاید
و اعتراف کند که به خواهرش آتوسا دل بسته است. وقتی‌که
پاریزاتیس از این راز باخبر شد چنان شادمان گشت که گفتی
جهانی‌را بد و بخشیده‌اند، برای این‌که هرگاه‌می‌توانست آتوسا
را نیز به‌اوخوس‌راغب کند، نیمی‌از نقشه‌هایی‌که وی آنها رابرای
روزهای آینده در سر می‌پرورانید به موفقیت نزدیك می‌گشت.

این مشکل را نیز بی‌بند وباری اردشیر به نفع مادرش
حل کرد. زیرا او در حالی که آتوسا را مثل صنمی می‌پرستید
و سر سوزنی از عشق جانگدازش نسبت به وی کاهش نیافته
بود، بی‌اعتنا به نگاههای کنجکاو اطرافیان بنای عشق باختن
با دختر دیگرش «آمستریس» را نهاد و مطابق معمول
نخستین کسی که از این ماجرای تازه آگاه شد پاریزاتیس بود

و همو بود که به وسیله‌ی دستیاران خود آتوسا را متوجه نظربازیهای اردشیر ساخت تا دلش را نسبت به وی سرد کند و مقدمات نزدیک ساختن او را به اوخوس فراهم گرداند.

تقدیر قدم به قدم پاریزاتیس را در راه تامین مقاصد نابکارانه‌اش کمک می‌کرد و گویی شیطان تلاش خود را یکجا به کار می‌برد تا آن‌چه در اندیشه‌ی پاریزاتیس می‌گذشت، به سرعت جامه‌ی تحقق بپوشد.

صحنه‌ای که پاریزاتیس آراسته بود، آتوسا را به شدت تحت تاثیر قرار داد. زن جوان و زیبا که خود را فریب خورده و از نظر افتاده حس می‌کرد به آسانی عشق شاه را به‌فراموشی سپرد و پنهان از انظار دیگران به عشق اوخوس سرگرم شد.

هدف پاریزاتیس آن بود که اوخوس را جانشین شاه و آتوسا را ملکه‌ی او کند و چون آن دو نیز با او همدست و همداستان شدند، اتحادی که منشأ ماجراهای واپسین سالهای زندگانی اردشیر گشت، در کاخ پاریزاتیس ریشه گرفت.



اردشیر، خسته و کوفته از جنگ مصر بازگشت. در این جنگ نافرجام، نیمی از دلیران سپاه وی و تقریبا تمام اسبهای ارد و از دست رفته بودند. آثار کهولت که اندك اندك در مزاج شاه ظاهر می‌گشت با رنجها و خستگیهای ناشی از جنگ دست به‌هم‌داده‌بود و او را به ورطه‌ی بدگمانی و بدبینی سوق می‌داد و اردشیر به تصور این که سربازان او را به سبب عدم موفقیت تحقیر می‌کنند به همه کس، خصوصا اطرافیان خود بدگمان شده بود به طوری که هر روز به بهانه‌ای، یکی را عزل و دیگری را اعدام می‌کرد.

ترس و وحشت به سرعت بر همه جا سایه می‌گسترد. نفوذ روزافزون پاریزاتیس و آتوسا در محیط دربار قدرت رایزنی را از نزدیکان ومشاوران شاه سلب کرده‌بود. دوستان‌خیراندیش اردشیر که وجود خود را نزدیك او بی‌حاصل و جانشان را در خطر می‌دیدند، یکایك می‌کوشیدند تا هرچه بیشتر از دربار دور شوند و بدین ترتیب، میدان هرچه بیشتر برای سه یار متحد یعنی پاریزاتیس، آتوسا و اوخوس باز می‌گشت. چنان که سرنوشت کشور، در این عرصه‌ی بی‌رقیب، مانند گویی در خم چوگان آن سه تن قرار گرفته بود.

اما در آن ایام سیاه مردانی که نگران آینده و سرنوشت کشور بودند، گرچه در ظاهر خود را کنار کشیده بودند و نقش تماشاگر معرکه را برای خود انتخاب کرده بودند، درخفا با یك دیگر مراوده داشتند و هرچه ترکتازیهای سه‌تن بازیگر بی‌منازع فزونی می‌یافت و آثار شوم فرمانروایی آنان بر رنجها

و آلام مردم می‌افزود، آنها به هم نزدیکتر می‌شدند تا آن که سرانجام این دسته از رادمردان مصمم شدند به قصد نجات پادشاه کشور پنهانی به مبارزه برخیزند.

مردان موسپید و مشاوران رانده شده و کناره گرفته‌ی دربار، پس از مدتی گفت و گو و مشورت مخفیانه به‌این نتیجه رسیدند که نیمی از مشکلات کشور نتیجه‌ی تعلل اردشیر در انتخاب ولیعهد است و بدین سبب مصمم شدند مبارزه‌ی خود را از طریق توجه دادن مردم به موضوع انتخاب ولیعهد آغاز کنند.

این تدبیر خیلی زود به نتیجه رسید. زیرا همین که شایعات مختلف در باره‌ی انتخاب ولیعهد بر سر زبانها افتاد فرزندان شاه که تا این زمان به انتظار نشسته، سکوت اختیار کرده بودند برای تثبیت حقی که هرکدام به‌مناسبتی آن‌را از آن خود می‌شمردند علنا به کوشش برخاستند. داریوش، فرزند ارشد شاه که ظاهرا از سایر پسران شاه به تخت و تاج سلطنت نزدیکتر بود از طرف ریش سپیدان و عقلای دربار مورد حمایت بود و تا این زمان تصور نمی‌کرد که برادران دیگر در مقام رقابت با وی برآیند. اما همین که بازار شایعات گرم شد، اوخوس در برابر اردشیر قد علم کرد و به اتکای آتوسا و پاریزاتیس و جمعی دیگر از درباریانی که او را دلیرتر و باهوش‌تر از داریوش می‌دانستند رو به روی برادرش‌ایستاد. برادران کوچکتر نیزکه تا آن‌زمان امیدی به‌تصاحب تخت و تاج نداشتند وقتی چنین دیدند به انتظار این که شاید رقابت دو برادر بزرگتر، میدان را برای آنها آماده سازد، آتش نفاق داریوش و اوخوس را دامان زدند.

آغاز کشمکش میان برادران به وسیله‌ی مردانی که چشم و گوش شاه لقب داشتند به اطلاع اردشیر رسید و او را که در این زمان به کلی از اوضاع دربار و مملکت فارغ نشسته بود متوجه وخامت اوضاع کرد.

اردشیر با خاطره‌ی تلخی که از دوران جوانی خود داشت نمی‌خواست فرصت دهد که ماجرای میان او و کورش از سر نو بین فرزندانش تکرار شود. به همین جهت پیش‌از آن‌که کار کشمکش میان مدعیان سلطنت بالا بگیرد تصمیم گرفت

داریوش را رسما به عنوان ولیعهد برگزینند و هرگونه امیدی را یکباره از اوخوس قطع کند. ولی همین که شاه در این زمینه شروع به مشاوره با بزرگان پارس کرد پاریزاتیس سکوت خود را شکست و به نفع اوخوس وارد معرکه شد.

با مداخله‌ی پاریزاتیس، خاطرات گذشته یکباره به مغز شاه هجوم آورد و او را بیش از پیش نگران آینده ساخت، چنان که تصمیم گرفت نخست مادرش را به هر قیمت که هست از جانبداری اوخوس منع کند و جهت گفت وگو با پاریزاتیس، شخصا به قصر او رفت.

شاه چنان اندیشه‌ناك بود، که بی‌مقدمه مطلب خود را با مادرش در میان نهاد:

- مادر، امیدوارم گذشت زمان فجایعی را که در آغاز سلطنت من در این سرزمین روی داد، از خاطر شما نبرده باشد. وقایعی که با دسیسه‌ی روز تاجگذاری آغاز شد و به مرگ پسرتان کورش منتهی گشت...

پاریزاتیس گفت:

- پسر من و برادر شما!

- اردشیر با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:

- آری، پسر شما و برادر من که جان خود را بر سر یك داعیه‌ی ناحق گذارد و باعث خونریزیها و فجایع بسیار شد. اکنون یك بار دیگر من چنین خطری را در پیش می‌بینم. پسران من برسر تخت وتاج به رقابت برخاسته‌اند و میان آنها ستیزی سخت آغاز شده است...

پاریزاتیس گفت:

- تنها لاشخورها و کفتارها هستند که بی‌منازع بر سر لاشه‌ای حاضر می‌شوند و آن را تصاحب می‌کنند. شیران نر بر سر شکار می‌جنگند و هریك قویتر بود، حق خود را صاحب می‌شود!

اردشیر برافروخته و خشمگین فریاد زد:

- ولی ما بر سر تخت و تاج بحث می‌کنیم نه بر سر شکار و مردار!

پاریزاتیس همچنان خونسرد بود. او می‌دانست که تنها در سایه‌ی خونسردی ممکن است در مرافعه‌ای که پسرش

آغاز کرده بود پیروز شود و یا دست‌کم شکست نخورد:
ـ آرزیکاس، بگذار اعتراف کنم که من همیشه طرفدار حکومت قدرت و لیاقت بوده‌ام. کتمان نمی‌کنم که وقتی پدرت می‌خواست ترا به عنوان ولیعهد اعلام کند نیز همین عقیده‌ی خود را صریحا با او در میان نهادم. شاید آن روز خیلی از مردم تصور می‌کردند برادرت کورش از تو لایق‌تر است، اما در مرحله‌ی عمل‌تولیاقت و برتری خود را بر او ثابت کردی و این تخت و تاجی که امروز داری موروث لیاقت تو است نه تصمیم پدرت!
اردشیر با مشت روی زانوان خود کوفت و گفت:
ـ اما این مبارزه‌ی قدرت برای مملکت گران تمام شد. کورش و بسیاری دیگر از مردان این سرزمین هلاک شدند... حتی زن و فرزند بی‌گناه من نیز از آسیب این مبارزه در امان نماندند... آه که چقدر ما فراموشکار هستیم، مادر!
پاریزاتیس جواب داد:
ـ پسرم، سرنوشت یك مبارزه چیست؟... پیروزی یا شکست! مردان بزرگ آفریده می‌شوند تا بر سر داعیه‌های بزرگ با هم ستیز کنند و چون از دو حریف فقط یکتن می‌تواند پیروز شود، سرنوشت قهری دومی جز شکست نیست. شکست نیز یعنی مرگ و اگر مرد شکست خورده‌ای تن‌به زندگی بدهد مثل آن است که رنج مرگ را برای عمری بر تن خود خریده است. من از مرگ کورش به عنوان یك مادر متاسفم ولی به عنوان مادر شاه نمی‌توانم متاسف باشم زیرا او دشمن شاه بود و اگر زنده می‌ماند قدرت تو همیشه متزلزل بود. در مملکت یك نفر باید سلطنت کند و دیگران فرمان ببرند. مردم نیز از کسی فرمان می‌برند که در لیاقت و قدرت او تردید نداشته باشند... بگذار پسرانت به مبارزه‌ی لیاقت مشغول شوند و تخت و تاج خود را به کسی بسپار که لیاقتش از دیگران بیشتر است!
اردشیر با خشم از جا برخاست و در حالی‌که مادرش را ترک می‌گفت بانگ زد:

ـ هرگز، هرگز اجازه نخواهم داد که فرزندانم مثل جانوران وحشی همدیگر را پاره پاره کنند. پیش‌از آن که کسی بخواهد برای تصاحب تخت و تاج مبارزه کند، من خود در این باره تصمیم خواهم گرفت.

وقتی شاه از کاخ خارج شد، پاریزاتیس بلافاصله برای ملاقات آتوسا عازم شد تا او را برانگیزد که از تصمیم شاه جلوگیری کند و ضمنا اوخوس را نیز از آن‌چه میان‌او و اردشیر گذشته بود آگاه ساخت و به او هشدار داد که شاه برای تعیین ولیعهد مصمم گشته است.

اما نه وسوسه‌ی آتوسا، نه تمهیدات اوخوس و نه مخالفت پاریزاتیس هیچ‌کدام اردشیر را از تصمیمی که گرفته بود بازنداشت. او که خود طعم تلخ اختلاف برادران را بر سر تصاحب تخت و تاج چشیده بود به هیچ ترتیب حاضر نبود اجازه دهد که میان پسرانش اختلاف آغاز شود و از همین رو، داریوش را به عنوان ولیعهد خویش انتخاب کرد.

مراسم تعیین ولیعهد، بر اساس سنتها انجام گرفت و در حالی که مادر و همسر و سایر فرزندان شاه به سختی دلگیر بودند، میان شور و هلهله‌ی مردم اردشیر پسر ارشد خود را به نام ولیعهد کشور برگزید و اجازه داد که گوشه‌ی کلاه خود را با پر شترمرغ بیاراید.

اما، به خلاف تصور کسانی که انتظار داشتند با تعیین ولیعهد دسته‌بندیها و اختلافات داخل دربار خاتمه پیدا کند حادثه‌ای که روز معرفی ولیعهد به وقوع پیوست این امید را از میان برد و تخم کینه‌ها و عداوتهای تازه‌ای که در طرفین آن شاه و ولیعهد قرار داشتند، در زمین افشانده شد.

سنتهای پارسی اجازه می‌داد کسی که به جانشینی مقام سلطنت تعیین می‌گشت، از شاه تقاضای چشم روشنی کند و از همین رو هنگامی که اردشیر در معبد آناهیتا، به دست خود گوشه‌ی کلاه پسرش داریوش را زینت داد و موبدان‌سرودهای مقدس خواندند و داریوش رسما به مقام ولیعهدی برگزیده شد، پدر و پسر در مقابل بزرگان پارس قرار گرفتند و پدر دست پسر را به دست گرفت و به صدای بلند گفت:

ـ اینك پسرم داریوش را که از دودمان شاهنشاهان

بزرگ شما است به نام وارث تخت و تاج اعلام می‌دارم و برای او فره ایزدی آرزو می‌کنم.
بزرگان پارس همگی به علامت بیعت سر فرود آوردند و داریوش به دست پدرش بوسه داد. آن‌گاه ارد شیر به تخت نشست و داریوش را که در مقابل وی ایستاده بود مخاطب قرار داد:
- پسرم، بنا به آیین نیاکان خود، از ما چیزی بخواه. اهورامزدا را گواه می‌گیرم که هرگاه تفویض آن چه تو بخواهی در قوه و قدرت انسانی مثل من باشد از فراهم ساختن آن برای تو کوتاهی نخواهم داشت.
حاضران همگی سر کشیدند و به لبان داریوش چشم دوختند تا ببینند هدیه‌ای که ولیعهد به عنوان چشم روشنی از پدر خود طلب می‌کند چه خواهد بود. این لحظه از هیجان‌انگیزترین و حساس‌ترین لحظات مراسم انتخاب ولیعهد بود و پس از آن که شاه، تقاضای ولیعهد را می‌پذیرفت مراسم پایان می‌پذیرفت و بارعام آغاز می‌شد.
داریوش، در حالی که پریده رنگ به نظر می‌رسید، در مقابل شاه زانو زد و به صدای بلند گفت:
- پدر، من "آسپازی" را می‌خواهم...
این کلمات مثل شلاقی در گوش معبد طنین افکند. بزرگان پارسی حیرتزده و رنگ پریده بی‌اختیار نگاهشان متوجه شاه گشت که از روی تخت برخاست و با خشمی آمیخته با حیرت در چهره‌ی پسرش می‌نگریست. در حالی که داریوش همچنان زانو زده بود و دیدگان خود را به زمین دوخته بود.
لحظاتی گذشت و سپس شاه با صدایی لرزان سکوت خردکننده را درهم شکست:
- من... چیزی نشنیدم!
داریوش تکرار کرد:
- من آسپازی را از شما می‌خواهم پدر... آسپازی!
ارد شیر در حالی که دستهایش را از روی خشم تکان می‌داد به جای خود بازگشت و غرید:
- نه... این غیرممکن است!
ولوله‌ای که در میان حاضران آغاز شده بود، کم‌کم اوج

می‌گرفت، بدان‌سان که ابرهای تیره و بادهای خشن از وقوع طوفان گواهی می‌دهند، در زیر سقف معبد آناهیتا همه چیز از شروع یك برخورد سخت میان پدر و پسر حکایت داشت. آنها که ارد شیر را می‌شناختند می‌دانستند چه لحظات دشواری بر وی می‌گذرد و دستخوش چه حالت ناگواری است. ارد شیر نمی‌توانست در مقابل سنتها مقاومت کند و خواه ناخواه ناگزیر بود "آسپازی" را به رغم تمایلات و احساسات شخصی خود به پسرش داریوش ببخشد، اما او هرگز این جسارت را بر داریوش نمی‌بخشید و معلوم نبود سرنوشت مجادله‌ی خشم‌آگینی که میان پدر و پسر آغازشده بود به کجا خواهد کشید.

آسپازی، یك کنیز سفید بود که سود اگران انسان او را از سرزمین "ایونی" ربوده بودند و به آسیا آورده بودند، ولی رفتار ستمگرانه‌ی برده فروشان ذره‌ای درعواطف بزرگ منشانه‌ی او تغییر نداده بود و آن کودك زیبای چشم آبی در زنجیر و زندان برده‌فروشان حجب وحیا و وقار و آزادمنشی خود را حفظ کرده بود.

وقتی‌که‌کورش‌ساتراپ آسیای صغیربود، یك تاجربرده‌فروش در مقابل انعامی‌گزاف،آسپازی را که کودکی‌بیش‌نبود، همراه تنی‌چند از کنیزان زیباروی به‌محفل‌بزم وی آورد. همه‌ی آن زنان دربرابر کورش‌که زبان به‌مطایبه ومزاح گشوده بود وسخنان‌نغز و نمکین می‌گفت رام شدند و نشستند، به جز آسپازی که چون بچه پلنگی ماده برجای ایستاده بود و با خشمی آمیخته به نفرت در چشمان کورش می‌نگریست. کورش که مست و گستاخ شده بود. درصدد برآمد از طریق قهر و غضب دخترك زیبا را به جای خود بنشاند ولی در این مبارزه نیز شکست خورد و آسپازی او را تحقیر کرد. چنان که کورش خشمگین شد و فرمان داد آسپازی را به زندان ببرند و بامداد روز بعد به دار بیاویزند. اما در واپسین لحظات که آسپازی با غروربه‌استقبال مرگ می‌رفت مستی از سر کورش پرید و آسپازی را به حضور خواست. از آن پس، آسپازی در نزد کورش مقامی شایسته احراز کرد و شاهزاده‌ی پارسی که پی به اصالت و نجابت آن برده‌ی زیبا برده بود او را محبوبه‌ی خویش ساخت، ولی‌با

شکست کورش و کشته شدن وی آسپازی نیز به تصرف برادرش اردشیر درآمد و اردشیر که وصفش را شنیده بود او را به حرم خود برد. ولی آسپازی همچنان با عزت در اندرون کاخ اردشیر می‌زیست. هیچ‌کس از عشقی که میان او و داریوش وجود داشت چیزی نمی‌دانست تا روزی که داریوش به عنوان ولیعهد برگزیده شد و هنگامی که مطابق سنت پارسیان می‌باید چیزی از پادشاه بخواهد، آسپازی را مطالبه کرد.

این، تنها درخواستی بود که می‌توانست پادشاه را نسبت به پسرش در نخستین لحظات ولیعهدی وی خشمگین کند و داریوش با آن که می‌دانست چنین خواهشی تا چه حد بر پدرش گران خواهد آمد، به سبب عشق شورانگیز خود آسپازی را خواستار شد در حالی که اردشیر به هیچ عنوان حاضر نبود زیر بار چنان تقاضایی برود.

بدین‌سان، مراسم تعیین ولیعهد نیمه‌کاره به هم خورد. شاه به حالت قهر معبد آناهیتا را ترك گفت و حاضران پراکنده گشتند و داریوش نیز در حالی که گوشه‌ی کلاهش به عنوان ولیعهد با پر زیبایی آراسته شده بود به قصر خود بازگشت و در جواب پیغام پدرش که مصرا از وی خواسته بود آسپازی را فراموش کند، اعلام داشت از آن چه درخواست کرده است نخواهد گذشت.

اردشیر چون خود را در بن‌بست گرفتار دید، تصمیم گرفت تمام قدرت خود را به کار بندد تا پسرش داریوش را در مبارزه‌ای که بر سر تصاحب "آسپازی" شروع کرده بود، شکست بدهد. از همین رو، وقتی اطمینان یافت که داریوش از درخواست خود دست بردار نیست، شورای مشاوران سلطنتی را به تشکیل جلسه دعوت کرد.

این شورا که بانفوذترین شخصیتهای پارس از سران کشوری و لشگری وروحانیت در آن شرکت داشتند، پس از شخص پادشاه مقتدرترین مرجع حل و فصل امور به شمار می‌رفت و در بعضی موارد نفوذ و قدرت آن حتی از اقتدار شاه نیز بیشتر بود.

اردشیر تصور می‌کرد به کمك شورای مشاوران سلطنتی خواهد توانست داریوش را شکست دهد و به استناد این که

اجابت تقاضای داریوش غیرممکن است، او را از خواستگاری آسپازی منصرف کند.

این نیرنگ ازاندیشه‌ی شوم پاریزاتیس سرچشمه می‌گرفت که ماجرای روز تعیین ولیعهد به او فرصت داده بود تا بار دیگر به‌نفع اوخوس و برضد داریوش وارد میدان شود و شاه خشمگین را هرچه بیشتر بر ضد ولیعهد خویش تحریك کند. پاریزاتیس تقریبا یقین داشت که چون شاه پشت سر او است، خواهد توانست شورای مشاوران سلطنتی را برانگیزد تا اجابت تقاضای داریوش را غیرممکن اعلام کنند و به اردشیر گفته بود تنها در این صورت است که او می‌تواند به پسرش جواب رد بدهد.

داریوش نیز در این مبارزه تنها نبود و او را دسته‌ای از درباریان رنجیده خاطر و به خصوص مخالفان پاریزاتیس حمایت می‌کردند که در راس آنها "تیری باذ" قرار داشت.

"تیری باذ" سرداری که سرنوشت جنگ مصر را به نفع اردشیر تغییر داده بود و مدتها مورد مهر و توجه خاص پادشاه قرارداشت، این زمان روابط خوشی با دربار نداشت. با این حال، عضویت در شورای مشاوران پادشاه مقامی بود که موقعیت "تیری باذ" را محفوظ می‌داشت.

اردشیر به سه سردار خود، فرناباذ، رودگن وتیری باذ وعده کرده بود سه دختر خود را به آنها بدهد و از آن سه دختر "آپاما" را به فرناباذ و "وررونت" را به رودگن داد. اما آمستریس را که قرار بود به عقد ازدواج تیری باذ درآید، خودش تصاحب کرد و بدین ترتیب زیر قول خود زد.

از آن به بعد تیری باذ روابط خوشی با دربار نداشت و اردشیر نیز که در زندگانی خصوصی خویش غرق شده بود وقعی به این‌گونه رنجشها نمی‌گذاشت، خاصه آن که در حق تیری باذ هیچ‌گاه نظر خوشی نداشت. این سردار، گاه‌گاه به مناسبت خدمات خود مورد اعزاز و احترام شاه قرار می‌گرفت ولی پس از چندی دوباره از نظر می‌افتاد و این رفتار شاه در دل تیری باذ عقده شده بود، چرا که او خود را تحقیر شده می‌پنداشت، به خصوص پس از آن که شاه زیر قول خود زد و از دادن دخترش به وی امتناع ورزید.

تیری باذ با ارسال یك کلاه با داریوش مربوط شد.

هدیه‌ی تیری باذ یك کلاه ساده بود که سربازان ساده در جنگ به سر می‌گذاردند. این کلاه را او درست یك روز بعد از وقایعی که در مراسم تعیین ولیعهد اتفاق افتاد، برای داریوش فرستاد وچون داریوش معنای آن هدیه‌ی ناچیز را نفهمید تیری باذ را نزد خویش طلبید تا معمای کلاه را برای او بگشاید. تیری باذ به داریوش گفت:

- شاهزاده‌ی عزیز، معمای ما آن‌قدرها پیچیده نیست. به زودی شما ناگزیر خواهید بود آن کلاه آراسته را با یك چنین کلاهی که من فرستاده‌ام تعویض کنید و من می‌خواستم با ارسال این کلاه به شما اعلام دارم در چنان روزگاری، خواهید توانست به دوستی صمیمانه‌ی تیری باذ اعتماد داشته باشید!

داریوش، ابروانش را به هم کشید و گفت:

- نمی‌فهمم ... واضح‌تر بگویید که مقصود شما چیست، سردار!

تیری باذ تبسم کرد:

- شاهزاده‌ی گرامی شکسته نفسی می‌کنند. در حالی که این موضوع را اکنون مردم کوچه و بازار نیز می‌دانند که شاه از تعیین شما به عنوان ولیعهد پشیمان شده است. آیا شما از دعوت شورای مشاوران اطلاع دارید!

ولیعهد با اشاره‌ی سر تایید کرد:

- بلی، اما موضوع به مساله‌ی ولایت‌عهدی چه مربوط ؟ پدرم می‌خواهد با مشاوران سلطنتی درخصوص واگذاردن "آسپازی" و امکان قبول تقاضای من رای بزنند.

تیری باذ گفت:

- و این هردو موضوع به عقیده‌ی من به هم مربوط است. از قراری که من شنیده‌ام تعیین شما به سمت ولیعهد، تصمیمی است که شاه با عجله اتخاذ کرده است زیرا که ظاهرا برادران شما نیز چنین داعیه‌ای دارند و شاه به خیال خود خواسته است با انتخاب شما، از وقوع حوادثی نظیر آن‌چه برای خودش و برادرش کورش پیش آمد، جلوگیری کند. اما اگر شاه می‌دانست که شما "آسپازی" را از او مطالبه خواهید کرد هرگز در انتخاب

یکی از رقبای شما به ولایت‌عهدی درنگ نمی‌کرد. آیا شاهزاده جز این تصور می‌کنند؟
داریوش با تردید جواب داد:
- نه!
تیری باذ گفت:
- بسیارخوب، پس باید قبول کنیم‌که اکنون شاه از کرده‌ی خویش نادم است و خاصه وقتی که بیند یشم دستهای متنفذی در اطراف پدرتان به‌نفع برادر بلندپایه‌ی شما "اخوس" کار می‌کنند، باید منتظر روزی باشیم که شاه در صدد نقض قول خود برآید. کاری که برای پادشاهی چون اردشیر آسان است!
داریوش به کنایه گفت:
- می‌خواهید خلف وعده‌ی پدرم را در باره‌ی خودتان یادآور شوید؟
تیری باذ سر فرود آورد:
- و می‌خواهم بیفزایم همین ماجرا نیز عینا درباره‌ی شما تکرار خواهد شد. پادشاهی که به هوای یک زن، پا روی سنتهای پادشاهی بگذارد و باپسرش، یا به عبارت واضحتر با ولیعهدش، وارد مبارزه شود هرگز پایبند چیزی به نام عهد و میثاق نخواهد بود. اکنون، ای شاهزاده‌ی گرامی بگذارید من به عنوان یک دوست مشفق توصیه‌ای به شما بکنم. یا از آسپازی چشم بپوشید و یا در انتظار روزی باشید که شاه آن کلاه آراسته را از سر شما بردارد... در آن صورت خواهش‌دارم‌هدیه‌ی ناچیز مرا بپذیرید، زیرا آن کلاه سرباز ساده‌ای است‌که به هوای حفظ آن‌چه مربوط به او است شمشیر می‌کشد و از مفاخر خویش دفاع می‌کند.

در شورای مشاوران شاهنشاهی، تیری باذ نخستین‌کسی بود که به حمایت از داریوش برخاست.
وقتی مجلس مشاوران تشکیل شد و شاه اعلام داشت‌که ماجرای آسپازی را به حکمیت شورا واگذار می‌کند، ابتدا تنی چند از دوستان شاه و هواداران اوخوس که درس خود را

از پاریزاتیس فرا گرفته بودند سخن گفتند و به استناد آن که جدا ساختن کنیز شاه از وی امری غیرممکن است، تقاضای داریوش را مردود اعلام داشتند.

داریوش، اوخوس، پاریزاتیس، آتوسا و تنی چند از بستگان نزدیك شاه در مجلس مشاوره حضور داشتند، بی‌آن‌که مجاز به مداخله در مذاکرات باشند.

داریوش، به خلاف رقبای خویش، دوستی که به حمایت از حق وی برخیزد در شورا نداشت و دلگرمی وی تنها به آن بود که وقتی به عنوان یکی از طرفین اختلاف فرصت سخن گفتن به وی داده می‌شود بتواند اکثریت اعضای جلسه‌را نسبت به حقانیت خود متقاعد سازد اما به تدریج که مدعیان وی، یکی بعد از دیگری، با سخنان آتشین خویش مجلس مشاوران را تحت تاثیر می‌گذاردند امیدهای داریوش نیز متزلزل می‌گشت، تا جایی که ناگزیر شد ملتمسانه در چشمان تیری باذ بنگرد.

تیری باذ تا این دم‌ساکت نشسته بود و گویی منتظر چنان اشاره‌ای بود. او می‌خواست داریوش را هرچه بیشتر تحت نفوذ خویش بگیرد و در سایه‌ی او خفتها و مرارتهایی را که متحمل گشته بود تلافی کند. ازاین رو دامان بلند خود راجمع کرد و رو به روی مشاوران شاه ایستاد.به مشاهده‌ی تیری باذ چهره‌ی اردشیر درهم رفت. چه، او می‌دانست که تیری باذ سخنوری ماهر است، و در فن بیان چنان مهارت دارد که قادر است روز را شب و شب را روز جلوه دهد.چنان که وقتی تیری باذ سخنان خود را به پایان رسانید و بر جای خویش نشست شاه متوجه گشت که قیافه‌ی شورا عوض شده است.

تیری باذ، لفظ "غیرممکن" را برای شورا تفسیر کرد و گفت هرگاه داریوش از پدر خود خواسته باشد که الوندکوه را از اکباتان بردارد و به خانه‌ی او در شوش منتقل سازد، چنین امری البته غیرممکن بود و این که در سنتها قید شده است ولیعهد هر چیزی را از شاه می‌تواند درخواست کند به جز آن‌چه غیرممکن باشد، مفهومش آن است که چنان امری در قدرت بشر نباشد وحال آن که ما دیده‌ایم بسیاری اوقات شاه به نام قدردانی در مقابل خدمتی و یا ابراز لیاقتی،

کنیزکان خود را به دیگران بخشیده است. حال باید دید میان آسپازی و آن عده از کنیزان شاه که اینک در خانه‌ی دیگران زندگی می‌کنند چه تفاوتی است که درمقابل درخواست ولیعهد از تفویض وی خودداری می‌شود.

تیری باذ دامنه‌ی سخن را به ماجرای آتوسا و آمستریس کشانید و گفت:

- ما در این زمان شاهد آن بوده‌ایم که پدری دختران خویش را تصاحب کرده است. درحالی که با ولیعهد از "غیرممکن" دم می‌زنند و فراموش کرده‌اند داریوش اینك تنها یکی از پسران شاه نیست، بل ولیعهد و وارث تخت و تاج شاهنشاهی است.

با هر کلمه‌ای که بر لبان تیری باذ نقش‌می‌بست، چهره‌ی گرفته‌ی داریوش‌از هم باز می‌شد و سیمای پدرش به‌هم می‌رفت. اما تیری باذ تیری راکه درکمان نهاده بود، به‌هدف زده بود و شاه مطمئن شده بود که بعد از سخنان تیری باذ، هرگاه موضوع به رای شورای مشاوران واگذار شود، آنان به نفع پسرش داریوش رای خواهند داد.

در واپسین لحظات، یك بار دیگر "پاریزاتیس" به فریاد ارد شیر رسید و به اشاره‌ی وی یکی از مشاوران شاه به پاخاست و گفت:

- ما همه می‌دانیم که این موضوع در حقیقت یك استثنا است و به خلاف آن چه تا کنون مرسوم بوده، ولیعهد چیزی را از شاه خواسته است که خود زبان دارد و عقل و اراده و تشخیص. بدین جهت من عقیده دارم رای وی، یعنی آن چه آسپازی بخواهد، برهر حکمی مرجح و مقدم است.

پیش از آن که چنین پیشنهادی در شورا مطرح شود، پاریزاتیس یکی از محارم خود را با پیامی‌نزد آسپازی فرستاده، تهدید کرده بود که هرگاه حکمیت به تشخیص‌او واگذار شود، مصلحتش اقتضا می‌کند که از میان پدر و پسر، پدر را انتخاب کند. چه در غیر این صورت‌عاقبت خوشی در انتظار وی نخواهد بود.

آسپازی، پیام پاریزاتیس را به سکوت برگزار کرد. ولی

آماده شد تا چنان چه خواستند نظر او را استعلام کنند شخصا در شورای مشاوران سلطنت حاضر شود. پیشنهادی که پاریزاتیس طراح واقعی آن بود به سهولت در شورا تصویب شد زیرا که بدین وسیله اعضای شورا نیز می‌توانستند بار گران چنان مسوولیتی را از شانه‌ی خود بردارند.

در این هنگام آسپازی، با آن قامت کشیده و آن چشمانی که چون دریا مواج و دلفریب بود به شورا قدم نهاد. هنگامی که تصمیم شورای مشاوران شاهنشاهی به وی ابلاغ شد، آن دخترک یونانی ابتدا اندکی ایستاد و با دقت به چهره‌ی یکایک مشاوران شاه که اغلب مردان سالخورده بودند، خیره شد. سپس دور خود چرخید و لختی نیز چشم در چشم و رو در روی پاریزاتیس ایستاد و لبخندی را که پاریزاتیس به زحمت بر گوشه‌ی لب نشانده بود، با لبخند نمکینی پاسخ گفت وسرانجام تصمیم گرفت.

آسپازی زیبا به طرف داریوش رفت و کنار وی ایستاد. داریوش از شوق دستهای خود را به گردن آسپازی حلقه کرد و سپس بی‌اعتنا به آن‌چه در شورا می‌گذشت دست او را گرفت و با خود برد.

مشاوران شاه نیز بدون آن که سخنی بگویند، پراکنده شدند و در آن تالار بزرگ اردشیر با پاریزاتیس، آتوسا و اوخوس تنها ماند. اوخوس که بر اثر آن وقایع جسارتی پیدا کرده بود و در عین حال از پیروزی داریوش خشمگین شده بود جلو رفت و به طعنه گفت:

- به شما تبریك می‌گویم پدر... این نخستین ناز شستی است که از ولیعهد خودتان دریافت می‌دارید. باشد که حسن تشخیص شما را با پاداشهای بهتری تلافی کند!

پاریزاتیس به نواش نهیب زد:

- اوخوس ... آرام باش!

اوخوس روی خود را برگرداند و گفت:

- بلی، باید آرام بود. آرام باشیم و به انتظار بنشینیم تا او به همان سهولت که آسپازی را برد تاج و تخت را هم ببرد، مملکت را هم ببرد...

شاه نهیب زد:

- من هنوز زنده‌ام!
اوخوس کرنش کرد و گفت:
- من از همین می‌ترسم پدر، می‌ترسم که او نتواند شما را زنده ببیند... بگذارید صریحتر حرف بزنم، شما با تعیین داریوش به عنوان وارث تاج و تخت، حتی حیات خودتان را در معرض مخاطره قرار داده‌اید. می‌گویند جسورترین موجودات، ترسوترین آنها است. آنها که می‌ترسند روزی مورد حمله قرار بگیرند ازهر فرصتی برای حمله استفاده می‌کنند و به مقتضای این قانون فطری است که من از حیات شما بیمناکم پدر!
میان پاریزاتیس و آتوسا نگاهی رد و بدل شد. آنها هر دو از این که اوخوس، شاه را نسبت به داریوش ظنین و بیمناك می‌کرد راضی به نظر می‌آمدند. خاصه آن که هر دو می‌دانستند مزاج اردشیر چون مزرعه‌ای مستعد پروراندن تخم سوءظن و هراس می‌باشد.
آثار سخنان اوخوس، به وضوح در چهره‌ی اردشیر نقش بسته بود. با این‌حال اندیشه‌ی اختلاف میان فرزندانش او را بیشتر رنج می‌داد. خسته و آزرده در جای خود نشست و سرش را میان دستهایش فرو برد. پاریزاتیس به اوخوس اشاره کرد و هردو با هم از تالار خارج شدند. آتوسا تنها نزد شاه ماند.
در راهرو قصر پاریزاتیس اوخوس را مخاطب قرار داد:
- بسیار خوب پسرم، اکنون ریشه‌های سوءظن مثل سرطان بر قلب و روح او پنجه می‌اندازد. او همیشه از داریوش وحشت خواهد داشت و هرگاه آتش این سوءظن تیزتر شود...
اوخوس دنبال سخن او را گرفت:
- آن وقت یك فاصله‌ی دایمی میان پسر و پدر به وجود خواهد آمد. فاصله‌ای نمایان که از چشم همگان پنهان نمی‌ماند و همه جا گفت و گو از اختلاف شاه و ولیعهد او در میان خواهد بود!

نقشه‌ای که اوخوس طرح آن را ریخته بود به خوبی

پیشرفت می‌کرد. پاریزاتیس و آتوسا و دستیاران آنها از یک طرف و دوستان داریوش از جانب دیگر در هر فرصتی شاه و ولیعهد را نسبت به یک دیگر بیمناک می‌ساختند. در همان حال که به شاه گفته می‌شد برای حفظ حیات خود بایستی از داریوش بپرهیزد و از وی در هراس باشد، دوستان داریوش نیز در گوش وی زمزمه می‌کردند:

- شاه از تو بیمناک است و چون قادر نیست منصب ولایتعهدی را بازستاند، هیچ بعید نیست قصد جان ترا بکند... او هنوز آسپازی را فراموش نکرده است... او یک لحظه از اندیشه‌ی تو غافل نیست!

این تحریکات بی‌وقفه ادامه داشت. آنها که به مناسبتی کینه‌ای از اردشیر به دل داشتند تدریجا گرد داریوش جمع می‌شدند و در مقابل، دوستان و دستیاران پاریزاتیس به هواخواهی اوخوس یک لحظه از برانگیختن شاه بر ضد داریوش کوتاهی نمی‌کردند. جدالی که اردشیر تصور می‌کرد میان پسرانش آغاز خواهد شد اینک میان خود او و پسرش درگیر گشته بود و روزبه روز درحال توسعه و اشتعال‌بود تا آن که ناگهان حادثه‌ای روی داد.

آتوسا، دختر اردشیر که شاه او را تا سرحد پرستش دوست می‌داشت و به رغم قوانین به ازدواج با وی اقدام کرده بود، غفلتا دستخوش بیماری وحشتناک جذام شد و در بستر افتاد.

پزشگان یونانی و ایرانی که متفقا تشخیص داده بودند آتوسا به بیماری غیرقابل علاج جذام مبتلا شده است، شاه و سایر نزدیکان او را از نزدیک شدن و تماس گرفتن با بیمار ممانعت می‌کردند.

کتزیاس طبیب مخصوص دربار که مردی یونانی بود و به دست ایرانیان اسیرشده‌بود وسپس‌مقام ارجمندی در دربار به هم رسانیده بود، از جانب پزشگان دیگر به حضور شاه رفت و با چهره‌ای آکنده از تاثر گفت:

- سرورم، هیچ درمانی وجود ندارد. آتوسا تمام شده است و خدایان او را به سوی خود می‌خوانند...

شاه گریست وآن‌چنان گریست که اشک درچشمان کتزیاس

نیز حلقه زد. پزشگ یونانی زیر لب زمزمه کرد.
- ای عشق، چه کارها که از تو ساخته‌نیست. پادشاهان را به گریستن وامی‌داری و سرداران را به زانو زدن و لابه کردن. زنان را به حیله جویی و مردان را به کینه‌توزی ... ای عشق، لعنت بر تو!
شاه در حال گریستن سر برداشت و پرسید:
- کتزیاس، چه می‌گویی؟
کتزیاس گفت:
- سرور من، دعا می‌خواندم...
اردشیر، با دو دست دامان طبیب یونانی را گرفت:
- کتزیاس... بگو، ... بگو بدانم آیا امیدی هست؟ آیا می‌توانی او را به من بازگردانی؟... سوگند می‌خورم که هرچه بخواهی در عوض به تو خواهم داد...
کتزیاس گفت:
- سوگند می‌خورم که اگر تمام ثروت روی زمین در یك جا جمع شود، دارویی برای درمان این درد وجود ندارد... و اکنون، سرور من! اجازه بدهید تا بیمار را در جایی دور از همگان قرار بدهیم و راه آمد و رفت را ببندیم. جز این هیچ تدبیری از من و پزشگان دیگرساخته نیست.
سرانجام، شاه پیشنهاد کتزیاس را پذیرفت و آتوسا به قصری در خارج شهر که گرداگرد آن نگهبانانی گمارده شده بود و هیچ‌کس‌را اجازه‌ی آمد ورفت به‌آن‌جا نمی‌دادند، انتقال یافت. آن‌زمان، بیماران جذامی‌را همچون بیمارانی‌که به وبا و طاعون‌دچارمی‌گشتند در اتاقی‌می‌گذاشتند ودرهاوپنجره‌هایش را از پشت با تخته می‌کوبیدند تا بیمار در انزوا و خلوت جان بسپارد و آن‌گاه، آن‌چه را از لباسها و اثاثه‌ی وی بر جای مانده بود آتش می‌زدند. در پاره‌ای موارد نیز که‌بیمارجذامی از اشرافزادگان ونجبابود، او را دربالاپوشی‌سیاه می‌پوشاندند و به صحرا و بیابانها می‌فرستادند. این بالاپوش به کفنی شبیه بود که از پارچه‌ی سیاه و زمخت دوخته می‌شد و بر کمرش بندی بود که دو زنگ بر آن آویخته بود و با هر قدم‌که‌جذامی بر می‌داشت، زنگها آوای مرگ منتشر می‌ساختند، جذامی حق‌نداشت به شهرها ودهکده‌ها و نقاطی که مردم در آن‌جا

زندگی می‌کردند نزدیك شود. چهره‌ی بیمار که بر اثر بیماری به طرزی وحشتناك مسخ می‌شد، به جز دو چشمش، در زیر همان کفن سیاه پنهان بود و گاه‌گاه وقتی که آتش کاروانی از دور به چشمش می‌خورد، به کاروان نزدیك می‌شد. اما همین که صدای منحوس زنگها به‌گوش کاروانیان می‌رسید، مقداری از غذای خود را جا می‌گذاشتند و به‌سرعت دور می‌شدند و جذامی با این غذا شکم خود را سیر می‌کرد. با آن‌که قوانین مربوط به‌جذام و جذامیان تغییر ناپذیر بود، با اصرار اردشیر که با تمام قدرت آتوسا را حمایت می‌کرد، زن جوان از این سرنوشت شوم در امان ماند.

اردشیر به پزشگان می‌گفت:

- آن‌قدر نذورات بر معابد نثار خواهم کرد تا خداوند خورشید و ماه آتوسا را به من بازگردانند.

و به مردم اطمینان می‌داد:

- پزشگان گفته‌اند که بیماری آتوسا علاج پذیر است!

و با آن که قوانین اجازه نمی‌داد بیمار جذامی به کسی نزدیك شود، شاه شخصاً اغلب اوقات در کنار آن زن واژگون‌بخت می‌نشست. دست مرمرین او را در دست می‌گرفت و سیلابی از اشك بر آن می‌بارید، در حالی‌که اتوسا چون تخته‌سنگی ساکت و آرام بود و چشمانش را از یك نقطه‌ی معین برنمی‌داشت.

چنان به نظر می‌رسید که اردشیر به جز آتوسا، همه چیز حتی سلطنت را نیز فراموش کرده است. او خشمگین بود، بی‌حوصله بود، کم حرف و غمگین بود و اطرافیان خود را وادار می‌ساخت مثل او آرام، کم حرف، غمین و بی‌حوصله باشند. با کسی حرف نمی‌زد و ازکسی حرف نمی‌شنید. حتی از یاد داریوش وآسپازی وماجرای آن‌ دو نیز به‌کلی فارغ بود. چنان‌که آسپازی و داریوش به رغم کینه و حسادت پاریزاتیس فرصتی به دست آورده بودند تا از شیرینی و لذتی که در وصال دو دلداده نهفته است کام بگیرند.

جذام رفته رفته در سراپای آتوسا نفوذ می‌کرد و آن زن زیبا، که روزی الهه‌ی جمال شمرده می‌شد و چشمها از دیدنش خیره می‌گشت به طرز وحشتناکی تغییر شکل می‌داد.

دوستان آتوسا کم‌کم از او می‌بریدند. پزشگان به زحمت حاضر می‌شدند از وی عیادت کنند. پاریزاتیس به این بهانه

که تاب دیدن آتوسا را به آن حالت نداشت، از رفتن به سروقت او خودداری می‌کرد و در این میانه دو تن عاشقانه می‌گریستند و برای بهبود آتوسا دست به هر تدبیری می‌زدند. این دو تن یکی اردشیر بود و دیگری اوخوس.

اردشیر تصور می‌کرد که اوخوس تحت تاثیر محبت برادری آن‌گونه برای آتوسا نگران و به‌خاطر وی اشکریزان است و این رفتار اوخوس مایه‌ی تعجب وی گشته بود چه، اردشیر پسرش اوخوس را جوانی قسی‌القلب و بی‌احساس می‌پنداشت و از ترس آن که با سلطنت اوخوس کشتارهای جمعی و بیداد و ستم در کشور آغاز شود در انتخاب داریوش به ولایت‌عهدی عجله به خرج داد. اما اکنون که می‌دید اوخوس بر بالین خواهرش می‌گرید و سر بر پای او می‌ساید، در عین غم دچار تعجب و حیرت می‌گشت. اشکهای اوخوس، اشک عاشقی بود که بر پای معشوق نثار می‌شد. زیرا اوخوس پنهان از پدر خویش با آتوسا عشق می‌ورزید و آرزو داشت هنگامی که تخت و تاج سلطنت از آن وی شد، آتوسا را به عنوان ملکه در کنار خود بنشاند.

هیچ‌کس جز پاریزاتیس از اسرار عشق اوخوس و آتوسا آگاه نبود و پاریزاتیس نیز که در این زمان پیر و فرتوت شده بود اوخوس را نصیحت می‌کرد از آتوسا قطع امید کند و به کارهای دیگر برسد ولی اوخوس دست بردار نبود.

پدر و پسر اغلب شبها و روزها با هم به سراغ آتوسا می‌رفتند. زنی را که جذام در وجودش خانه کرده بود، عیادت می‌کردند. ساعتها بالای سرش می‌نشستند و سپس به معبد آناهیتا می‌رفتند تا به نیت بهبودی آتوسا دعا کنند.

اردشیر هنرمندان و صنعتکاران را واداشت تا پیکره‌ای بزرگ از الهه‌ی آفتاب بسازند و در معبد آناهیتا نصب کنند. این پیکره که چندین متر طول داشت در حالی‌که خوره از جان آتوسا دست بر نمی‌داشت ساخته شد وعلاوه بر آن، به‌اشاره‌ی اردشیر، ساتراپها وفرمانروایان ودهقانان و مرزبانان ایران ازسرا سرکشور، ازسواحل سند تاکرانه‌های دریای سیاه، نذورات و هدایا به معبد آناهیتا می‌فرستادند، چنان که معبد از نذورات انباشته شد و سپس فاصله‌ی معبد تا قصر

سلطنتی نیز که بر د و هزار و نهصد ذرع بالغ بود، از سیم و زر، طاقه‌های حریر، تحفه‌ها وپیشکشهای گوناگون و منجمله هزاران راس اسب پوشیده گشت·

پزشگان می‌کوشیدند تا اردشیر را از آن‌کوشش‌بی‌حاصل بازدارند و پاریزاتیس با همه‌ی حسن ظنی که نسبت به آتوسا داشت کم‌کم چنان خشمگین شده بود که به اردشیر می‌گفت:

- توهمه‌چیزرا فراموش‌کرده‌ای··· شاهنشاهی···کشورداری ···مردم···و همه‌ی ما را ·تو تنها به آتوسا می‌اندیشی !

اما اردشیر به این سخنان وقعی نمی‌نهاد· کم کم اوخوس نیز ناامید شده بود و تصمیم داشت دست از ندبه و زاری بکشد ولی پاریزاتیس او را پند داد که می‌تواند به این وسیله در پدرش نفوذ کند و به وی توصیه کرد:

- اگر تاکنون برای آتوسا و به هوای عشق او بدان جا می‌رفتی، از این پس برای خودت برو··· پدرت چنان دیوانه شده است که به هیچ‌چیز جز آتوسا فکر نمی‌کند و به هیچ کار جز عیادت و عبادت به خاطراونمی‌پردازد··· این فرصت مناسبی است برای تو که احساسات او راجلب کنی· برو و تا می‌توانی نشان بده که برای آتوسا نگران هستی··· بگذار عواطفی که در او نسبت به دخترش جمع شده است متوجه تو گردد· مردم وقتی دچار غمی بزرگ می‌شوند کسی را که با ایشان همدردی کند هرگز از خاطر نمی‌برند··· اوخوس، تو می‌توانی روح پدرت را تسخیر کنی !

از آن پس اوخوس به این نیت نزد آتوسا می‌رفت و چون بازیگر ماهری در حضور اردشیر می‌نالید و می‌گریست و گریبان چاك می‌داد. چنان که اردشیر تصور می‌کرد همه او را فراموش کرده‌اند مگر اوخوس و از این که در گذشته نسبت به اوخوس بدبین بوده است پشیمانی خود را اظهار می‌کرد·

سرانجام، نه پزشگان و نه الهه‌ی معبد آناهیتا، با آن همه زر و سیم و هدایا که دریافت داشتند هیچ‌کدام‌نتوانستند کاری از پیش ببرند و آتوسا نیز، مثل بسیاری دیگر از مردم که در آن زمان گرفتار بیماری خوره گشته بودند، در فجیع‌ترین حال جان سپرد·

خوره، با آن زن زیبا و دلربا چنان کرده بود که حتی کسی رغبت نمی‌کرد به جسدش نزدیك شود. حتی اردشیر و اوخوس نیز که در این اواخر از مشاهده‌ی قیافه‌ی دگرگون شده و کریه آتوسا اجتناب می‌کردند، از دور مراسم سوزاندن جسد را نظاره کردند و اشکی فشاندند، سپس پسر زیر بازوان پدر را گرفت و او را به قصر برد.

ساعتی بعد اردشیر از روی ایوان قصر خویش شعله‌های آتش را تماشا می‌کرد که از آخرین خانه‌ی آتوسا به آسمان زبانه می‌کشید. به دستور وی خانه و هرچیزی را که از آتوسا مانده بود سوختند و از زندگانی پر ماجرای آن زن عجیب و دلفریب جز یادبودی و تلی خاکستر باقی نماند.

مرگ آتوسا اثری شگرف در روح اردشیر باقی گذاشت و او را که تحت تاثیر کهولت و دسیسه‌های پاریزاتیس و تحریکات اوخوس گاه به افراط و گاه به تفریط می‌گرایید، دستخوش دگرگونیهای تازه قرار داد.

اوخوس و پاریزاتیس هنوز از کار داریوش فارغ نبودند. چه آخرین آرزوی پاریزاتیس این بود که اوخوس را جانشین شاه کند و در حالی که خود به سختی پیر و زمینگیر شده بود، از این داعیه دست بر نمی‌داشت. اوخوس نیز مانند لاشخوری که بوی مردار به مشامش رسیده باشد، خود را به هر سو می‌زد و بی‌قرار و ناآرام بود. اما داریوش با آسپازی زندگانی آرامی داشت و به تحریکاتی که برضد وی چیده می‌شد ترتیب اثر نمی‌داد.

داریوش، به اشاره‌ی پدرش که از روابط نزدیك او با تیری باذ آگاه شده بود به بهانه‌ای تیری باذ را از خود راند و رفت و آمد او را به قصر خود محدود ساخت. ولی آن مرد شکست خورده و کینه‌توز نیز آرام و قرار نداشت و در این زمان که به کلی خوار و خفیف شده بود حاضر نمی‌شد فرصتهایی را که زمانه برای او فراهم ساخته بود، به آسانی از دست بدهد.

به این ترتیب، دربار اردشیر عرصه‌ی تضادها و جنگ و گریزهای پنهانی بود که میان ماجراجویان جریان داشت. شاه پیر و خسته به‌نظر می‌رسید و برای رفع ناراحتیهای روحی

خویش بیشتر به سوی عیش و طرب مایل می‌گشت. دیگران نیز که او را در سراشیب حیات می‌دیدند به کوششهای خود برای آن که پیش از مرگ اردشیر تکلیف تاج و تخت روشن شود می‌افزودند.

ظاهرا، داریوش از موقعیت خود اطمینان داشت و تصور نمی‌کرد که پدرش در مقام خلع وی از مقام ولایتعهدی برآید. زیرا این کار همچنان که مستلزم دشواریهای بسیار بود بر وخامت اوضاع می‌افزود و دودستگیهای داخل دربار را تشدید می‌کرد. اردشیر نیز با آن که ماجرای آسپازی را هنوز فراموش نکرده بود تمایلی به خلع داریوش از خود بروز نمی‌داد، اما رقبا و دشمنان داریوش با تمام قدرت خود می‌کوشیدند تا جراحتی را که داریوش با گرفتن آسپازی بر دل اردشیر باقی نهاده بود، تازه کنند. و از این طریق به مقصود خود برای کوبیدن ولیعهد برسند.



هنوز چند ماهی بیش از مرگ آتوسا نگذشته بود که اردشیر، داریوش را به حضور خواست و به او تکلیف کرد برای سرکشی به نواحی غربی کشور عازم شود. اردشیر گزارشهایی را در مقابل داریوش نهاد و به او گفت:

- اینها همه حکایت از این دارد که بار دیگر در ساتراپ نشینهای غربی تحریکاتی برای شورش ایلات و عشایر جریان دارد. با آن‌که من نمی‌توانم به صحت این گزارشها اعتماد کنم، اما در عین حال نمی‌توان بی‌اعتنا نشست. پسرم، تو خوب می‌دانی که سپاه ما بعد از جنگهای مصر و قبرس فرسوده شده است و مدتی فرصت لازم است تا این سپاه برای عملیات جنگی آماده شود. از این رو مصلحت چنین است که هرگاه تحریکاتی در ساتراپ نشینهای غربی وجود دارد با سیاست و تدبیر در نطفه خفه شود و من ترا برای اجرای این ماموریت برگزیده‌ام.

داریوش فرمان پدر را قبول کرد و گفت که به زودی، همراه آسپازی به آن خطوط خواهد رفت. اما شاه بلافاصله حرف او را برید و تاکید کرد که:

- نه، من می‌خواهم که تو تنها به این ماموریت بروی. تصور می‌کنم موقعیت چنان باشد که نتوانی در یک نقطه آرام بگیری و ناگزیر باشی در نقاط مختلف گردش کنی. در این صورت وجود آسپازی برای تو دست و پاگیر خواهد بود.

داریوش کوشش کرد پدرش را متقاعد کند که سفر کردن

وی همراه آسپازی مانع از اجرای ماموریتی که به عهده می‌گیرد نخواهد بود ولی شاه مصرا از ولیعهد خود خواست که تنها به این سفر اقدام کند و جز چند تن ملازم کسی را همراه نبرد. داریوش که می‌دانست پدرش هنوز هم‌نسبت به آسپازی حساس است، به ناچار دست از اصرار کشید و به رغم تمایل باطنی خود، قبول کرد با شرایطی که پدرش می‌خواست اقدام به این سفر کند.

وقتی داریوش از نزد شاه بازگشت و جریان را برای آسپازی گفت، برقی در چشمان زن زیبا درخشید و گفت:

- داریوش، تو اشتباه کرده‌ای و مصلحت در این است که اشتباه خود را به نحوی تصحیح کنی. من نیز در این سفر باید همراه تو باشم.

داریوش دست روی گیسوان بلند و طلایی رنگ آسپازی کشید و توضیح داد:

- من مدت زیادی در سفر نخواهم ماند... و به علاوه، هرکجا که باشم از اندیشه‌ی تو غافل نخواهم‌بود... قول می‌دهم که حتی یك لحظه ترا فراموش نکنم!

آسپازی اندیشه‌ناك بود، گویی کسی در گوش‌وی می‌گفت که حوادثی او را تهدید می‌کند. اما چون دلیل‌قانع‌کننده‌ای برای ابراز این احساسات درونی خویش‌نداشت و می‌ترسید که مبادا داریوش به اندیشه‌ی او بخندد می‌گفت:

- می‌دانی داریوش؟... این نخستین بار است که تو می‌خواهی مرا مجبور کنی میان انبوهی از دشمنان در این شهر بمانم... من می‌ترسم داریوش... می‌ترسم!

آسپازی لابه‌های زیاد کرد. اما داریوش به پدرش قول داده بود که تنها به سفر برود و ناچار بود آسپازی را هم تنها در پایتخت باقی بگذارد.

هنگام عزیمت، داریوش یك بار دیگر نزد اردشیر رفت. این بار او فقط آمده بود تا آسپازی را به پدرش بسپارد. وقتی اردشیر در مقابل داریوش قرار گرفت و از داریوش پرسید که دیگر برای چه کار به دیدن وی آمده است، داریوش با کلماتی که از فرط حیا می‌لرزید و بر لبان پریده رنگش نقش می‌بست، آهسته گفت:

ـ آمده‌ام، آسپازی را به شما بسپارم، پدر!

عرق سردی روی پیشانی اردشیر نشست. بی‌اختیار رنگ چهره‌اش تغییر کرد و دندانش را به لب گزید. داریوش حس کرد که نمی‌باید چنین سخنی را با پدرش در میان نهاده باشد و از شدت التهاب و ناراحتی او پی برد که خبطی مرتکب شده است.

با این حال او چاره‌ای نداشت. آسپازی به شدت می‌ترسید و داریوش وظیفه‌ی خود می‌دانست پیش از رفتن، او را به کسی بسپارد. ابتدا تیری باذ را در نظرگرفت و گرچه روابط آن دو در آن زمان سرد بود، اما پیش خود فکر می‌کرد که تیری باذ از قبول چنان درخواستی‌خود داری نخواهد کرد. بعد، به یاد توصیه‌ی پدرش افتاد که معاشرت اورابا تیری باذ قدغن کرده بود و سرانجام به نظرش رسید بهتر از همه پدرش اردشیر است. او می‌توانست در قبال ماموریتی که به عهده گرفته بود و در ازای آن‌که تمام دستورهای پدر را موبه‌مو به کار بسته بود از وی بخواهد تا مراجعت اوآسپازی را تحت حمایت‌خود قرار بدهد. اما اکنون می‌دید که این تقاضاتاچه حد بر پدرش گران آمده است و چون احساس می‌کرد پدرش هنوزماجرای آسپازی را ازخاطرنبرده، دلگیر به نظر می‌رسید.

اردشیر سخنی نگفت و داریوش نیز بدون آن که چیزی بر گفته‌ی خود بیفزاید قصر شاه را ترك گفت. در مقابل قصربه ملازمان معدود خود پیوست و پای در رکاب نهاد تا به سوی ماموریت خود برود.

یك هفته از سفر داریوش گذشت. دراین مدت آسپازی به جز تنهایی، چیز تازه‌ای در زندگانی خود حس نمی‌کرد. اما قلبش همیشه از وقوع یك حادثه‌ی ناگهانی مضطرب بود. می‌پنداشت واقعه‌ای در زندگی او اتفاق خواهد افتاد، اما نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این حادثه چیست.

درست هفت روز از حرکت داریوش می‌گذشت که یك روز بامداد، چند تن سوار به خانه‌ی داریوش وارد شدند وازخانم خانه سراغ گرفتند. جامه‌های آنها نشان می‌داد که سواران گارد جاویدان هستند. آسپازی که از پنجره‌ی قصر متوجه ورود سواران به خانه‌ی خود شده بود، از همان لحظه‌ی اول دلش

گواهی می‌داد حادثه‌ای که به انتظار آن بود در شرف وقوع است.

زن زیبا، در حالی که جامه‌ای بلند از اطلس ارغوانی سراپایش را پوشانده بود، فرمانده سواران را به حضور پذیرفت. مردی بلند بالا که بر سواران ریاست داشت در مقابل آسپازی کرنش کرد و احترامات معمول را به جای آورد. آن‌گاه طوماری از بغل خود بیرون آورد، بر دیده نهاد و به دست آسپازی داد.

مهر شاه، روی طومار به چشم می‌خورد ومضمون‌آن حکایت از این داشت‌که اردشیر شاه، با درودهای بسیار مایل است آسپازی را در قصر خویش ملاقات کند. صاحب منصب جوان ساعتی را که برای احضار آسپازی معین شده بود اعلام داشت و خود با همان احترامات خداحافظی کرد و رفت.

آن‌گاه آسپازی بی‌اختیار روی صندلی افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد و سپس شروع کرد به گریستن. در آن حال او هنوز نمی‌دانست‌که شاه برای چه منظور احضارش کرده است اما دلش گواهی می‌داد که هرگز به خانه‌ی داریوش باز نخواهد گشت. لحظه‌ی وداع با داریوش را به خاطر می‌آورد که بی‌اراده گفته بود:

- شاید وقتی که تو برگردی من در این جا نباشم!

و هنگامی که داریوش با تعجب پرسیده بود:

- به چه مناسبت چنین حرفی می‌زنی؟

او جواب داد:

- نمی‌دانم ... همین طور بی‌جهت بر زبانم گذشت. فراموشش کن.

آن‌گاه به یاد آورد وقتی که داریوش عازم سفر شد، او در خواب دیده بود ونوس، خداوند عشق و زیبایی، گروهی از ندیمه‌های خود را فرستاده بود تا او را با خود ببرند و آنها، در حالی که بر آسپازی جامه‌ای سفید پوشاندند، او را در تخت روانی نشاندند و به کوهستان المپ، جایگاه خدایان یونان، منتقل ساختند.

آسپازی، با این اندیشه عازم ملاقات شاه شد. از روزی که آسپازی در شورای مشاوران شاهنشاهی، در کنار داریوش

قرار گرفت و به این ترتیب مهر خویش را از ارد شیر گسست تا آن روز که بنا به دعوت شاه برای دیدار او می‌رفت، هرگز آن دو یك دیگر را ندیده بودند و به هم برنخورده بودند.

دل در سینه‌ی آسپازی می‌تپید. انتظار داشت که خبری ناگوار از زبان شاه بشنود و بیشتر تصور می‌کرد که این خبر مربوط به داریوش باشد. روزی که داریوش به سفر می‌رفت، آسپازی می‌اندیشید که او را به سوی دامی می‌فرستند و اینك در خیال او می‌گذشت که داریوش به دام افتاده است و ارد شیر قصد دارد خبرش را به آسپازی اعلام کند.

سرانجام شاه و سوگلی سابقش در مقابل یك دیگر قرار گرفتند. آسپازی زیبا، با حرکاتی دلنشین رسم ادب به جای آورد و ارد شیر که چشم از چهره‌ی او بر نمی‌داشت با صدای گرفته گفت:

- بنشین!

آسپازی نشست. ارد شیر در حالی که دستهایش را به پشت سر قلاب کرده بود و با سرانگشتانش بازی می‌کرد مدتی در طول و عرض تالار قدم زد و سپس بی‌مقدمه پرسید:

- با داریوش چه طوری، آسپازی؟

زن جوان، چشمان درشت خود را از زمین برداشت و به شاه دوخت. گویی چیزی نداشت که در جواب بگوید.

شاه لبخندی زد و ادامه داد:

- مقصودم این بود که به عاشق و معشوق جوان ما خوش می‌گذرد؟

آسپازی، پاسخ شاه را با تعارفی برگزار کرد. اما ارد شیر قانع نمی‌شد:

- آسپازی، واضحتر بگو ... آیا سعادتی را که در کنار من به آن دست نیافتی در کنار داریوش احساس می‌کنی؟

آسپازی که میل داشت هرچه زودتر به این پرس و جو خاتمه دهد، با آزرم زنانه‌ی خویش گفت:

- سرور من، هرچه هست امری است گذشته و اگر حمل بر جسارت نشود، من می‌خواهم تقاضا کنم گذشته را به فراموشی بسپارید.

ارد شیر، نگاه خود را به سقف دوخت و در حالی که

حجاریها و گچ بریها و نقاشیهای زیبای سقف تالار را از نظر می‌گذرانید جواب داد:
ـ همه می‌گویند گذشته را فراموش کن ... اما آسپازی تو که گذشته نیستی. تو اکنون مانند یك زن بیگانه‌در مقابل من نشسته‌ای. در این مدت که از من دور بودی، هر لحظه فکر می‌کردم که تو کجایی، چه می‌کنی و چه‌گونه با پسرم عشق می‌ورزی و آن گیسوان، آن اندام زیبا، آن چشمان خانه خراب‌کن را که روزگاری به من‌تعلق داشت چه طور به او می‌سپاری؟ ...نه، آسپازی من نمی‌توانم ترا فراموش کنم. بسیار کوشیدم اما موفق نشدم که فراموشت بکنم. تو میان من و پسرم حایل شدی. او را از من جدا ساختی. نفرت و کینه‌ی مرا نسبت به وی برانگیختی ...
آسپازی وحشتزده از جا پرید:
ـ چه می‌شنوم ... آیا گزندی به داریوش رسیده است؟
سراپای او می‌لرزید و هراسان بود که مبادا بلایی بر سر داریوش آورده باشند. اردشیر ایستاده بود و با دقت به حرکات، به تاثرات وبه نگرانیهای زن جوان می‌نگریست. وقتی آسپازی آرامش خود را بازیافت اردشیر آهی کشید:
ـ همیشه آرزو داشته‌ام زنی مثل تو، با این احساسات، قلبش به خاطر من بتپد. با این حرارت مرا دوست داشته باشد. با این وحشت نگران من باشد... اما تو سالها محبوبه‌ی من بودی، سوگلی من بودی وهرگز مال من نبودی ... آه که چه‌قدر بیچاره‌ام. همه چیز دارم و هیچ چیز ندارم. از کرانه‌های سند تا سرحدات یونان، سرزمینهای وسیع در حیطه‌ی اقتدار من قرار دارد. می‌توانم سرزمینهای دیگران را به آتش‌بکشم‌و ازآن آتش جهنمی برافروزم، اما هرگز نتوانسته‌ام خود را در پناه آغوش پر مهری گرم کنم. آری، آسپازی، روزگاری آغوش تو به من تعلق داشت. اما من قادر نبودم در آغوش تو حرارتی ایجاد کنم ... حالا که تو مال پسرم شده‌ای آغوش تو نیز مالامال از حرارت و گرمی است. قلبت برای او می‌تپد. وقتی پیش تو است احساس آرامش می‌کنی و

اکنون که از تو دور است برای او مضطربی ··· بی‌جهت نبود که اگر تو، مرا گذاشتی و به سمت او رفتی ··· تو نگاه ملتمسانه‌ی مرا دیدی و به آن اعتنا نکردی ··· تو از من گریختی ··· تو غرور مرا لگدمال کردی ··· تو مرا به هیچ گرفتی ··· تو ··· تو ··· تو ···

آسپازی، ناگهان متوجه شد که اردشیر گریه می‌کند. قامت او مانند کمانی خم شده بود. مشتهای گره شده‌اش را به دیوار می‌کوفت. ناتوان و خسته به نظر می‌رسید.

آسپازی از جا برخاست و آهسته گفت:

- سرور من!

اردشیر، خشمگین، بر سر او فریاد زد:

- من احتیاج به ترحم ندارم. در عمر درازخود از زنهای زیاد کام گرفته‌ام. هنوز هم قدرت دارم ··· قدرت دارم به کسی‌که زنی‌را از آغوش‌من ربوده، درس خوبی‌بدهم ··· درسی که در سزای او و آن زن نابکار باشد!

رنگ از چهره‌ی آسپازی پریده بود. می‌ترسید و از ترس می‌گریست. صورتش را میان دستهایش پنهان کرده بود. برای او شکی نمانده بود که اردشیر قصد دارد انتقام بگیرد. هم از او و هم از پسرش داریوش ··· اما نمی‌دانست‌که او چه خیالی در سر دارد. دلش گواهی می‌داد که هرگز داریوش را نخواهد دید.

وقتی که گریه‌ی آسپازی اوج گرفت، اردشیر آرام‌شد. بالای سر زن جوان ایستاد و چشم به شانه‌ی او دوخت‌که در اثر گریستن، تکان می‌خورد. آن‌گاه لحن خود را تغییر داد و گفت:

- نترس ··· نترس ··· دخترك، من ترا نخواهم کشت ··· نه ترا می‌کشم و نه پسرم را ··· حتی منصب ولیعهدی را از وی نخواهم گرفت. اما همان‌طور که او به‌آشیانه‌ی من تجاوز کرد، من نیز تصمیم دارم که آشیانه‌ی سعادتش را به هم بریزم ··· جز این هیچ چاره‌ای نیست، آسپازی!

آسپازی، بی‌صدا می‌گریست و گویی اشکهای او آبی بود که بر آتش خشم اردشیر فرو می‌چکید. از سر نو اردشیر او را مخاطب قرار داد و گفت:

- بیچاره داریوش، ... تصور می‌کرد به ماموریت مهمی می‌رود... و اصرار داشت که ترا نیز همراه ببرد... اما او هیچ تصور نمی‌کرد که این ماموریت مهم یک شوخی بیشتر نیست.

آسپازی سرش را بلند کرد و با خشم در چشمان اردشیر نگریست. صدایی که به غرش ماده پلنگی بی‌شباهت نبود، از گلویش برخاست:

- از ما چه می‌خواهی؟

اردشیر خندید:

- همان چیزی را که شما از من گرفتید... جدایی!

آسپازی فریاد زد:

- نه، این محال است... هیچ‌کس نمی‌تواند، هیچ قدرتی و هیچ قانونی قادر نخواهد بود مرا به نزد تو بازگرداند...

و سپس در حالی که برقی از چشمانش می‌درخشید، با تهدید اضافه کرد:

- و اگر روزی چنین اتفاقی رخ دهد هیچ‌گاه از انتقام من ایمن نخواهی بود... خودم را می‌کشم... واگر دستم رسید ترا نیز خواهم کشت، پیرمرد!

اردشیر می‌دانست که زن یونانی دروغ نمی‌گوید. اما او نیز تصمیم نداشت که بار دیگر آسپازی را نزد خود بازگرداند. او برای انتقام کشیدن نقشه‌ی دیگری طرح کرده بود:

- گوش کن آسپازی، ... تو معبد دیان را در اکباتان دیده‌ای... خوب به خاطرم هست وقتی که از بابل به سوی شوش بازمی‌گشتیم، ترا همراه خود به آن معبد بردم. آن روزها تازه کورش کشته شده بود و تو نیز از غنایم فراوانی بودی که از برادرم برای من مانده بود...

آسپازی با نفرت گفت:

- تو همیشه مرا به صورت یک غنیمت نگاه می‌کردی!

اردشیر، چنان وانمود ساخت که این سخن را نشنیده است:

- با هم به معبد دیان رفتیم و من همه جای آن آتشکده را به تو نشان دادم. خوب یادم هست که تو چه قدر

تحت تاثیر معبد، با آن موبدان سفید پوش قرار گرفته بودی که شمعهای روشن را در فضای نیمه تاریک روی دست حمل می‌کردند و سرودهای مذهبی‌می‌خواندند... بعد از آن، زنها آمدند، زنان پیر و جوان... تواز من پرسیدی این همه زنان در این‌جا چه‌کار می‌کنند؟... و من در جواب تو گفتم این زنهای پیر، همگی در روزگار جوانی به این معبد آمده‌اند، زیرا هر سال یك زن، از میان زیباترین زنان کشور برای خدمت در معبد دیان برگزیده می‌شود... و او هرگز از معبد خارج نخواهد شد تا روزی که جسدش با تشریفات شایسته در گورستان مخصوص مردان و زنان مقدس به خاك سپرده شود...
آری، آسپازی عزیز، این افتخار بزرگی است برای یك زن... افتخاری ابدی و جاودانی که هرکس لیاقت آن را پیدا نمی‌کند و من امروز ترا به این‌جا خواسته‌ام تا بگویم باید برای رفتن به معبد "دیان" آماده شوی...
من تصور نمی‌کنم داریوش از این که چنین افتخاری نصیب محبوبش گشته است چندان دلگیر شود. به هر حال، اگر هم این خبر برای داریوش ناخوشایند باشد، من به وی توصیه خواهم کرد که آن را یك شوخی فرض کند!

اردشیر طبق نقشه‌ای که طرح کرده بود، آسپازی را به معبد دیان فرستاد. به میان راهبه‌هایی که تا پایان عمر موظف بودند در معبد خدمت‌کنند و تنها جسدشان از آن جا خارج می‌شد.

تیری باذ که می‌دانست این خبر دیر یا زود به داریوش خواهد رسید. خود را برای استقبال از مردی که در دام توطئه افتاده بود آماده می‌کرد. تیری باذ قلبا از این پیشامد خوشحال بود. از همان هنگام که داریوش، به‌اشاره‌ی پدرش، تیری باذ را از خود راند او منتظر چنین فرصتی بود، چه می‌دانست اردشیر ماجرای آسپازی را فراموش‌نکرده است و تا آسپازی درمیان است هرگز روابط پدر و پسر گرمی نخواهد یافت. اردشیر نیز، از آن جا که می‌ترسید تیری باذ با حیله‌های خویش داریوش را تحت نفوذ قرار دهد کوشید، تا

آن که موفق شد میان تیری باذ و داریوش جدایی بیفکند.
اما، با فرستادن آسپازی به معبد دیان، از نو تیری باذ به سوی داریوش بازگشت. او به‌وسیله‌ی جاسوسانی که بر سر راهها گمارده بود نخستین کسی بود که از بازگشت داریوش آگاه شد و از چند ساعت پیش از آن که داریوش به شهر برسد به قصر وی رفت و به انتظار نشست.
چند ساعتی از شب می‌گذشت که داریوش خسته، کوفته و گردآلود به قصر خود وارد شد. او تنها به شهر بازگشته بود و ملازمان خود را در نیمه راه ترک گفته بود. هنوز داریوش دهانه‌ی اسب خود را به مهتر نداده بود که صدایی از پشت سرش به گوش رسید:
- سلام بر شاهزاده‌ی دلیر پارس... مردی که محبوب خود را در خانه تنها گذاشت و به سفری بی‌فرجام رفت!
داریوش صدای تیری باذ را شنید و چون به پشت سر نگریست او را در مقابل خود یافت. تیری باذ ادامه داد:
- بر من خرده مگیر شاهزاده... چون می‌دانستم به جز مهتر شما هیچ‌کس در این خانه از شما استقبال نخواهد کرد این بود که به خودم اجازه دادم تا بی خبر و بی‌دعوت در این جا حاضر شوم و مقدم شما را گرامی دارم...
داریوش گفت:
- بسیار خوب تیری باذ، همراه من بیا...
آن دو به سوی قصر رفتند و در بین راه داریوش گفت که چیزهایی شنیده است، ولی به‌صحت آن اطمینان ندارد و به همین جهت نیز، بلافاصله با سرعت ماموریت خود را نیمه تمام گذارد تا به شهر بازگردد و از حقیقت امر باخبر شود.
تیری باذ گفت:
- آن چه شنیده‌اید حقیقت محض است شاهزاده‌ی عزیز... و این پاداش کسی است که دوستان را از دور خود پراکنده سازد و با پای خود به سوی دشمنان برود.
داریوش گفت:

ـ به من زخم زبان مزن تیری باذ... بگو ببینم آیا این حقیقت است که آسپازی را به معبد دیان فرستاده‌اند؟
تیری باذ با اشاره‌ی سر تایید کرد:
ـ آری شاهزاده... و حقیقتی بس‌جانگداز است، زیرا پس از این هیچ راهی برای رسیدن به آسپازی برای شما وجود ندارد. شما ناچارید آسپازی را فراموش کنید...

داریوش بی‌اختیار نشست. او شکست خورده بود. او با پای خود به دام افتاده بود و اینك همه‌ی راهها را به روی خود مسدود می‌یافت. می‌دانست که واقعا هیچ راهی برای رسیدن به آسپازی وجود ندارد و تیری باذ حق دارد که می‌گوید باید او را فراموش کند. اما داریوش به فرض که می‌توانست و ناچار می‌شد آسپازی را از یاد ببرد هرگز نمی‌توانست ظلمی را که پدرش در حق وی روا داشته بود، فراموش کند. تیری باذ نیز همین را می‌خواست.

تیری باذ هنگامی که داریوش را ناتوان و پریشان دید، دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:
ـ شاهزاده‌ی عزیز، ناچارم یك بار دیگر معمای کلاه را پیش بکشم. تا وقتی‌کلاه رزم به‌سر نگذارید و برای احقاق حقی که متعلق به شما است نجنگید، این حق به شما تعلق نخواهد گرفت. این اولین و آخرین سخنی است که من به عنوان یك دوست با شما در میان می‌نهم.
داریوش نگاه سردی به تیری باذ انداخت و گفت:
ـ سردار، من معنی این سخن را نمی‌فهمم... آیا منظور شما این است که من باید با پدرم وارد جنگ شوم؟
تیری باذ سری تکان داد:
ـ شاهزاده شمشیر و کمان تنها وسیله‌ی جنگ و جنگ تنها شمشیر برداشتن و سپر به دوش کشیدن نیست... شما باید بجنگید همچنان که دیگران با شما می‌جنگند... با همان حربه و به همان طریق... من تصور می‌کنم نخستین ضربه‌ای که از حریف بر شما وارد شد برای آن‌که به شما هشدار دهد که در یك جنگ سخت قرار گرفته‌اید کافی است. آنها در نخستین حمله همسر شما را ربودند...

اگر باز هم غفلت کنید کلاه و سرانجام سرتان را خواهند ربود... آیا توضیح دیگری هم لازم است؟

داریوش پاسخ داد:

ـ نه، سردار... من خیلی زودتر می‌بایستی معنای این نکته را دریافته باشم. اما اگر دیر دریافتم، دست‌کم خوب دریافته‌ام که باید چه کار بکنم!

اردشیر از این که داریوش ماجرای آسپازی را به عنوان یك شوخی پذیرفته بود و فراموش کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید. از همین رو، روابط او و داریوش نیز که به سردی گراییده بود، از نو گرم می‌شد. پدر و پسر غالباً در کنار یك دیگر دیده می‌شدند. پدر پیر در عموم مسایل با ولیعهد جوان خود مشورت می‌کرد و به آنها که نسبت به داریوش نظر خوشی نداشتند و دست بیعت در دست اوخوس گذارده بودند، به اشاره و گاهی به تصریح یادآور می‌شد که داریوش ولیعهد کشور است و باید همه‌ی مردم او را به چشم ولیعهد بنگرند.

داریوش نیز، ظاهرا با پدرش رفتاری دوستانه و محترمانه داشت. چنین وانمود می‌ساخت که آسپازی را فراموش کرده است وماجراهای گذشته را به‌کلی از یاد برده است. اما پاریزاتیس، زیرك‌تر و نیرنگ بازتر از آن بود که رفتار تازه‌ی داریوش را بر وفاداری و گذشت او حمل کند. او بارها به اردشیر می‌گفت:

ـ از پسرت برحذر باش... او هرگز ترا نخواهد بخشید!

و همواره با جواب خشن و قیافه‌ی سرد اردشیر مواجه می‌گشت.

این بود که درصدد برآمد از بستر بیماری به اسرار داریوش دست پیدا کند. پاریزاتیس خوب می‌دانست که از کجا باید وارد شود. اگر او می‌خواست کسی را به اطراف داریوش بفرستد بی‌شك توجه شاهزاده‌ی جوان و دوستان دیگر او جلب می‌شد و از طرفی توطئه برای خریدن یکی از اطرافیان داریوش نیز، ممکن بود با شکست رو به رو شود و او را هشیار سازد. این بود که به طرف تیری باذ توجه کرد. پاریزاتیس خبر داشت که تیری باذ بار دیگر به داریوش نزدیك شده است و اگرچه داریوش می‌کوشد این نزدیکی را

به سبب جلب اعتماد پدرش پوشیده بدارد، ولی چشم و گوش پاریزاتیس آن‌قدرها باز بود که از این وقایع آگاه شود. به همین سبب، بی‌آن که از نزدیکی داریوش و تیری باذ سخنی به اردشیر بگوید، درصدد برآمد یکی از نزدیکان تیری باذ را با خود همراه سازد.

این دسیسه با موفقیت انجام گرفت. زیرا تیری باذ به طور کلی مردی خسیس بود و حتی در دوران قدرت خویش مرد دست و دل بازی نبود تا چه رسد به آن که در این زمان محدودیت‌های مادی او را در فشار گذاشته بود. پاریزاتیس میان یاران نزدیک تیری باذ غلامی را که طبیعتی بلند پرواز داشت انتخاب کرد و چون آگاهی یافت که این غلام از خدمت در دستگاه تیری باذ ناراضی است به وسیله‌ی رشوه وجدان او را خرید و به او توصیه کرد صمیمانه‌تر از گذشته در خدمت تیری باذ بماند و به او خدمت کند. به طوری که از هر حیث اعتماد سردار نگون‌بخت را به خود جلب کند و محرم اسرار او قرار گیرد.

این غلام نیز نقش خود را به خوبی ایفا کرد و با هدیه‌هایی که دایما از جانب پاریزاتیس دریافت می‌داشت خوشحال بود که مخدوم قدرتمند و ثروتمندی پیدا کرده است. اما وظیفه‌ی خود را از خاطر نمی‌برد که باید هرچه بیشتر خود را فدایی و خادم صمیمی تیری باذ نشان دهد به طوری که از همه‌ی کارهای وی آگاه شود.

همان طور که تیری باذ همه روز بیش از روز پیش به داریوش نزدیک می‌شد و روحیه‌ی او را برای اجرای اندیشه‌های خویش آماده می‌ساخت، غلام خیانتکار وی نیز روز به روز در جلب توجه و اعتماد تیری باذ توفیق بیشتری حاصل می‌کرد. به طوری که در سلک نزدیک‌ترین خادمان تیری باذ قرار گرفت.

تا مدتی، تنها خدمت غلام در رساندن خبرهای عادی از جریان روزمره‌ی زندگانی تیری باذ، رفت و آمدهای او، اوضاع داخل خانه‌اش و امثال آن به رابطی بود که پاریزاتیس معین کرده بود و مستقیما با مادر شاه مربوط بود. اما در مقابل این خبرهای ناچیز، غلام بلند پرواز، انعامهای شایسته‌ای دریافت می‌داشت چنان که خود را به‌سختی مدیون

پاریزاتیس حس می‌کرد و صمیمانه درصدد بود تا شاید روزی بتواند نیکیهای او را با گزارشی شایسته تلافی کند و سرانجام آن روز فرا رسید.

شبی، غلام تیری باذ که در چهره‌اش علایم وحشت و نگرانی خوانده می‌شد، در جایگاه معهود حاضر شد و رابط خود را به انتظار یافت، اما به خلاف همیشه به شخصی که رابط میان او و پاریزاتیس بود گفت:

ـ من باید شخصا بانوی جهان را ملاقات کنم... مطلبی هست که جز او با هیچ‌کس نمی‌توانم در میان بگذارم!

شخص رابط کنجکاوانه می‌کوشید تا غلام را به سخن گفتن وادار کند. زیرا او نیز به نوبه‌ی خود نقشه‌هایی در سر داشت و می‌اندیشید هنگامی که خبر با ارزشی در این میانه به دست آورد، آن را به یکی از طرفین ماجرا بفروشد و با پولی که از این طریق به دست خواهد آورد، به دیاری دور دست برود و تا آخر عمر آسوده زندگانی کند. اما در مقابل اصرار او غلام نیز دو پای خود را در یك کفش کرده بود و می‌گفت:

ـ من هیچ چیز، به هیچ‌کس نخواهم گفت... مگر بانوی جهان!

و سپس اخطار کرد:

ـ می‌ترسم این سماجت برای تو گران تمام شود، ای مرد!

مرد رابط از این تهدید دست و پای خود را گم کرد و سرانجام حاضر شد پیغام غلام را به بانوی خود برساند. به خلاف تصور و انتظار او، پاریزاتیس با آن که در بستر بیماری بود و پزشگان هرگونه فعالیتی را برایش ممنوع ساخته بودند، بلافاصله آمادگی خود را برای پذیرفتن غلام تیری باذ اعلام داشت.

غلام خیانکار هرگز تصور نمی‌کرد در عمر خود به چنان افتخاری نایل شود که در مقابل ملکه بنشیند و از همین رو سخت دست و پای خود را در قصر پاریزاتیس گم کرده بود و پاریزاتیس که متوجه پریشان حواسی غلام بود، با سخنان ملاطفت‌آمیز او را آرامش می‌داد. سرانجام مادر شاه بحث را به اصل موضوع کشانید و گفت:

ـ بسیار خوب، اکنون بگو ببینم این چه راز مهمی بود که

تو جرات نداشتی با فرستاده‌ام در میان بگذاری واصرار کردی تا شخصا با من گفت و گو کنی ؟
در این هنگام پاریزاتیس روی بستر خود راست نشسته‌بود و دو چشمش را مثل چشمان مدور مار عینکی به غلام تیری باذ دوخته بود· اما غلام از سخن گفتن می‌هراسید·چنین می‌نمود که از کار خود پشیمان شده است و بر سر دو راهی تصمیم سرگردان مانده‌است، دستهای زمخت خود را به‌هم می‌مالید و نگاهش را به زمین دوخته بود·
پاریزاتیس چون او را معطل ومردد یافت، خود را اندکی بیشتر از بستر بیرون کشید و نشست· آن‌گاه به غلام خیره شد و گفت:
- هیچ می‌دانی اگر فردا صبح جسد تو در خانه‌ی من پیدا شود دیگران چه خواهند گفت ؟
غلام لرزید· وحشتزده دستش را پیش برد و گفت:
- بانوی من ··· بانوی جهان ···
پاریزاتیس ادامه داد:
- من ادعا خواهم کرد که اربابت تیری باذ ترا برای اجرای نقشه‌ی خیانتکارانه‌ای به قصر ما فرستاده است و نگهبانان قصر ترا به جای دزدی گرفته‌اند و کشته‌اند··· آن‌گاه، بعد از مرگ تو تیری باذ باید جواب دهد که غلام خود را برای چه منظوری به قصر من فرستاده است و به یقین هرگاه او خود را بی‌خبر قلمداد کند همه به ریش وی خواهند خندید!
غلام، متضرعانه گفت:
- بانوی من، این سخنان برای چیست ··· مگر جز این است که من صادقانه برای شما خدمت کرده‌ام ؟
پاریزاتیس گفت:
- و مگر جز این است که من سخاوتمندانه به تو پاداش داده‌ام · حال بگو چه رازی در سینه داری ؟
کتمان بی‌فایده به نظر می‌رسید· غلام زبان گشود و در حالی که وحشتزده و پریده رنگ به نظر می‌رسید، شروع به سخن کرد:
- بانوی جهان، من از یك توطئه حرف می‌زنم···توطئه‌ای

که شنیدن آن موی بر اندامها راست می‌کند... توطئه برای تصرف تخت و تاج...
پاریزاتیس سرش را جلوتر آورد و با صدایی خسته که از بیماری وی حکایت داشت گفت:
- من منتظر همین بودم... حالا بگو ببینم تو چه‌گونه از این توطئه باخبر شده‌ای؟
غلام گفت:
- بانوی من، همان طور که خواسته بودید در این مدت من کوشیدم که هرچه بیشتر اعتماد اربابم را به خود جلب کنم و در این راه تا آن حد موفق شدم که تیری باذ مرا نیز به همراه تنی چند از نزدیکان خود برگزید تا شبها یك نمایش عجیب را تکرار کنیم... این نمایش از نیمه شب شروع می‌شود. طبق تعلیماتی که ما فرا گرفته‌ایم از یك گوشه‌ی قصر ولیعهد به سوی اتاقی که دو نگهبان از آن پاسداری می‌کنند نزدیك می‌شویم. چنان با احتیاط پیش می‌رویم که هیچ‌کدام از نگهبانان قصر متوجه ما نمی‌شوند... و آن‌گاه دو نفر از ما که هرکدام ماموراز پای درآوردن یکی از نگهبانان هستند در سکوت محض ماموریت خود را انجام می‌دهند. سپس ما همگی به خوابگاهی وارد می‌شویم که در گوشه‌ی آن تختی به چشم می‌خورد و در گوشه‌ی تخت نواری است که با کشیدن آن زنگی به صدا در می‌آید. نخست یك نفر آهسته به تخت نزدیك می‌شود، با خنجر آن نوار را می‌برد و بعد ما همگی شمشیرهای خود را در بدن کسی که در بستر خوابیده است فرو می‌بریم...
غلام با هیجان سخن می‌گفت و پاریزاتیس به زحمت نفس می‌کشید. در این وقت مادر شاه غلام را دعوت کرد که نزدیکتر بنشیند و در حالی که دست روی شانه‌ی وی گذارده بود پرسید:
- چند وقت است که این بازی شبانه تکرار می‌شود؟
غلام پاسخ داد:
- دو هفته است، بدون وقفه، هر شب!
پاریزاتیس گفت:

- بسیار خوب، پسرم ... تو گفتی که از توطئه‌ای بر ضد شاهنشاهی باخبر هستی، این موضوع چه ارتباط دارد با توطئه برای تصاحب تاج و تخت؟
- غلام رنگ به رنگ شد. سرش را به زیر انداخت وگفت:
- بانوی من، این را از گفت و گوی محرمانه‌ی اربابم با ولیعهد دریافتم ... آنها در اتاقی دوبه دو گفت و گو می‌کردند و من هر خطری را به جان خریدم تا توانستم به پشت اتاق نزدیك شوم ... آن وقت دریافتم آن کسی‌که در این توطئه باید کشته شود شخص پادشاه است!
پاریزاتیس به فکر فرورفت. او به آن‌چه می‌خواست دست یافته بود. داریوش به اتفاق تیری باذ برای کشتن پدرش نقشه می‌کشید و نقشه‌ی آنها چنان ماهرانه اجرا می‌شد که یك روز صبح شاه را در بسترش‌کشته می‌یافتند و سپس‌داریوش بدون هیچ‌گونه منازعی به تخت شاهنشاهی می‌نشست. برای اجرای این نقشه کسانی انتخاب شده بودند که همگی طرف اعتماد ولیعهد و تیری باذ قرار داشتند و چنان به‌نظر می‌رسید که قرار است تا شبی که نقشه اجرا می‌شود هیچ‌کدام ندانند مقصود از این بازی شبانه چیست. در شب حادثه نیز مجالی برای بازگشت هیچ‌کدام از بازیگران نبود و آنها ناگزیر بودند شمشیری را که شبهای متوالی در شکم رختخوابی فرو می‌بردند، در سینه‌ی اردشیر جای دهند.
چهره‌ی غلام گواه آن بود که هرچه می‌گوید عین حقیقت است. پاریزاتیس نیز در شناختن قیافه‌ها آن‌قدر استاد بود که صداقت غلام تیری باذ را تشخیص دهد. از این رو بی‌آن که در گفته‌های غلام شك کند، به او گفت:
- تو اکنون در شمار دوستان باوفای من و پادشاه قرار گرفته‌ای ... و باید مراقب باشی که مبادا این موقعیت را از دست بدهی ...
غلام بی‌تامل گفت:
- هرگز ... هرگز ... بانوی جهان!
پاریزاتیس ادامه داد:
- بسیار خوب، پس تو به همان ترتیب که تاکنون در آن بازی شبانه شرکت جسته‌ای کار خود را ادامه بده و در

شب واپسین نیز بدون واهمه ، به همراه سایر دوستانت به قصر شاه داخل شو و ماموریت خود را به‌آخربرسان ... از این پس نیز لازم نیست با ما در تماس باشی یا در صدد خبرچینی و کسب اطلاعات تازه باشی...ماخود مان مراقب همه چیز خواهیم بود. برو و به حمایت من‌اطمینان داشته باش!

شب حادثه فرا رسید. بازی شبانه که طی چندین هفته در کاخ ولیعهد تمرین و تکرار شده بود از گوشه‌ی قصر شاه آغاز گشت. همان طور که پاریزاتیس حدس می‌زد تا آن لحظه هیچ‌کدام از بازیگران تصور نمی‌کردند که این ماجرا به کجا خواهد کشید، اما در آن لحظه دیگر راه بازگشت وجود نداشت چون تیری باذ و داریوش که آنها نیز مانند دیگران چهره‌ی خود را با نقاب سیاهی پوشانده بودند در کنار همراهان خود قرار داشتند و هرگاه کسی قصد بازگشت می‌کرد با شمشیر آن دو رو به رو می‌شد.

قصر ساکت و خاموش بود و پیشرفت به سوی خوابگاه پادشاه که داریوش و تیری باذ راه آن را مشخص کرده بودند به آسانی صورت گرفت. به طوری که در طول راه فقط یك نفر از نگهبانان که گویا متوجه صداها و حرکاتی غیرعادی شده‌بود با ضربه‌ی خنجر از پای درآمد و دهانش برای همیشه دوخته شد. دو نگهبان مخصوص خوابگاه نیز به ترتیبی که قبلا پیش‌بینی شده بود به زودی از پای درآمدند و به جای آنها دو تن از دوستان داریوش، لباسهایشان را پوشیدند و شروع به پاسداری کردند.

غلام تیری باذ که اسرار توطئه را به ملکه گفته بود وحشتزده به نظر می‌رسید و در آن لحظه ناگهان به فکر او خطورکرد که شاید مادرشاه نیز به‌اجرای این دسیسه بی‌علاقه نباشد. زیرا چنان که غیر از این بود، پیش از آن که پای مردان مسلح به داخل خوابگاه پادشاه برسد برای خنثی کردن توطئه اقدام می‌کردند وحال آن‌که مردان، یکی بعد از دیگری وارد اتاق شدند وغلام به چشم خود دید که شاه روی تختخواب آرمیده است.

علایم وحشت، رفته رفته در سیمای غلام آشکارتر می‌شد. او قادر نبود در توطئه شرکت کند و ضمنا نمی‌توانست ازمهلکه بگریزد. زیرا ذره و صورت مرگ به انتظار او بود. غلام یقین کرده بود که مادر شاه نیز در این توطئه ذینفع است و اگرچه اطمینان داشت که او درترتیب دادن دسیسه وارد نبوده است، مع هذا چون شاه را از ماجرا باخبر نکرده بود، معلوم می‌شد که او نیز در این نقشه سودی می‌برد.

دو شمع کافوری در طرفین خوابگاه پادشاه که با تور نازکی پوشیده شده بود، آهسته آهسته می‌سوخت و به اتاق روشنایی کمرنگی می‌بخشید. مردان قدم به قدم پیش رفتند. یکی از آنها نواری را که به یك زنگ بزرگ متصل‌بود بی‌سروصدا قطع کرد و سپس داریوش، شمعها را پف‌کرد و اتاق در تاریکی فرو رفت. چنین به نظر می‌رسید که او نمی‌خواهد ناظر مرگ پدرش باشد و یا از این بیم دارد که شاه بیدار شود و از رعب وی دیگران نیز جرات نکنند آخرین صحنه‌ی دسیسه را به اتمام رسانند.

در این هنگام ده شمشیر آخته در فضا برق زد و دسیسه‌گران شمشیرها را تا دسته در بدن مردی که روی تخت خوابیده بود فرو بردند. غلام که تا این لحظه بر اعصاب خود تسلط داشت و به رغم هیجان درونش، به آن صحنه می‌نگریست تحملش تمام شد، بی‌اختیار فریادی از جگر بر آورد و به سوی در دوید. تیری باذ که تصمیم داشت آن توطئه در سکوت و بدون سروصدا انجام شود با خشم شمشیر خود را در پشت‌غلام فرو برد و او نیز در حالی که دستش را روی قلبش می‌فشرد، دو قدم به پیش برداشت ونقش‌زمین گشت.

هنوز لحظه‌ای از کشته شدن غلام نگذشته بود که ناگهان روشنایی تند و خیره‌کننده‌ای به داخل اتاق تابید. مردان بی‌اختیار به گوشه‌ای از اتاق، در بالای خوابگاه نگریستند که گویی دیوار دهان بازکرده بود و نور تندی از آن‌جا به‌داخل اتاق خواب پادشاه می‌تابید.

صدایی خسته و وحشتزده اخطار کرد.

- برویم ... از این جا خارج شویم!

این صدای داریوش بود. مردان سراسیمه ازروی جسد

غلام که در مقابل در افتاده بود گذشتند و آن را گشودند تا از راهی که آمده بودند بازگردند. اما ناگهان چشم آنها به صفی از مردان مسلح افتاد که دورتا دور اتاق را محاصره کرده بودند و مشعلهای تابناکی به دست داشتند.

از داخل تاریکی، یك نفر نومیدانه گفت:

- به دام افتادیم!

صدای داریوش دوباره به گوش رسید که می‌گفت:

- نه،... اشتباه می‌کنید... کارها تمام شده است!

آن‌گاه داریوش در عرصه‌ی اتاق ظاهر گشت و خطاب به مردان مسلح بانگ زد:

- من داریوش هستم... شاه کشته شده است!

ولی پیش از آن که سربازان به ندای داریوش جوابی بدهند، از پشت سر صدایی به گوش رسید:

- شاه زنده است.

و سپس اتاق غرق روشنایی شد. در این هنگام دریچه‌ی بزرگی بر بالای خوابگاه که قبلا روی آن با پرده پوشیده شده بود و دسته‌ی دیگری از سربازان جاویدان از آن‌جا به‌داخل خوابگاه راه یافته بودند، در روشنایی شمعها و چراغها به چشم خورد. یك جسد مصنوعی نیز که صورت آن‌شبیه چهره‌ی شاه آرایش داده شده بود، زیر لحافی سوراخ سوراخ روی تختخواب دیده می‌شد.

توطئه شکست خورده بود. شاه به دست خود نقابی راکه داریوش به چهره زده بود پاره کرد و به اطرافیان گفت:

- نگاه کنید... این سری است که قرار بود روزی با تاج شاهنشاهی زینت داده شود!

قطره‌ای اشك از گوشه‌ی چشم داریوش‌به روی گونه‌اش غلتید. اردشیر درحالی‌که ازاتاق خارج می‌شد باخود زمزمه کرد.

- یك روز برادرم می‌خواست مرا بکشد... و امشب پسرم... ای سرنوشت نفرین بر تو باد!

وقتی شاه دور شد، فرمانده سربازان جاویدان‌به‌مردانی که در خوابگاه شاه به هم چسبیده بودند و دورتادور آنها نیزه‌داران مسلح دیده می‌شدند اخطار کرد سلاحهایشان را به زمین بریزند.

نخستین کسی‌که سلاح خود را به زمین انداخت داریوش بود و به دنبال او دیگران نیز یکی پس‌ازدیگری سلاحهایشان را روی زمین ریختند. اما در این خلال صدای تیری باذ به گوش رسید که می‌گفت:

- یك سردار هرگز اسلحه‌ی خود را به کسی نمی‌دهد!

فرمانده سربازان جاویدان که متوجه تیری باذ شده بود به لحن خشنی جواب داد:

- تو یك خیانتکار هستی و حق نداری نام سردار روی خودت بگذاری ... اسلحه‌ات را به زمین بینداز مرد ناپاك!

داریوش خطاب به تیری باذ گفت:

- اسلحه‌ات را بده ...

اما تیری باذ قاه قاه خندید و فریاد زد:

- هر کس اسلحه‌ی مرا می‌خواهد بیاید نزدیك من و از از خود من بگیرد!

فرمانده که سخت به خشم آمده بود و تصور می‌کرد تیری باذ او را به مسخره گرفته است به مقابل اورفت و دستش را دراز کرد:

- گفتم شمشیرت را به من بده!

تیری باذ دست به قبضه‌ی شمشیر برد و گفت:

- شمشیرت را بکش تا شمشیر مرا بگیری!

فرمانده، قدمی به عقب برداشت و فرمان داد:

- او را خلع سلاح کنید!

اما پیش از آن که سربازان به تیری باذ نزدیك شوند، او شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و آماده ایستاد. در یك لحظه ده مرد مسلح با شمشیرهای آخته به تیری باذ حمله بردند. دیگران نیز دور آنها را خلوت کردند و به تماشا ایستادند. به فاصله‌ی یك چشم به هم زدن تیری باذ، جسد دوتن از سربازان را که جرات کرده بودند و به‌وی نزدیك گشته بودند روی زمین انداخت. سپس روی خود را به دوستانش کرد و فریاد زد:

- یا بجنگید یا فرار کنید!

چند تن از مردان به سرعت خم شدند. شمشیرهای خود

را برداشتند و به تیری باذ پیوستند. دیگران نیز از آن قیل و قال استفاده کرده بودند و راه گریز در پیش گرفتند. اما داریوش به فرمانده سربازان جاوید ان نزدیک شد و دستهایش را جلو برد:

- بیا دستهای مرا ببند، سرباز!

فرمانده سربازان‌که بارها درمقابل‌داریوش‌خم شده بود و دست او را بوسیده بود، قد می به عقب برداشت. قطره‌ی اشکی در چشمش می‌درخشید. به یکی از سربازان اشاره کرد و فورا دستهای داریوش را بست.

اما میان تیری باذ و چند تن همراهان او، با سربازان جنگی خونین ادامه داشت. بقیه نیز گریخته بودند و سر و صدای عده‌ای از سربازان به گوش می‌رسید که در تاریکی شب به دنبال آنها می‌دویدند. داریوش چشم از تیری باذ بر نمی‌داشت. این آخرین جنگ او بود. مردی که به سبب جنگهای بی‌شمار خویش "سردار" لقب گرفته بود.

روی زمین عده‌ای کشته به چشم می‌خورد که تنی چند از آنان، دوستان تیری باذ بودند و عده‌ی بیشتری سربازان گارد جاوید ان. چندجای بدن تیری باذ زخم خورده بود و از جای زخمها خون روانه بود. اما او همچنان‌متهورانه‌می‌جنگید. از پله‌ای به پلگانی دیگر و از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌پرید. گاهی سربازان گرد او حلقه می‌زدند و گاه او با حمله‌ای دلاورانه آنها را عقب می‌راند. داریوش زیرلب زمزمه کرد:

- گاهی شجاعت و حماقت با هم می‌آمیزند... ومرد شجاع و احمقی است. در این هنگام بر تعداد مهاجمین افزوده و از نیروی تیری باذ به طرز محسوسی‌کاسته شده بود. خون از هر گوشه‌ی بدنش روان بود و روی پیراهن سفید او جز چند لکه‌ی سفید دیده نمی‌شد. رفته رفته حالت دفاع به خود گرفت و سپس، با نیزه‌ی یکی از جنگجویان که در میان دو کتفش جای گرفت چند بار پیچ و خم خورد و از پای افتاد.

صدای فرمانده بلند شد:

- بسیار خوب... بس کنید!

مردان مسلح از گرد تیری باذ پراکنده شدند. داریوش

جلو رفت و برای آخرین بار به صورت تیری باذ نگاه کرد. رنگ او مهتابی و چشمانش نیمه‌باز بود. داریوش سری تکان داد و به فرمانده گفت:

- صورتش را بپوشانید.

وقتی فرمانده خم شد و کلاه تیری باذ را روی صورت او قرار داد داریوش لبخندی زد. به یاد معمای کلاه افتاده بود. سپس به فرمانده گفت:

- برویم!

مقدمات محاکمه‌ی داریوش به‌سرعت تدارک دیده می‌شد. علاوه‌بر شورای مشاوران شاهنشاهی که قضات محکمه محسوب می‌شدند، شاه می‌توانست عده‌ای را به عنوان "دادستان" انتخاب کند که از طرف وی در محکمه اقامه‌ی دعوی کنند.

این هیات ظرف چند روز برگزیده شد و محل دادرسی نیز در یکی از تالارهای بزرگ قصر شاه تعیین گشت. میان مشاوران شاه که روزی شاهد جدا شدن "آسپازی" از وی و پناه بردن او به آغوش داریوش بودند تنها جای تیری باذ خالی بود.

نمایندگانی که از طرف شاه تعیین گشته بودند، در محکمه موارد اتهام داریوش را اعلام کردند و سپس به داریوش اجازه داده شد از خود دفاع کند. شاه و اعضای خاندان سلطنت نیز در جایگاه مخصوصی جریان محاکمه را تماشا می‌کردند. داریوش در حالی که دو نگهبان مسلح از وی مراقبت می‌نمودند، کرسی خود را ترك گفت و به طرف میز کوچکی رفت که به عنوان جایگاه شهود و متهمین در وسط تالار قرار داده شده بود. اما او سخن نگفت و تنها کلاه آراسته‌ی ولایت‌عهدی را آهسته از سر خود برداشت، روی میز گذاشت و به جای خود بازگشت.

به عوض، دادستانها تا جایی که می‌توانستند داریوش و همدستان او را موردحمله قرار دادند و ازدادگاه خواستند تا عدالت در باره‌ی وی اجرا شود. قضات بدون استثنا رای به اعدام داریوش دادند و هنگامی که نتیجه‌ی آرا اعلام شد، شاه از جایگاه خود فرود آمد، در مقابل قضات و دادستانها

ایستاد و با صدایی محکم چنین گفت:
- او پسر من بود... بزرگترین پسرم که به آیین نیاکان خود او را وارث تخت و تاج اعلام کردم. به دست خویش این کلاه آراسته را که اکنون در مقابل شما است، به سر او نهادم و به سخن کسانی که از وی بد می‌گفتند گوش ندادم. جمعی به من می‌گفتند که او لیاقت سلطنت ندارد، من به آنها پاسخ دادم که شما پسرم را بهتر می‌شناسید یا من؟ بعضی می‌گفتند بی‌وفا است، من به آنها جواب نمی‌دادم. برخی عقیده داشتند اوخوس از وی لایقتر است، من می‌گفتم که وقتی که پدرم مرا به سلطنت برگزید عده‌ای مثل شما به او می‌گفتند کورش از ارد شیر لایقتر است، و پدرم سلطنت را به من داد... اما کورش رام نشد. آن وقت من ناچار شدم که در عمل به او ثابت کنم از وی لایقترم، چنان که او را کشتم.
اکنون بپرسید که او با من چه کرد؟ نخستین خواهش او، وقتی که او را به ولیعهدی برگزیدم تصاحب یکی از زنان من بود. با آن که می‌دانست در این زمینه تا چه حد متعصب و سختگیرم. به او پیغام دادم دست از تقاضای خود بکشد، او اصرار کرد و سرانجام آسپازی را از من گرفت... در مقابل دیدگان همگی شما... سپس با تیری باذ، آن خیانتکار پست طرح دوستی ریخت و از آن جا که من می‌دانستم آن مرد خبیث او را به عملی ناشایسته ترغیب خواهد کرد، به او نصیحت کردم و حتی از وی خواستم دوستی خود را با تیری باذ قطع کند، اما او در حالی که تظاهر می‌کرد که سخن مرا پذیرفته است با تیری باذ رفت و آمد و دوستی داشت. سرانجام نیز آن دوست ناپاک زهر خود را به او ریخت. او را واداشت تا بر ضد من کنکاش کند... وقتی مادرم خبر این توطئه را به من داد قادر نبودم آن را قبول کنم، با آن که به سبک مغزی آن دو، هم او و هم تیری باذ، اعتقاد داشتم، این بود که دیوار خوابگاه خود را شکافتم و در شب توطئه آن چه را باید ببینم از آن جا به چشم دیدم.

اکنون از شما قضات متشکرم که با رای خود تان، نهال عدالت را آبیاری کردید و فرمان می‌دهم که این حکم اجرا شود.

داریوش همچنان ساکت بود و این سکوت، اردشیر را شکنجه می‌داد. به طوری که سخن خود را از سرگرفت و فریاد کشید:

ـ اکنون بروید ... بروید ای سروران پارسی، گرد هم به عیش و نوش بپردازید و به کسانی که در این محل حاضر نیستند بشارت بدهید اهورامزدا از کسانی‌که در صدد جان من بودند انتقام گرفت. بروید و به دیگران بگویید همه‌ی آنها که در این کنکاش خیانتکارانه‌شرکت داشتند، به دیار عدم رهسپار گشتند و آخرین آنها، لحظه‌ای بعد، زیر تیغ جلاد جان خواهد سپرد!

داریوش که تا این هنگام بر اعصاب خود مسلط بود، بی‌اختیار به طرف شاه دوید، دستهایش را به طرف او دراز کرد و به صدای بلند تضرع کرد:

ـ پدر ...

اردشیر، خشمگین بر او نهیب زد:

ـ تو پدری نداری.

داریوش قدمی جلوتر رفت و خواست دامان پدرش را بگیرد، اما شاه با قداره‌ای‌که بر کمر داشت به صورت او کوفت.

چهره‌ی داریوش از هم شکافت و خون فواره زد. اردشیر، دوباره به حاضران رو کرد و گفت:

ـ بروید ... بروید جلاد خبر کنید!

لحظه‌ای بعد داریوش را به اتاق مجاور بردند. شاه و سایر حاضران، به استثنای قضات از تالار خارج شدند وسپس جلاد با جامه‌ی سرخی که سراپای او را پوشانده بود به درون تالار قدم نهاد. فرمان را به دست او دادند و جلاد برای اجرای حکم به اتاق مجاور رفت. اما لحظه‌ای بعد، وحشتزده به تالار بزرگ بازگشت و هراسان و لرزان به دیوار تکیه داد.

وحشت در چهره‌ی جلاد می‌دوید و آشکارا تمام بدنش می‌لرزید. کهنسال‌ترین عضو شورای مشاوران شاهنشاهی که بر

شورا ریاست داشت جلو رفت و با لحنی آرام پرسید:
- آیا حکم اجرا شد؟
جلاد، با پشت دست دانه‌های درشت عرق را که روی چهره‌اش نشسته بود پاك کرد و گفت:
- هرگز ... نه ... ممکن نیست؟
مرد سالخورده که متوجه وضع روحی جلاد گشته بود، همچنان به آرامی پرسید:
- چه چیز ممکن نیست؟
جلاد گفت:
- ولیعهد، ... آن‌جا کسی به جز ولیعهد وجود نداشت.
مرد پیر سر تکان داد:
- آری، این حکم نیز در باره‌ی ولیعهد صادر گشته است. تو باید بدانی که کنکاشی برضد جان پادشاه صورت گرفته‌است و این دسیسه را ولیعهد رهبری می‌کرده است. به همین جهت شورای قضات شاهنشاهی به محکومیت ولیعهد رای داد و اینك تو باید وظیفه‌ی خود را انجام بدهی!
تا آن ساعت هنوز کسی به جز درباریان و نزدیکان دربار از موضوع دسیسه خبری نداشت. جلاد که هاج و واج مانده بود در حالی که به این سخنان گوش می‌داد با دقت به سراپای قضات می‌نگریست و گویی تردید او رفته رفته بر طرف می‌گشت. این بار، به خلاف دفعه‌ی قبل، با قدمهای لرزان جلو رفت. پرده را پس زد. در اتاق مجاور را گشود وبدانجا قدم نهاد...

ساعتی بعد، مردم شهر از ماجرا آگاه شدند. ولیعهد اعدام شده بود و بار دیگر شبح هولناك وحشت بر شهر سایه می‌گسترد. هرچند که شاه فرمان داده بود همه بنوشند و شاد باشند، مع‌هذا لبی به خنده باز نمی‌شد و دستی به سوی جام نمی‌رفت. بین فرزندان شاه داریوش بیش از همه نزد مردم محبوبیت داشت. این اتهام که او برضد پدرش کنکاش کرده باشد، باور کردنش برای عامه‌ی مردم مشکل بود. میان مردم زمزمه می‌شد که این نیز یکی دیگر از تبهکاریهای

پاریزاتیس است و درحالی‌که پاریزاتیس بامرگ دست به گریبان بود همه تصور می‌کردند داریوش قربانی یکی از مقاصد شوم آن زن خطرناك گشته است.

پس از مرگ داریوش، در زندانها باز شد وزن‌وفرزندان او و بستگان نزد یك کلیه‌ی کسانی که در کنکاش‌شرکت داشتند و از جمله فرزندان تیری باذ درون زندانها و سیاه چالهای نمور و تاریك جای گرفتند. خانه‌های ایشان در کام آتش سوخت و اموالشان نیمی به غارت رفت و نیمی‌دیگر به تصاحب حکومت درآمد.

با مرگ داریوش رقیبی بزرگ از سرراه اوخوس برداشته شد. در ابتدا، چنین به نظر می‌رسید که شاه نیز چندان مخالفتی با ولایت‌عهدی اوخوس ندارد ولی آن‌چه آرزیکاس‌را به خود مشغول می‌داشت‌غم از دست دادن داریوش بود و این‌غم مانع از آن می‌شد که به اوضاع دربار بپردازد.

در این میان، پاریزاتیس که روزهای آخر عمر خود را می‌گذرانید دربستر مرگ نیز ازاندیشه‌ی به پادشاهی رسیدن اوخوس غافل نبود و می‌کوشید تا شاید در واپسین‌لحظات حیات فرزندش را به تسلیم وادارد.

آرزیکاس در لحظات تنهایی گذشته‌ها را به‌یاد می‌آورد و تلخی مرگ عزیزان و یاران را در کام خود حس می‌کرد. این تلخکامی موجب می‌شد که کمتر به پاریزاتیس توجه کند و حتی زمانی هم که چراغ عمر ملکه‌ی خون‌آشام خاموش شد، نتوانست‌خود را راضی کند که بر بالین او حاضر شود. در نتیجه پاریزاتیس نتوانست بر طبق نقشه‌ای که کشیده بود، به عنوان آخرین خواهش در واپسین دم حیات از آرزیکاس بخواهد تا اوخوس را به جانشینی خود برگزیند.

با مرگ پاریزاتیس آرزیکاس کمی آسوده خاطرشد، ولی نمی‌توانست از اوخوس و جاه طلبیهای او نیزغافل بماند. آرزیکاس تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست آریاسپ را به جانشینی برگزیند. آریاسپ جوانی پاك و شجاع بود و از هر نظر شایستگی به پادشاهی رسیدن را داشت.

اما آرزیکاس که نمی‌خواست آریاسپ نیز به سرنوشت داریوش دچار شود از اعلام ولایت‌عهدی او خودداری کرد

و برای آن که شاید گذشت زمان از لهیب آتش خودخواهی و جاه‌طلبی اوخوس بکاهد، تصمیم گرفت آریاسپ را به بهانه‌ی ماموریت، مدتی به بابل بفرستد و از مهلکه دور سازد.

اوخوس نیز در پی آن بود که به هر وسیله شده رقیب تازه از راه رسیده را از سر راه بردارد و بی آن که خود را در مظان اتهام قرار دهد، راه رسیدن به مقصود را هموار سازد و این کاری بود که با مرگ پاریزاتیس خودش به تنهایی می‌بایستی در عملی ساختن آن می‌کوشید.

در حالی که اوخوس با اندیشه‌های خود سرگرم بود شاه " آریاسپ " را برای ماموریتی به بابل فرستاد. اما این ماموریت فقط بهانه‌ای بود برای آن که آریاسپ از شوش دور شود زیرا شاه از دسایس اوخوس وحشت داشت و چون می‌دانست بیش از هرکس، آریاسپ در معرض دسیسه‌های اوخوس قرار دارد او را به بابل فرستاد تا از دسترس اوخوس دور باشد.

اما همین که اوخوس، از سفر آریاسپ به بابل اطلاع یافت برقی شیطانی در چشمانش درخشید. زیرا تصور می‌کرد که از راه غیرمستقیم بهتر و زودتر به مراد خود نایل خواهد آمد.

او بلافاصله شروع به جست و جوی کسی کرد که تصور می‌کرد خواهد توانست به وسیله‌ی او مقصود خود را در باره‌ی آریاسپ عملی کند. شخصی که اوخوس بعد از مطالعه‌ی فراوان انتخاب کرد "آرته باذ " نام داشت. آرته باذ، از سران پارسی و جزو محارم شاه و دوست اوخوس و آریاسپ بود. اما بیش از همه کس و همه چیز دوستدار مقام و ثروت بود. به همین جهت هم اوخوس به وی اطمینان کرد و شبی او را به منزل خویش میهمان کرد تا دست استمداد به سوی وی دراز کند.

آرته باذ به رسم اشرافیان با لباسهای فاخروحمایلهای زرین به کاخ اوخوس رفت، زیرا تصور می‌کرد که اوخوس بزمی آراسته است. اما هنگامی که مشاهده کرد از بزم خبری نیست و ظاهرا اوخوس او را به یك میهمانی خصوصی دعوت کرده است تصمیم گرفت بازگردد و لباس عوض کند که در همین

لحظه اوخوس مقابل وی سبز شد و تواضع‌کنان گفت:
- درود بر تو ای دوست بزرگوار که به خانه‌ی من برکت و صفا آورده‌ای!
آرته باذ اندکی دست و پای خود را گم کرد و گفت:
- آه ... شاهزاده‌ی بزرگوار ... ولی من تصور می‌کردم این جا یك میهمانی عمومی است و لباسهایی پوشیده‌ام که برای یك میهمانی خصوصی شایسته نیست... اجازه می‌خواهم که برگردم و تعویض لباس کنم.
اوخوس در حالی‌که قدمی به عقب نهاده بود و با نظری تحسین‌آمیز به قامت آرته باذ می‌نگریست خندید و گفت:
- به عکس، دوست من ... چه‌قدر این لباس بر شما برازنده است... اگر من پادشاه بودم فرمان می‌دادم بزرگان پارس همواره با جامه‌های رسمی خویش در انظار ظاهر شوند، زیرا این جامه‌های زیبا از مقام عالی و شوکت و قدرت آنها حکایت می‌کند و حال آن که یك جامه‌ی معمولی چیزی است که همه می‌توانند بپوشند و افتخاری ندارد!
به این ترتیب، اوخوس در حالی که از ابتدا حس جاه‌طلبی و غرور آرته باذ را تحریك می‌کرد، او را به‌درون قصر خود برد و بر سر بزم مفصلی نشانید که پیشاپیش مهیا گشته بود. وقتی جامهای باده رد و بدل گشت و میزبان و میهمان هرد و از شراب مست شدند اوخوس سر گفت و گو را باز کرد:
- دوست من ... آرته باذ، آن چه قصد دارم با تو بگویم خود بالاترین دلیل است بر اعتماد من به تو... من خوب می‌دانم که تو از نزدیك ترین دوستان پدرم هستی، ولی اقرار می‌کنم در دربار او مقامی که با شوون و قابلیت تو متناسب باشد، احراز نکرده‌ای. این سخنان جدی است وتعارفی درمیان نیست، آرته‌باذ و اکنون میل دارم درست به سخنان من گوش کنی ...پدرم، برخلاف مصالح خود و مملکت و مردم، داریوش را که لیاقتی نداشت به جانشینی خویش انتخاب کرد و بعد از آن که دسیسه‌ی داریوش فاش شد، به خطای خود وقوف یافت... اکنون نیز با آن که سنین کهولت را می‌گذراند و خود بهتر از

هرکس‌می‌داند که آفتاب عمرش برلب بام قرارد ارد در امری بدین اهمیت تسامح می‌کند... آرته باذ، از تومی‌پرسم ... چرا باید مردان لایق از کار دور باشند و هرکس ناتوان‌تر و در نتیجه فاقد خاصیت خیر و شر است همواره مورد توجه قرار گیرد؟ ... آرته باذ، من بر آن شده‌ام که این رسم را به هم بزنم و درصدد آن هستم به رغم دشواریها و مشکلاتی که وجود دارد تاج و تخت پدرانم را که حق خود می‌دانم به نیروی تدبیر تصاحب کنم. مانند داریوش به دسیسه متوسل نخواهم‌شد و مثل دیگران به انتظار تقدیر نخواهم نشست واز امروز می‌گویم هرکس در این راه یار و یاور من باشد اجر و پاداش شایسته از من خواهد گرفت و هرکس جز این رفتار کند به آتش قهر و کین من خواهد سوخت... وتو ای آرته باذ خوب می‌دانی که من مردی گزافه‌گو و مهمل‌باف نیستم!

آرته باذ با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:

ـ آری، چنین است شاهزاده‌ی عزیز!

اوخوس با خوشحالی دست به طرف آرته باذ دراز کرد و گفت:

ـ پس دستت را در دست من بگذار و قول بده در راه مقاصد من با من همراهی خواهی کرد. آرته باذ که مردد مانده بود گفت:

ـ و شما چه به من قول می‌دهید، سرور گرامی؟

اوخوس، لحظه‌ای اندیشید و پاسخ داد:

ـ ساتراپ نشین فریگیه!

آرته باذ بی‌تامل دستش را در دست اوخوس گذارد:

ـ پذیرفتم!

آرته باذ بدین ترتیب دست همکاری در دست مردی گذاشت که برای از میان بردن برادرانش نقشه می‌کشید. اما برای او نیز چیزی که مهم بود وعده‌ی اوخوس‌بود زیرا آرته باذ خواب چنین مقامی را هم نمی‌دید و چون می‌دانست تنها با پادشاهی اوخوس ممکن است به چنان مقامی ارتقا پیدا کند، حاضر شد در راه اجرای تمایلات اوخوس مساعی خود را به کار بندد.

اوخوس ، آرته باذ را نزد برادرش آریاسپ به بابل فرستاد و آریاسپ از آرته باذ به عنوان دوستی در اقامتگاه خود استقبال کرد. آریاسپ چنین می‌پنداشت که آرته باذ نیز به ماموریتی عازم بابل شده است ولی هنگامی که آرته باذ به وی گفت تنها برای دیدن او است که رنج چنین سفرد رازی را بر خود هموار ساخته ، شاهزاده‌ی پارسی غرق تعجب شد.

آرته باذ حتی برای آن که توجه شاهزاده را بیشتر جلب کند تذکر داد مطلبی دارد که در خفا می‌تواند با وی در میان بگذارد و هنگامی که آریاسپ با او تنها شد، سر سخن را باز کرد و گفت:

- آریاسپ، شاهزاده‌ی گرامی ،... می‌دانی که من از دوستان پدر تو هستم و همواره افتخار داشته‌ام که شاه به من اعتماد دارد. اما اخیرادر مرحله‌ای قرار گرفتم که از این بابت سخت متاسف شدم . چه ، پدرت به اعتبار گذشته گوشه‌ای از اندیشه‌های خود را نزد من گشود و اگر به تو گران نیاید ... می‌خواهم بگویم ...و نمی‌دانم چه‌گونه باید بگویم که ... پدرت دستخوش جنون شده است!

آریاسپ که منتظر شنیدن چنین سخنانی ، آن‌هم اززبان آرته باذ نبود به سختی آرامش خود را حفظ کرد و در حالی که ابروانش گره خورده بود، با لحنی آمیخته به خشم گفت:

- آرته باذ ... تو یك دوست قدیمی دربارهستی‌و شنیدن این سخن از زبان تو بس عجیب است ... به هر حال امیدوارم اشتباه کرده باشی ... و نیز این را اطمینان داشته باشی که من می‌توانم آن چه را از زبان تو شنیدم ناشنیده انگارم!

آرته باذ آهی کشید و گفت:

- شاهزاده‌ی گرامی ... کاش مشکلی که مرا بدین جا کشانیده ،آماده‌ام ساخته است با پسری درباره‌ی پدرش بدین‌گونه صحبت کنم با دوختن دهان و بریدن زبان من قابل حل بود. اما همان‌گونه که گفتی من دوست قدیمی دربار هستم و قادر نیستم از مخاطراتی که اینك

دربار پارس را تهدید می‌کند به سادگی چشم بپوشم. شاید اگر من نیز از آن دسته مردم بودم که منافع خود را در پیشآمدها جست و جو می‌کنند ترجیح می‌دادم زبان ببندم و از آن چه می‌دانم به نفع خود استفاده کنم...

آریاسپ گفت:

- به هر حال، من ترجیح می‌دهم که تو زبان از این سخنان فروبندی!

آرته باذ شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بسیار خوب شاهزاده‌ی بزرگوار... اما اگر بگویم علاوه بر مصالح کشور، جان شما نیز در معرض مخاطره است، باز به سخنانم گوش نخواهی کرد؟

برقی در چشمان آریاسپ درخشید. لحظه‌ای به دقت در سیمای آرته باذ خیره گشت و گفت:

- هرگاه مصلحت کشورم در این باشد، من امتناع ندارم؟

آرته باذ گفت:

- پس بگذارا کنون که راهی دراز پیموده‌ام، رازی را که در سینه دارم با شما بگویم و تصمیم را به خود تان واگذار کنم.

او مطمئن بود که آریاسپ نرم شده است و مایل است بداند مخاطبش چه رازی در سینه دارد. از این رو سکوت او را حمل بر رضا کرد و گفت:

- چندی پس از کشف دسیسه‌ی داریوش، شاه با من سخنانی گفت که از فحوای آن حس کردم سخت بر جان خود بیمناک است و به خصوص از ناحیه‌ی پسرانش احساس عدم امنیت می‌کند... من سخنان آن روز شاه را به فراموشی سپردم و ترجیح دادم که آن چه را شنیده بودم ناشنیده بگیرم تا آن که بار دیگر از شما نام برد و گفت که شنیده است شما برضد او دسیسه می‌کنید...

شاهزاده سخن آرته باذ را برید و گفت:

- آیا گوشهای من اشتباه نمی‌شنود؟

آرته باذ سر تکان داد:

- نه شاهزاده‌ی گرامی... این عین حقیقت است. ماجرای داریوش و توطئه‌ی او چنان اثری در روحیه‌ی شاه نهاده است که او دایم تصور می‌کند نزدیک ترین فرزندانش به

تاج و تخت، برای آن که مبادا از این حق محروم بمانند، قصد جان او را دارند... و این سوءظن وی بیش‌از همه کس متوجه شما است... شما ای شاهزاده‌ی شریف و بی‌گناه که حتی تصور چنین افکاری را نمی‌کنید!

آریاسپ گفت:

- آری، حتی تصورش هم برای من محال است!

آرته باذ ادامه داد:

- پس بگذارید بگویم که او درصدد بود به بهانه‌ای شما را نابود کند...

آریاسپ فریاد زد:

- نه... محال است!

- آرته باذ گفت:

- و این من بودم که به وی پیشنهاد کردم‌شما رااز‌پایتخت دور کند... من که می‌دیدم سوءظن شاه ممکن است خانه خرابیهایی به بار بیاورد و نام نیك او را ننگین کند به وی گفتم اگر از وجود شما در کنار خویش‌بیمناك است ترتیبی فراهم آورد که شما از پایتخت دور شوید... و تصور می‌کنم اکنون بر شما مسلم گشته باشد ماموریتی که شما را بدان فرستاده‌اند جز عنوان پوچی نیست. شما در بابل هیچ‌کاری ندارید... و اگر اکنون این جا نشسته‌اید به سبب وساطت یك دوست بی‌تظاهر است که می‌پنداشت دور بودن از پایتخت، جان شما را از آفت سوءظن و نگرانی دایم‌التزاید شاه برحذر می‌دارد... اما اکنون دیگر حتی اقامت شما در این فاصله‌ی دور، شاه را قانع نمی‌کند. او از وحشت خواب ندارد وهر شب خوابگاهش را تغییر می‌دهد. بی‌خوابی مداوم او را درهم شکسته است... به فرزندان دیگرش نیز ظنین شده است... و من نمی‌دانم این سوءظن که از هیچ و پوچ مایه می‌گیرد عاقبت به کجا خواهد کشید.

آریاسپ رنگ و رو باخته و نگران سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. آری، این حقیقتی بود که او در بابل هیچ کاری نداشت و خودش نیز از مدتی پیش آن رااحساس کرده بود. حس می‌کرد که اوقاتش هدر می‌رود و وجودش عاطل

مانده است. اما هرگاه که برای پدرش نامه می‌نوشت و رخصت می‌خواست که به پایتخت مراجعت کند با جواب مخالف و منفی او مواجه می‌گشت. پس به راستی پدرش از او می‌ترسد... و از این بیمناک است که مبادا آریاسپ به هوای تاج و تخت بر ضد جان او توطئه کند... چه خیال باطل و چه اندیشه‌ی سخیفی!

آریاسپ چنان پاکدل بود که آرزو داشت جان خود را فدا سازد تا آن چنان سوءظنی در ذهن پدرش نماند. آرته باذ نیز که این را می‌دانست به اشاره‌ی اوخوس صحبت را بدان جا کشاند که:

ـ اکنون ای شاهزاده‌ی گرامی... من آمده‌ام به‌شما بگویم به هر ترتیب که ممکن است خودتان را از این اتهام در نزد پادشاه تبرئه کنید... اگر به صلاح شما بود، من توصیه می‌کردم به شوش بازگردید و شما را همراه خود پیش پدرتان می‌بردم، اما بیماری تعفن‌زای سوءظن چنان در وجود پدرت ریشه دوانیده است که یقین دارم به محض دیدن شما تصور خواهد کرد برای کشتن او آمده‌اید... و شاید او به این خیال در قتل شما پیش‌دستی کند در حالی که ننگ چنین تهمتی هیچ‌گاه از دامان شما شاهزاده‌ی مهربان زدوده نخواهد گشت. به این سبب است که من پیشنهاد می‌کنم به او نامه بنویسید. سخنی که از دل برآید بر دل می‌نشیند. نامه بنویسید و با کلمات آرامش‌بخش پدر آزرده و خشمگین خود را آرام کنید... آری شاهزاده‌ی گرامی، این بهترین طریقه است برای این که شاید ابرهای سوءظن پراکنده شود و آفتاب دوستی و مودت دوباره بر روابط پدر و فرزندانش بتابد.

سخنان آرته باذ و پیشنهاد او چنان خیرخواهانه بود که مجال هیچ‌گونه سوءظنی برجای نمی‌گذاشت. آریاسپ هرچه می‌اندیشید می‌دید هیچ دلیلی به جز دولتخواهی نمی‌تواند انگیزه‌ی آرته باذ بوده باشد. او غافل بود که اگر پدرش چنان مسافرتی با عنوانی پوچ به وی پیشنهاد کرده، برای آن است که آریاسپ را از گزند اوخوس برکنار نگه‌دارد و اگر در برابر

تقاضای او برای بازگشت به شوش تسلیم نمی‌شود دلیلی ندارد جز آن که مایل است پسرش همچنان در نقطه‌ی امنی، دور از دسیسه‌های اوخوس به سر برد. اما اوخوس، این مسایل را به وسیله‌ی مرد خیانتکاری چون آرته باذ که جز ثروت و مقام به چیزی نمی‌اندیشید، واژگون جلوه داده بود و آریاسپ را سخت به وحشت انداخته بود.

او در همان حال که آرته باذ را برای اجرای چنان ماموریت پستی به بابل می‌فرستاد، دست به کار شد تا پیک بابل را نیز با خود همراه سازد. از زمان داریوش رسم بر این بود که چاپارهای مجهزی در خطوط طولانی کشور، هر کدام مامور یك منطقه بود و از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر مراسلات را می‌رساند و به چاپار بعدی می‌سپرد و سرانجام آخرین چاپار نامه‌ها را به شهر می‌رساند.

هرگاه اوخوس چاپاری را که مامور نخستین منطقه‌ی راه بابل بود با خود همدست می‌کرد می‌توانست به دلخواه خود نامه‌هایی را که شاه برای پسرش آریاسپ می‌فرستاد و یا از آریاسپ دریافت می‌داشت به سهولت در اختیار داشته باشد.

او نخست از راه تطمیع وارد شد و چون نتوانست چاپار را برای اجرای مقاصد خود همراه کند متوسل به تهدید شد. نوکران اوخوس فرزند کوچك چاپار را دزدیدند و اخوس برای پس دادن طفل خردسال، همکاری چاپار را طلبید.

چاپار بیچاره از قدرت جهنمی اوخوس با خبر بود و می‌دانست که اگر اراده کند در یك شب خانمان او را به باد خواهد داد. حتی این امیدواری را هم نداشت که با توسل به شاه، خود را در امان بدارد و به همین سبب ناگزیر تسلیم شاهزاده‌ی سنگدل شد.

او در مقابل پس گرفتن فرزندش، حاضر شد نامه‌های آریاسپ را وقتی از چاپار قبلی دریافت می‌کند و قبل از رساندن به شاه در اختیار اوخوس قرار دهد و نیز مراسلات شاه را برای فرزندش پیش از آن که به پیك دوم تحویل دهد، به اوخوس ارائه کند.

اوخوس نامه‌هایی را که آریاسپ می‌نوشت و در آن از بی‌گناهی خود دم می‌زد و می‌کوشید تا خود را نزد پدرش تبرئه کند به یك نامه‌ی عادی تبدیل می‌کرد و درمقابل هیچ کدام از نامه‌های شاه را برای آریاسپ نمی‌فرستاد تا او یقین کند که مورد سوءظن وغضب شاه قرار دارد. آریاسپ پیاپی نامه می‌فرستاد و نامه‌های عوض شده‌ی او به دست شاه می‌رسید اما هیچ جوابی از شاه دریافت نمی‌داشت زیرا مراسلات شاه به وسیله‌ی برادرش اوخوس سوزانده می‌شد!

رفته رفته آریاسپ روحیه‌ی خود را از دست می‌داد ویقین می‌کرد واقعا مغضوب شده است. اما او چه می‌توانست بکند! بازگشت به شوش، در حکم تمردی نسبت به امر شاه بود که اگر سرش را به باد نمی‌داد بهترین بهانه برای گرفتن واند اختن او به قعر سیاه چالها بود. سیاه چالهای مخوفی که هرگز کسی از درون آنها بیرون نیامده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست در اعماق آن چه می‌گذرد. اما آریاسپ گاه‌گاه کسانی را که به مناسبتی از کنج زندانها بیرون می‌آمدند دیده بود و قیافه‌ی آنها را به خاطر داشت که چه‌گونه مرگ تدریجی مانند خوره جسم و روحشان را فرسوده کرده، از میان برده بود.

نامه نوشتن به شاه دیگر فایده‌ای نداشت. زیرا وقتی که شاه حاضر نبود به نامه‌های او پاسخ دهد از نامه نوشتن چه سودی می‌برد!

آخرین راه نجات که به نظر آریاسپ رسید فرار بود. واین همان چیزی بود که اوخوس می‌خواست و تصورمی‌کرد. اوخوس می‌پنداشت وقتی آریاسپ خود را در چنان مهلکه‌ای گرفتار دید راه فرار در پیش می‌گیرد و به سویی می‌رود که هرگز دست کسی به او نرسد. اما آریاسپ چنان مردی نبود. او خود را بی‌گناه می‌دانست و درصدد بود بی‌گناهی خود را ثابت کند، هنوز در اطراف پدرش دوستانی داشت که می‌توانست به کمك آنها خود را از مظان سوءظن برهاند. در حالی که فرار گناه او را اثبات می‌کرد و هیچ‌گاه نمی‌توانست دلیلی برای اقدام به چنان عملی پیدا کند.

این آخرین امید آریاسپ را واداشت که نامه‌هایی به دوستان خود در شوش بنویسد و از آنها استمداد کند. اما نامه‌های او همه به دست اوخوس افتاد و به دست برادر قسی‌القلب از میان رفت. در عوض به جای چند تن از کسانی که آریاسپ به آنها نامه نوشته بود و از ایشان استمداد کرده بود، اوخوس نامه‌هایی به آریاسپ نوشت و از قول آنها نیز سوءظن پدرش را نسبت به وی تایید کرد.

وقتی آریاسپ جواب نامه‌های خود را دریافت داشت و از همه سو ناامید شد. یاس چنان بر آن جوان پاکدل غلبه کرد که موهای سرش به سرعت سفید می‌شد و بازوان توانایش گویی قدرت خود را از دست می‌داد.

شبها و روزهای دیگری نیز آریاسپ درباره‌ی وضع خود اندیشید. هیچ راهی در مقابل او وجود نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست به دادش برسد و او را از معرض سوءظن نا به جایی که متوجهش گشته بود برهاند.

درعین نومیدی آریاسپ تصمیم گرفت تمام مخاطرات را به جان بخرد و شخصا نزد پدرش بازگردد. برای آخرین بار نامه‌ای به شاه نوشت و اطلاع داد که چون توجهی‌به سخنان او نمی‌شود، برای اثبات بی‌گناهی خود شخصا به شوش می‌آید.

این نامه نیز، مانند نامه‌های پیشین آریاسپ به دست اوخوس رسید و او را سخت پریشان ساخت. اگر آریاسپ به دربار می‌آمد همه چیز برملا می‌شد و نه تنها موقعیت، که حتی احتمالا جان او نیز به خطر می‌افتاد. اما اوخوس فکر چنین اتفاقی را نکرده بود و چون می‌اندیشید که بازگشت آریاسپ به شوش، چه مخاطراتی متوجه او خواهد کرد موی بر اندامش راست می‌شد...

اوخوس چاره‌ای نداشت، باید به آرته باذ متوسل شود، زیرا درصورتی که اسرار از پرده بیرون می‌افتاد آرته باذ نیز به اندازه‌ی او مجرم بود.

آرته باذ از شنیدن سخنان اوخوس یکه خورد:
- پس این‌طور ... او تصمیم دارد به این جا بیاید!
اوخوس گفت:
- آری ...
آرته باذ خندید:
- عجب حریف جان سختی است!
اوخوس پرخاش کرد:
- آرته باذ، چه جای خندیدن است؟
آرته باذ جواب داد:
- می‌خندم برای آن که شاهزاده‌ی نگون‌بخت، از این راه نیز مایوس بازخواهد گشت ...



در جاده‌ی پر خم و پیچی که از بابل به سوی شوش کشیده شده بود، سواری تنها در حرکت بود. ماه مانند بشقاب نقره‌ای در دامان آسمان می‌غلتید و در پرتو خود چهره‌ی مسافر تنها را مشخص می‌ساخت. مسافر غمگین وگرفته بود، گاه به آسمان نگاه می‌کرد و آهی می‌کشید سپس چشم به خط دراز جاده‌ای می‌دوخت که در مقابلش پهن شده بود. زمانی اسب خود را به جولان می‌آورد و زمانی دهانه‌ی اسب را آزاد می‌گذاشت. سیمای درخشان و البسه‌ی گرانبهای او که زیر قشری از خاك پنهان شده بود نشان می‌داد که او بزرگ زاده‌ای است و حرکتش، آن هم به تنهایی، در این هنگام شب و در این جاده عجیب به نظر می‌رسید.

سوار، از روی قراین و نشانه‌هایی که در دست داشت می‌دانست چند منزل بیشتر تا شهر باقی نمانده است. اما در همین حال که او آسوده و بی‌خیال درجاده اسب می‌تاخت ناگهان احساس کرد در مسافتی دورتر اشباحی درجاده حرکت می‌کنند.

سوار با تعجب و تردید به این اشباح نگریست و زیر لب گفت:

ـ آیا ممکن است که آنها دسته‌ای از راهزنان باشند؟ ... اما چه طور این‌قدر نزديك به شهر؟ ... نه، راهزنان که نیستند ... شاید گروهی شبگرد باشند ... به هر حال، باید آماده بود.

با نوك انگشتان قبضه‌ی شمشیر بلندی را که بر ترك

اسب آویزان کرده بود لمس کرد. او از کسی وحشت نداشت و حتی اگر تصور می‌کرد که آن عده راهزن بوده باشند به وجود آنها اهمیتی نمی‌داد، زیرا شمشیر برنده و بازوان قدرتمند او می‌توانست هر راهی را باز کند و هر مانعی را از سر راه بردارد.

با این حال سوار ما، محتاط‌تر راه خود را به سوی جلو ادامه داد. به تدریج که فاصله‌ی آنها کمتر می‌شد، اشباح واضح‌تر می‌شدند. آنها دسته‌ای سوار بودند و هنگامی که کاملا به هم نزدیك شدند، لبخندی روی لبان سوار نقش بست. چه آن عده جامه‌های سواران جاویدان را در بر داشتند.

در این هنگام عرض جاده به وسیله‌ی سربازان مسدود شده بود، مردی که پیدا بود سمت ریاست بر سواران را دارد جلو آمد، لختی در قیافه‌ی مسافر نگریست و گفت:

- آیا می‌توانید خودتان را معرفی کنید!

سوار ابروانش را در هم کشیده با لحنی تند و عتاب‌آمیز گفت:

- این حق من است که از شما بپرسم که هستید و این جا چه می‌کنید؟

فرمانده دسته سر فرود آورد و مودبانه گفت:

- تصور نمی‌کنم احتیاج به توضیح داشته باشد... به هر حال ما گروهی از سربازان جاویدان هستیم که از طرف شاهنشاه وظیفه‌ای داریم و بدان عمل می‌کنیم.

سوار گفت:

- بنابراین، من هم آریاسپ، شاهزاده‌ی پارسی هستم!

سوار کرنش کرد و بر شاهزاده درود فرستاد. اما در حالی که به نظر می‌رسید از ماموریت خویش شرمنده است، به شاهزاده اخطار کرد که ماموریت دارد از ورود او به شوش جلوگیری کند.

آریاسپ هرگز تصور نمی‌کرد آن سواران قلابی را براد رشاوخوس خارج از دروازه‌ی شوش گماشته است تا مانع ورود او به شهر شوند. او چنان در محاصره‌ی حوادث قرار گرفته بود که تصور می‌کرد به راستی مورد سوءظن شاه قراردارد و هنگامی که آخرین راه را نیز به روی خویش بسته دید بی‌آن که در رنگ

کند و در مقام مقاومت برآید سر اسب خود را برگرداند، راهی را که پیموده بود از سر نو در پیش گرفت و این بار به جای آن که عازم بابل شود، به سوی اکباتان رفت.

شاهزاده تصمیم خود را گرفته بود. او می‌خواست به هر ترتیب شده بی‌گناهی خود را از سوءظنی که متوجهش گشته بود اثبات کند. اما چون راهها همه به سوی او بسته بود، به طرف آخرین راه روی آورد، تنها راهی که برای هر انسان مایوسی باقی می‌ماند: راه مرگ!

آریاسپ نشانه‌هایی را که از نسب وی حکایت می‌کرد، در طول راه از خود جدا ساخت و به صورت یك سرباز ساده به اکباتان وارد شد. هنگامی به شهر قدم نهاد که شب تازه آغاز شده بود. بی‌خیال و سرگردان مدتی در خیابانها و کوچه‌ها گشت و آن‌گاه به میخانه‌ای قدم نهاد. میخانه‌ای که مردم پست شبهای سیاه زندگانی خودرا درون دخمه‌های آن به صبح می‌آوردند. فضای میخانه از بوی زننده‌ی غذاهای نامطبوع، بوی شراب و بوی دهان مردان و زنان مست آکنده بود. آریاسپ خسته و افسرده به گوشه‌ای از میخانه خزید. کلاه خود را به گوشه‌ای انداخت و پاهایش را دراز کرد تا خستگی فرسنگها سواری را از بدن خود دور کند. آن چنان خسته بود که وقتی سرش را به دیوار تکیه داد چشمانش روی هم افتاد و بی‌اختیار در خوابی عمیق فرو رفت.

او درست نفهمید چه مدت در خواب بوده است زیرا هنگامی چشم گشود که میخانه به همان حال باقی‌بود. عده‌ای رفته وعده‌ی تازه‌ای به جای آنها آمده بودند. زن چشم سیاهی که با دقت در سیمای شاهزاده‌ی جوان می‌نگریست پیاله‌ای شراب در دست داشت و لب پیاله را زیر چانه‌ی مسافر ناشناس می‌فشرد.

شاهزاده، چنان که گویی از خواب مرگ برخاسته است پیاله‌ی شراب را از دست زن جوان گرفت و لاجرعه نوشید. زندگانی برای او مفهوم تازه‌ای پیدا کرده بود. دنیا و مردم آن را به چشم دیگری می‌نگریست. فضای میخانه را چنان می‌دید که گویی سالها در آن جا رفت و آمد داشته، با آن مردم عجیب وغریب، با آن میخانه چی پیر و شکم گنده و آن

زنهایی که میان مستان می‌لولیدند، از دیر زمان آشنا بوده است.

زن پیاله‌ای دیگر شراب به او تعارف کرد و گفت:

- از سفر می‌آیی؟

آریاسپ در حالی که پیاله را به لب نزدیک می‌ساخت، جواب داد:

- چنین تصور می‌کنم!

زن گفت:

- تو یك سپاهی هستی ... اهل کجایی؟

آریاسپ با پشت دست لبان خود را پاك کرد و گفت:

- من سپاهی هستم ... یك سپاهی حقیر که تازه به این شهر وارد شده‌ام ... آیا می‌توانم شب را در این میخانه صبح کنم؟

زن شانه‌های خود را تکان داد:

- اگر پول داشته باشی!

آریاسپ گفت:

- به قدر این که بتوانم امشب را بگذرانم پول همراه دارم ... مرا به گوشه‌ی خلوتی ببر!

آن‌گاه برای این که اعتماد زن را جلب کند، سکه‌ای در دست او گذاشت. چشمان زن جوان برق زد و زیر لب زمزمه کرد:

- طلا ...

- آریاسپ گفت:

- تصور می‌کنم برای مخارج امشب کافی باشد!

زن روسپی در حالی که حیرتزده به آریاسپ می‌نگریست، سکه‌ی طلا را به او پس داد و گفت:

- جلو بیفت ... این چیزها اگر در دست من و تو دیده شود برایمان گران تمام می‌شود!

به راهنمایی زن روسپی، شاهزاده از دهلیز تنگ و تاریکی گذشت و به دخمه‌ای وارد شد که ظاهرا خوابگاه زن جوان بود.

شاهزاده از رفتار این زن که شباهتی با آن‌چه درباره‌ی روسپیها شنیده بودند اشت، تعجب می‌کرد و گاهی با خود

می‌اندیشید شاید همان دستی که او را از اوج عزت به قعر آن منجلاب سوق داده است زن جوان را نیز از آغوش خانواده‌ی نجیبی جدا ساخته‌است و به این‌جا کشانده است.
اما وقتی از زن خواست که سرگذشت خود را برای او تعریف کند، روسپی جوان در حالی که جامه‌های خود را تکه تکه از بدن دور می‌ساخت شانه‌هایش را بالا انداخت واعتراض‌کنان گفت:
- اگر اشتباه نکنم باز گرفتار یکی از آن آدمهای غصه‌دار شده‌ام که دلشان می‌خواهد پای درد دل دیگران بنشینند و در مقابل عظمت غمهایی که در این جهان هست غصه‌ی ناچیز خود را تسکین بدهند... فراموش کن... وقتت را با این حرفها تلف مکن!
شاهزاده گفت:
- اما من داستان جالبی دارم... سرگذشتی که خیلی شنیدنی است و میل دارم برای تو تعریف کنم... شاید بعدها لازم شود که این سرگذشت را به خاطر بیاوری!
زن، پیاله‌ای شراب نوشید و در حالی که سرش را به دو دست خود تکیه داده، چشمانش را روی هم نهاده بود، با خونسردی گفت:
- بسیار خوب... بگو... دل ترا نمی‌شکنم!
شاهزاده چنان که گفتی قصد دارد قصه‌ای تعریف کند شروع به سخن کرد:
- آری... یك شب سرباز جوانی به میخانه‌ای وارد شد. او هرگز در تمام عمر خود چنان جایی ندیده بود. راهی طولانی پیموده، خسته و کوفته بود. سر وموی گردآلودش از این حکایت داشت که یك مسافر است اما هیچ‌کس نمی‌دانست ازکجا آمده، به کجا می‌خواهد برود. دانستن این که او کیست و چه کاره است به درد کسی نمی‌خورد و به همین جهت هیچ‌کس مزاحمش نشد. بعد، زنی او را نزد خود برد.
او زن مهربانی بود و حاضر شد سرگذشتی را که آن سرباز ساده می‌خواست نقل کند، بشنود. بعد سرباز گفت که در شهر آنها پادشاه به پسرش ظنین‌شده بود.

تصور می‌کرد آن پسر اندیشه‌ی سویی در باره‌ی پدرش در سر دارد. برای آن که او را از خود دور کند به بهانه‌ای پسر را به شهری دوردست فرستاد. اما پس از چندی پسر پی برد که در اندیشه‌ی شاه چه می‌گذرد. از این رو درصدد برآمد پدرش را با حقیقت آشنا کند. چه، به راستی او بی‌گناه بود و هیچ سودایی جز مهر پدر در دل نداشت. اما هرچه تلاش کرد تا بی‌تقصیری خود را به پدر ثابت کند موفق نشد. همه‌ی راهها به روی او بسته بود. سوءظن چون پرده‌ای سیاه جلو چشمان روشن‌بین پدرش را پوشانده بود. سرانجام شاهزاده چاره‌ای ندید جز آن که با خون خود لکه‌ی ننگی را که بر دامانش چسبیده بود بشوید و از این رو عازم دیاری دوردست شد. در گوشه‌ی یك میخانه، با خنجری که همراه داشت قلب خود را شکافت به این امید که حقیقت از درون قلب او آشکار گردد.

در این لحظه که زن روسپی با حیرت به دهان آریاسپ چشم دوخته بود ناگهان شاهزاده سینه‌ی خود را گشود و خنجر نوك تیزی را که همراه داشت تا دسته در قلب خویش فروبرد. بعد، در آخرین لحظات، هنگامی‌که زن روسپی ازوحشت فریاد می‌کشید و کمك می‌طلبید این کلمات از دهان اوخارج شد.

ـ و آن ... شاهزاده ... آریاسپ ... نام داشت ...

اردشیر، با تاثر فراوان از ماجرای مرگ آریاسپ آگاه شد. او ابتدا نمی‌توانست باور کند که چنان فاجعه‌ای رخ داده باشد و داستانی را که از جریان مرگ پسرش برای او بازگفتند به افسانه تعبیر می‌کرد. اما به زودی ناگزیر شد این افسانه‌ی غم‌انگیز را قبول کند و دریافت که آریاسپ فدای دسیسه‌ای هولناك گشته است.

شاه از این که می‌شنید آریاسپ خود را در معرض سوءظن می‌پنداشته است سخت متعجب گشت و تعجب او وقتی بیشتر شد که شنید آریاسپ قبل از مرگ خود گفته است کوششهای بسیار به کار برد تا سوءظن شاه را نسبت به خود رفع کند اما موفق نشد.

اینها همه دلالت بر وجود توطئه‌ای داشت. توطئه‌ای که اردشیر می‌توانست به آسانی حدس بزند ازکجا ناشی‌شده است ولی غم فراوان از یك طرف و سستی و کهولت از طرف دیگر، مانع از آن می‌شد که برای پی‌گیری موضوع اقدامی به عمل آورد.

بدین‌ترتیب خون آریاسپ پایمال شد و اوخوس، درحالی که جامه‌ی سیاه پوشیده بود و خود را در مرگ برادر سوگوار نشان می‌داد، از ته دل خوشحال بود که دسیسه‌ی او به نتیجه رسیده‌است وبی‌آن‌که‌مدرکی‌واثری از جنایت خود بر جای بگذارد بزرگترین مانع را در راه رسیدن به تاج وتخت از پیش پای خود برداشته است.

مرگ آریاسپ چنان در شاه کهنسال اثر گذاشته بود که شب و روز او به زاری می‌گذشت و اغلب در معبد آناهیتا برای آمرزش خود زانو می‌زد و می‌گریست.

در این زمان اوخوس، چنان نفوذی در دربار به هم رسانیده بود که شاه یقین داشت اگر بخواهد دنبال ماجرای مرگ آریاسپ را بگیرد و ریشه‌ی آن را برملا سازد هیچ‌گاه موفق نخواهد گشت. زیرا درباریان که می‌دانستند عمرشاه به آخر رسیده، یقین داشتند تا اوخوس زنده است به هیچ‌کس مجال پادشاهی نخواهد داد. اوخوس را شاهنشاه واقعی می‌انگاشتند و بیشتر به فرمانهای او اعتنا می‌کردند تا به دستوارهای اردشیر.

اردشیر نیز جز تمکین نسبت به اوخوس چاره‌ای نداشت، برای این که ضعف پیری در ارکان وجود او ریشه دوانیده‌بود و قدرت تصمیم گرفتن را از وی سلب کرده بود. این بود که در مقابل قدرت طلبی روزافزون اوخوس، مهر خود رامتوجه آرشام ساخته بود و امیدوار بود بتواند با تقویت آرشام، از تصاحب تخت و تاج به وسیله‌ی اوخوس ممانعت کند.

بدین‌ترتیب، خشم اوخوس متوجه آرشام گشت و تصمیم گرفت او را نیز از میان بردارد تا جاده‌ی سلطنت خویش را یکباره هموار سازد.

اما اوخوس همچنان متوجه بود کسی که می‌خواهد ردای شاهنشاهی‌را بردوش‌بیفکند، باید از هراتهامی مبرا باشد و از

این رو خیال نداشت مستقیما با آرشام رو به رو شود، بل به عکس می‌کوشید روابط ظاهری خود را با برادرش حفظ کند و هرچند آرشام از وی احتراز می‌کرد، مع هذا اوخوس در برخوردهای خود با روی گشاده از آرشام استقبال می‌کرد.

کشور اردشیر در این زمان، روزگار پریشانی را طی می‌کرد. سایه‌ی سوءظن بر همه جا گسترده شده بود. مردم انتظار آخرین حوادث را داشتند و هیچ‌کس نمی‌توانست اوضاع آینده را، ولو برای بیست و چهار ساعت، پیش‌بینی کند.

اوخوس دست به کار شد.

برای او دقایق و لحظات اهمیت زیادی داشت. هر لحظه نگران بود که پادشاه پیر خرقه تهی کند و در آخرین لحظات زندگی آرشام را به عنوان جانشین و ولیعهد خویش اعلام دارد. بدین جهت پیش از آن که روزگار زندگانی شاه به سر برسد بایستی تکلیف آرشام یکسره شود.

اما چه گونه ممکن بود آرشام را از میان برد، بی‌آن که سوءظنی برانگیخته شود؟ این نکته‌ای بود که مدتها اوخوس و دوست شیطان صفت او آرته باذ پیرامون آن فکر کردند و سرانجام آرته باذ راهی جهت اجرای این مقصود یافت.

یك روز صبح ناگهان اعلام شد که فرزند تیری باذ از زندان گریخته است. از همان وقت که توطئه‌ی داریوش کشف شده بود فرزندان داریوش و همدستش تیری باذ به زندان افتاده بودند و به مرور، همه کس آنها را فراموش کرده بود تا روزی که یکی از پسران تیری باذ از زندان گریخت و تعجب همگان را برانگیخت. زیرا فرار از زندانی چنان مخوف که کسان تیری باذ و داریوش در قعر آن جای داشتند در تصور کسی نمی‌گنجید.

مع هذا، چند روز بعد کم کم این حادثه نیز فراموش شد و در حالی که ماموران به تعقیب پسر تیری باذ مشغول بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که او در قصر اوخوس میهمان است.

آری، این اوخوس بود که پسر تیری باذ را به‌دست عوامل

خود از زندان فراری داده بود. زیرا تصمیم داشت آرشام برادر خود را به دست وی از بین ببرد و سرانجام نیز در ایفای نقش خود موفق گشت. آرشام، به دست زندانی فراری از پای درآمد و در محکمه‌ای که برای رسیدگی به جنایت او تشکیل شده بود اقرار کرد چون پدرش به دست اردشیر کشته شده بود، او به قصد خونخواهی از زندان فرار کرده است تا یکی از پسران اردشیر را بکشد و داغی را که بر دل داشت تسکین ببخشد.

این صحنه چنان طبیعی آراسته شده بود که سوءظن هیچ‌کس متوجه اوخوس نمی‌شد، مگر پادشاه پیر که یقین داشت این جنایت نیز به دست اوخوس صورت گرفته است ولی هیچ مدرکی برای اثبات این ادعا در دست نداشت.

اوخوس به پسر تیری باذ وعده داده بود که وقتی او در محکمه به کشتن آرشام اعتراف کرد، دوباره از زندان نجاتش خواهد داد. اما به این وعده وفا نکرد و حتی موجباتی فراهم ساخت تا صبح روز بعد، پسر تیری باذ را ابتدا در زندان خفه کردند و سپس جسد او را به دار آویختند و زبان آن جوان فریب خورده نیز برای همیشه بسته شد.

مورخین متفقا می‌نویسند که مرگ سومین فرزند، اردشیر را که در این زمان سخت پیر و فرتوت شده بود از پای درآورد و همچنان که اوخوس آرزو داشت، شاه بی‌آن که ولیعهدی تعیین کند درگذشت و تخت پادشاهی را برای اوخوس به میراث نهاد.

با وجود این، چون اوخوس می‌دانست که نجبا و اشراف زادگان به سبب جنایات وی، از او متنفرند و تن به حکومتش نخواهند داد به کمك خواجه سرایان و محارم دربار، فوت پدر را مکتوم نگهداشت و فرامین و احکامی به نام او به نواحی مختلف مملکت صادر کرد که در ضمن این فرامین مجعول، خود را ولیعهد معرفی کرده بود. مدت ده ماه مرگ اردشیر علنی نشد و در حالی که جسد شاه پوسیده شده بود، اوخوس با زبردستی به نام پدرش حکومت می‌کرد و زمینه را برای پادشاهی خود از هرحیث فراهم می‌ساخت. طی این مدت

او، تمام کسانی را که بیم داشت با سلطنتش مخالفت کنند با فرامینی به مهر اردشیر از کار برکنار ساخت و دوستان خود را به جای آنها گماشت. تا سرانجام پس از ده ماه مرگ پدر را به مردم اطلاع داد و به جای پدر، به نام اردشیر سوم بر تخت پادشاهی نشست.

اوخوس، از بیدادگران روزگار و در زمره‌ی سفاک ترین شاهان ایران است که در زمان پادشاهی نیز چون دوران ولایتعهدی همواره دستش به خون آغشته بود. او پس از رسیدن به تاج و تخت، در صدد برآمد تمام اعضای خاندان پادشاهی را قتل عام کند تا هیچکس مدعی و معارض وی نشود. به این منظور چنان کاری کرد که در تمام تاریخ نظیر آن نادر است.

پس از کشتار خاندان و خویشاوندان خود، اوخوس تمام کسانی را هم که به ایشان ظنین بود، از دم تیغ گذرانید و به این ترتیب پایه‌های سلطنت خود را در خون غریبه و آشنا استوار ساخت.



۵۰۰ ریال